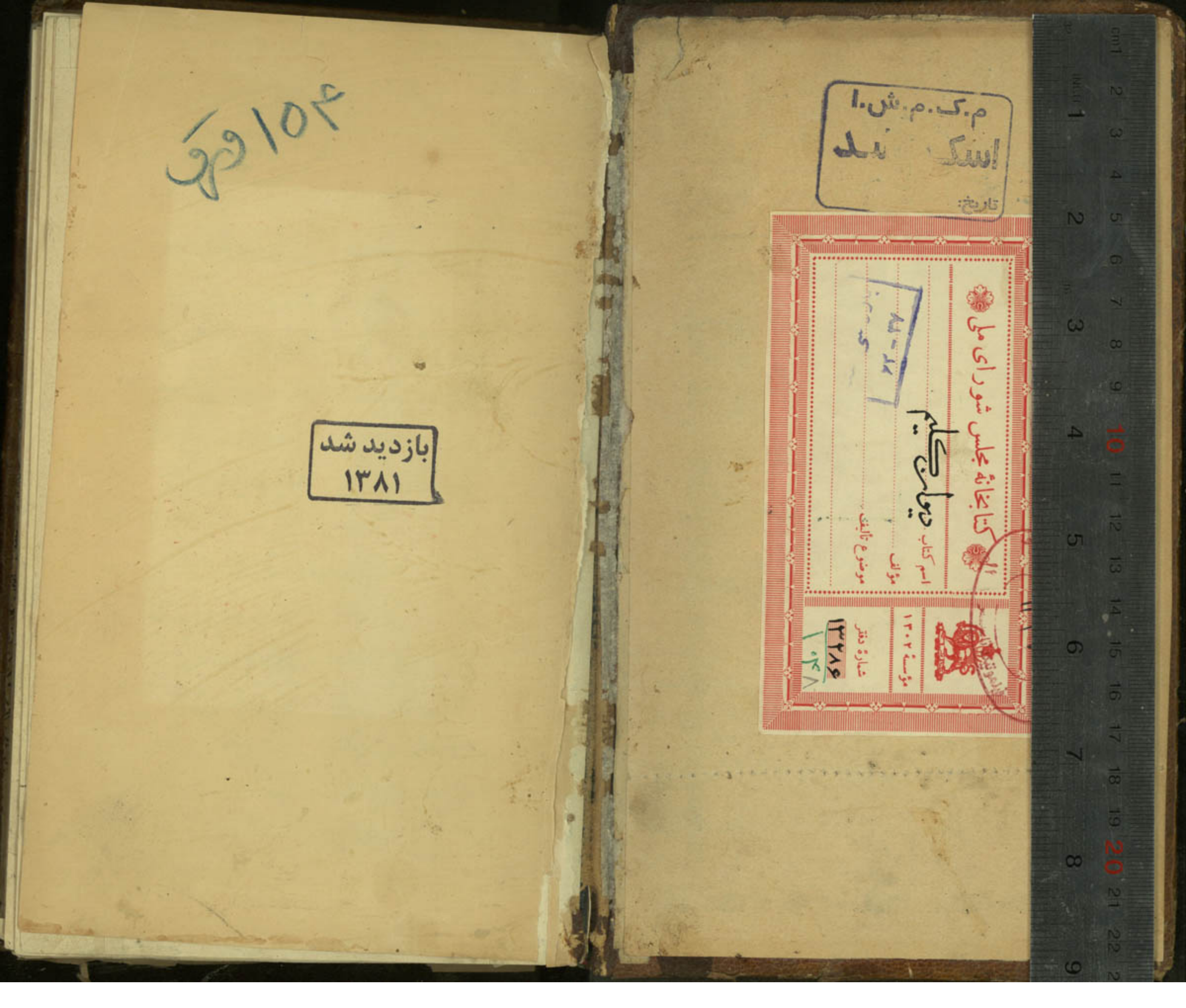




۱۵۴ ورق
بازدید شد
۱۳۸۱
تاریخ:
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان کلیم
مؤلف
موضوع تألیف

۱

تا خانمان ما را بر باد داده آب ‌‌ ‌ مانند اشک از نظر ما فتاده آب

دیوار و در فتاده چو مستان بیک طرف ‌ کرده است در نهاد جهان گل بباده آب

جز خانهٔ حباب دگر منزلی نماند ‌ تا روی در خرابی عالم نهاده آب

چون آفتاب سر زده آید بخانه ها ‌ مانند فرش در همه منزل فتاده آب

چیزی که متصل بود امروز اشک ماست ‌ اجزای دهر را همه از هم گشاده آب

بسته است بر میان کمر بندگی چو موج ‌ بس بر در خدیو جهان ایستاده آب

دایم ز آب صحبت [illegible]اب خان ترست
کس چون کلیم تیغ زبان را نداده آب

باده در دور غمت بسکه نشاط افزا نیست ‌ شیشه را نیز سر همدمی مینا نیست

هیچ ازین دیدهٔ خونبار گشادم نشد ‌ چکنم گوهر مقصود درین دریا نیست

مینماید بانگشت [illegible] ‌ سوی ابروی تو رو[illegible]

[illegible] دانشور تا نفس تر نکنم ‌ [illegible] نطق [illegible]

[illegible] تو گرفته سوز ‌ تا که [illegible]

[illegible] زبانشان راست

آخر دو زفلک شد بکدورت خو کن — باده صاف دگر در ته این مینا نیست

بیک نگه جلوه او را همه دیدیم کلیم
نیست یک جلوه که شرمنده فردا

کسی که ماند به تن لباس زندانیست — بریدن از قفس نام و ننگ عریانیست

چنین که چین جبین در دیار ما عام است — گشاده رویی آیینه جای حیرانیست

به بخیگی جنون کی رسد بمن مجنون — همین بس است که من شهری او بیابانیست

ز چشم گریان بقدر شد قناعت وفا — بهر دیار که بارند گیه ارزانیست

بهار آمد یارب چه رهن باده کنم — مرا که جامه عیدی قبای عریانیست

ولا حقیقت این هر دو نشأ از من پرس — حیات کردی ... این مرگ دام افشانیست

کلیم دعوی دل زان زلف یار گذار
دگر مسیح برین عالم پریشانیست

[illegible] نا شهر حد شکن گرفت — آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت

[illegible] ت را احلال گرد — خط تبکیم آمد و سر چاه ذقن گرفت

[illegible] نفت — گریان ز بزم رفت و سر [illegible] گرفت

شت

چنین که قافله آه میرود بشتاب — بگشود اثرش فرصت اقامت نیست

صفا دهد آخر بزم شراب اگر نبود — عجب مدار که ته شیشه بی کدورت نیست

دوام روزه زاهد از برای خدا است — که طفل طبعش قا ور بترک عادت نیست

[illegible] ز اگر نبود با دعای من بهشت — همین بس است که شرمنده اجابت نیست

[illegible] نزد من که بانداز کس دلیر نیم — اگر چه کشتن شمع است بی شجاعت نیست

[illegible] سخن فروشی فرزند [illegible] فروختن است — کسی که لاف سخن زد ز اهل غیرت نیست

دکان شعر به بازار امتیاز کلیم
توان گشود ولیکن ز شرم رخصت نیست

[illegible] ل از سر کوی تو اگر پای کشید است — باز آیدش ز دود تر از رنگ پریدست

[illegible] صبح [illegible] یان که بسر ساز عشق [illegible] ست — ما بسمل و دیده این را که شنیدست

[illegible] ل صد باره که در نامه نوشتیم — دریا دل اثر کرده که ناخوانده دریدست

[illegible] ب تفکر سر خود کرده فراموش — کس [illegible]

[illegible] دل یار ازوش کاغذ باد است — [illegible]

[illegible] خطا [illegible]

دانی عرق نقطه بروی سخن از چیست — بسیار بدنبال سخن فهم دویده است
آن طفل که پرورده دامان قناعت — کلک از چه شکر خورده و از شیر بریده است

خورسند بهیچست کلیم از چمن حسن
بر سر زده است آن گل وصلی که نچیده است

زین چمن عاشق ز نخل عشق چیزی بر نداشت — غیر زخم خونچکان برگ گلی بر سر نداشت
عشق از روزی که از داغ وفای گلرخان — سینه‌ام را کرد روشن آتش از بر زد
عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد — تاب سوز نامه‌ام بال و پر دیگر نداشت
بیقراری بین که بعد از سوختن همچون سپند — یک نفس خاکستر ما جا بر سر اخگر نداشت
عشق میگیرد کمال از پرتو خورشید حسن — شمع از روشن شدن پروانه بال و پر نداشت
شب که از شمع جمالش دیده‌ام روشن نبود — مردمک را دیده من قدر خاکستر نداشت

هر که از دوران کلیم آسوده خو آسایش ندید
[illegible] بود او خار در بستر نداشت

[illegible] ور اد نیست

چیزی که باز پس طلبد آسمان مگیر — عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است
دارم بپای پرسش گر انگشت خارها — از من حساب آبله پا گرفته است
صبحست عارضت که دل از آب و رنگ او — سامان اشک ریزی شبها گرفته است
زان برق حسن کآفت هر گوشه گیر شد — آتش در آشیانه عنقا گرفته است

غیر از زیان ندید براه طلب کلیم
گر زانکه قطره داده و دریا گرفته است

کوهکن تعلیم خاراسفتن از استاد داشت — هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت
کوه طاقت تا فراقت رو نمود — هر سر مویم تو گفتی تیشه فرهاد داشت
تخم اشکی خود برای دیده ما داد کردگار — اینچنین خواهی دیار درد را آباد داشت
رو بهر جانب که کردم سیل اشکم برده است — کی سلیمان اینچنین ملکی روان بر باد داشت
از رم وحشی غزال حسن دام از صید دهن — خنده‌ها بر کوشش بیهوده صیاد داشت
لابه هنگام جفایی رد که کار از ابتهای است — عجز و زاری کی اثر در خاطر جلاد داشت

گر کلیم افتاد مقبول غمش بس دور نیست
هم سر شوریده بودش هم دل ناشاد داشت

گنج دردت که بجز ناله نگهبانش نیست — مخزنی بهتر ازین سینه ویرانش نیست

چون زند فال تماشای گلستان رخت … دیدهٔ ما که بجز خواب پریشانش نیست

چون رعیت که سر از حاکم ظالم پیچد … مژه برگشته از و ناز نگهبانش نیست

بسکه در محفل غم صدرنشینند همه … زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست

هر که سیر چمن خاطر ناشاد من کرد … لاله‌سان غیر گل داغ به دامانش نیست

دیده از روز که شد اشک‌فشان دانستم … کاین سگ زورق نازک در خور طوفانش نیست

عمرها شد که در اقلیم غم و درد کلیم
پادشاه است ولی ناله به فرمانش نیست

شیوهٔ نادان بر عاشق بیدل گرفت … بر اصول مرغ بسمل کی توان عاقل گرفت

عشق با سیلاب بنیادی ز یک سرچشمه است … جای خود ویران کند هر جا که منزل گرفت

طبع بی انصاف را از عیب‌جوئی چاره نیست … گر برید تیغ آید نکته بر قاتل گرفت

هر کجا سامان فزونتر بهره عمری کمتر است … تشنه را آب حیات بیش از سیل کام دل گرفت

شغل چون بیش شود [illegible] … حرص هر جا غالب آمد لقمه از سایل گرفت

بادهٔ صحبت اگر کیم بود دارد اثر … تیغ تعلیم بخون غلطیدن از بسمل گرفت

موج می تیغست بی دیدار جلوه گل ز آتش است … هر کرا طبع بلند از دهر حاصل کرد رفت

راه عشقست اینکه شوخ بی ادب یک گام رفت
گرد اگر خواست از جا رخصت از محمل گرفت

[illegible]

شوق خورد سال بود سازکارتر … سروی که قد کشید دلش از چمن گرفت

[illegible] رنگ حنا بلکه سر انگشت با طبیب … برداشت تا ز دست من او نبض گرفت

بر حرف من کلیم که گفتی گرفت نیست
این چیست کاتش از نفس در سخن گرفت

[illegible] نقصان ره خوف و رجا را دیده است … شوق یار جاه و جبر سو فا را دیده است

[illegible] در محشر باز گشت جان بتن از شوق نیست … ورنه مسکین عمرها این جگر سار را دیده است

گر بها داغ محبت گرم خود باشد روانیست … را دل چشمیم تا داکر دیار را دیده است

چشم مست را غم برگشته مژگان [illegible] … همچو او صد عاشق رو بر قفا را دیده است

[illegible] الحیوان نیست چون خاک قناعت سیار کار … از خضر پرسیده‌ام کآب بقا را دیده است

از سیه روزی رهائی نیست مژگان ترا … گریه زار دیدست سر بال هما را دیده است

دیده مانند سفید و خاک پایت را نیافت … گریه کاغذ کاه وصل توتیا را دیده است

نیل بخت ماتم مادر خم افلاک نیست … طالع ما برگ چندین مدعا را دیده است

با رحیب و دست از دامن همچو بید کلیم
دست ما یکم کرده تا آن دست پا را

[illegible] جوان گذشت … ضعف تن [illegible] تحمل بار گران گذشت

باریک بینیت چو ز پهلوی عینک است | باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دو بار نیست | ره بس نکرده هر که ازین خاکدان گذشت

در راه عشق گریه متاع اثر نداشت | صد بار از کنار من این کاروان گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار | یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته ایم | نتوان ولی ز رشت خس آشیان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی | یا همتی که از سر عالم توان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست | در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود | کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت

بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا | چشم از جهان چو بستی از آن میتوان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش | گویم کلیم با تو که آنهم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر بکندن دل از جهان گذشت

آن یار گزین که خشمگین نیست | خوشبوست گلی که آتشین نیست

همچون قلم از سیاه بختی | جز گریه مراد آستین [illegible]

مگذر ز قمار بوسه بازی | [illegible]

باغ و راغ من خونین جگر است | قفسی گر دل ز سنگ تر است

آنچه زان صبر بخود می پیچید | پیچش طره و تاب کمر است

بزبان باش نه بینی که قلم | تا زبان یافت سرش در خطر است

آب از اشک جگر سوز خورد | نخل آهم که شرارش ثمر است

همت عالی با دست تهی | شاه بازیست که بی بال و پر است

بر نگردید بچشمم تا رفت | خواب با اشک مگر همسفر است

نکهت گوهر دلها سفته | مژه حکاک عقیق جگر است

هم سر باشد اگر در ره عشق | چون سرت پای شود بی خطر است

آستین هر که بدستش افتاد | در پی کشتن شمع هنر است

کوکب طالع واردن کلیم
نظر تربیتش از شرر است

نخل قد ترا چو دور نگار جان بست | گلدسته سرین زبان ز دسته فغان بست

از بسکه شد بریده پیوند راحت از ما | بر زخم ما ز بخیه مرهم نمیتوان بست

جایی که غنچه بشکست بر آشیان بلبل | عاشق چسان تواند خود را بگلرخان بست

دل از شکسته بالی در سرکشی گلبن | چون نقش پای آخر بر خاک آشیان بست

آب و گل وجودم از رعشه موج دار است | بی می نمیتواند مغزم در استخوان بست
هر بستگی که باشد موج میش کلید است | پیر مغان گشاید هر در که آسمان بست
گلشن خوش و هوا خوش گفتی دگر چه باید | باید نقاب گلرا بر روی باغبان بست
تا بتلافی جور نازکدلان نیازند | بر زخم لاله و گل مرهم نمیتوان بست

از وضع ناگوار اهل جهان دلی پر
دارم کلیم و باید از ننگ رو بر زبان بست

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است | راحت درین چمن بر نخل بریده است
صبرم بجستن دل گم گشته رفته است | طفل برشک دوای رنگ پریده است
با گریه خنده ردیم و با ناله گرم خون | بازار شراب غصه و ما غم رسیده است
شاد است بخت بد که بهفتم ز دست داد | کویی مرا فروخته یوسف خریده است
مضراب مطرب از رگ طنبور خون گشاد | در خاطرش کرشمهٔ ساقی خلیده است
بی دست مزد خار ز پایی نمیکشد | همراهی زمانه باینجا کشیده است
هر کس که تیغ حدت طبعش برنده تر | اول زبان دعوی خود را بریده است
تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم | کسب کمال شعر دلم را گزیده است
رنگین سخن که از نبری خود شعر اکلیم | گر خامه جنبد و زبان خون چکیده است

دلم با چشم

خواهد گسیخت رشته طاقت ز پیچ و تاب | دیگر کلیم آرزوی آن میان بست

نام ترا شنیدن چون آرزوی جانست | بر لب مقام دارد چون ورد دل نهانست
یکمرغ فارغ البال درین چمن ندیدم | در قید نام اگر نیست در بند آشیانست
شوخ الف ... ز برگ کان کشیدی | پیدا شتم خدنگی در خانه کمانست
دل شد هزار پاره ناله هزار دستان | این خود ز قصه عشق آغاز داستانست
در باغ آفرینش ما بخت شعله داریم | هر جا ز فصل ما را قسمت همان خزانست
از دست و باز و تنها کاری نمیگشاید | یا بر نیاید از گل دستم بسر همانست
آهی کوی ... از دل بلب نیاید | هر جا که باشد این گرد همراه کاروانست
گرد بلای غربت آواره وطن را | چیزی به از وطن نیست یک توده دستانست

غم را کلیم شادی از بخت خفته ماست
پیوسته دزد خوشدل از خواب پاسبانست

راحتی دارم که با سودای عشقم کار نیست | در جگر سوزی ندارم آهم آتشبار نیست
عندلیب ما امید چه بندد آشیان | شبنم و گل را چو آمیزش درین گلزار نیست
کرد فانم نه بندد روی گردان هوشم | پشت طاقت در سر کوی تو بر دیوار نیست

در گلستانی که زاغ و بلبلش هم‌نغمه‌اند / چشم مستم پیش ازین در دیده جای خار نیست
در محبت بیکسی در عشق تنهایی خوش است / شاد و مایه بهتر ازان غم که بیغمخوار نیست
بسکه از چشم و دیار گوشش نم کشید / گل شادابی چو خار آن سر دیوار نیست
هجر تا آمد کلیم خسته جان تسلیم کرد
پیش ناسد طاقت خود را حریف آزار نیست

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت / گیاه خشکم و هجران نوبهارم سوخت
چو من مباد کسی آواره همرا[illegible] / فلک بداغ جدایی ز هر دیارم سوخت
زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت / پس از وفاتم آورد و بر مزارم
سرشک را ره بیرون نبرد در شب هجر / چو شمع لخت جگر گرچه در کنارم سوخت
طبیب خسته دلان بود مرگ مشفق شد / بوعده کرد وفا چون در انتظارم سوخت
مرا جدایی جانان اگر گشت کلیم
چه منت است تف آه شعله بارم سوخت

چمن ز بردی ایام برگ و بار گذاشت / خوش آنکه عاریتی را باختیار گذاشت
خزان [illegible] باد کی سمر شد تحمل / فشاند برگ ز شکر چمن که بار گذاشت
بس است سردی فصل خزان کنون باید / هوای [illegible] جنگ را بگنار گذاشت

تو نیز

تو نیز پنجه زمی رنگ کن که باز خزان / حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت
چو سایه در قدم شاهدان آستان باش / که برگ ریز بپای همه نگار گذاشت
دلم بحلقه زلف نگار خود را بست / باین وسیله سری در کنار یار گذاشت
ز انقلاب سپهر دو رو عجب دارم / که بیقراری ما را بیقرار گذاشت
چنان بمیر که چیزی بماند از تو بجا / بغیر نام نباید بیادگار گذشت
چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت
کلیم دعوی دل از زلف یار گذاشت

نامه بی آید بکویت راه چندان دور نیست / گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست
گرچه یار امیدهای بر باد عشقبان داد منت / تا بدانی خاک مشتاقان ز دامان دور نیست
کیست در کویت که شبها ناله ام نشنیده است / جمله میدانند کاین زرستان دور نیست
میکند هجران مدارا زانکه میداند که من / گر کشد کارم بمردن آنچنان دور نیست
تا دل و جان هیچ دادیم ای صبا آخر تو هم / بوی گل را قیمت ارزان کن گلستان دور نیست
دست بیتابی بفرق قسمت خاکی هم بخت / تا ز دامانت جدا شد از گریبان دور نیست
با بلا هم سر بسر یارب کسی چون من مباد / پای اگر در دامن آرم از مغیلان دور نیست
زان درکه ندارد خاطر جمعی کلیم / از وطن آواره گر باشد پریشان دور نیست

چشم هر کس کز بهار ماه سیما روشن است
ز آتش دل همچو مجمر دیدهٔ ما روشن است

بر گلی گر رشته گلدسته گردد پای بند
پیچ و تاب عندلیب از رشته بر پا روشن است

عقل دیوانه است هر جا بوی افسون میدمد
روح پروانه است هر جا شمع سیما روشن است

منت زلف تو طوق گردنم باد اگر
حال دلها بر تو در شبهای یلدا روشن است

کار ما گر نیست دلخواهش نگیرد کار تنگ
از تغافلها که دارد کار فردا روشن است

اینکه اشک از شیر مادر خون جگر خواهد شدن
پیش بین امروز در روی حال فردا روشن است

هر کرا ایام پیش آورد در روز پس نشاند
این پشیمانی ز مد و جزر دریا روشن است

نور پی برگی کند در خانه‌ها کار چراغ
عمر ما شد گر حباب این نکته بر ما روشن است

شیشهٔ می عینک بینایی ما داد کلیم
تا بدانی دیدهٔ ما از نور صهبا روشن است

چشم پوشیدن ز نیکی بدتر از بد دیده است
روشنی را از نور دیده پوشیده است

با که گردون سازگاری کرد تا با ما کند
بر مراد دانه هرگز آسیا گردیده است

سر در آوردی چرا آزاد میگویند خلق
زانکه دامان تعلق زین چمن برچیده است

گر قفس تنگ است از بیرحمی صیاد نیست
صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده است

گر بصحرا میرود در سر بود پا میکشد
سیل راه بحر از اشک من پرسیده است

جام لایق

جامه لایق بار دستار عریانی بود
بر سر هر کس که سودای جنون پیچیده است

چشم خود را با دیدنش داد همدم عاریت
هر که خود را لایق نازک‌نشینی دیده است

با چنین همت که جانبخشی بعالم میکند
حیرتی دارم که آن لب خنده چون دزدیده است

دیده دارم که در آن رشته از یک قطره اشک
خانهٔ چشم تو گویی از گل نم دیده است

دیدهٔ بیدل چسان از زخم سیر شد کلیم
چشم داغ من بمرهم الخناق رسیده است

ز اختر طالع که مهر او همه کینست
خیر ندیدم اگرچه خیر در این است

دوست بهیچم فروخت با همه یاری
یار فروشی درین زمانه همین است

آینهٔ حسن و عشق روی برویند
شوری بخنجم از آن لب نمکین است

دیدهٔ عزیزان از رشک جگر گون
قیمت خاتم باعتبار نگین است

در دل ما از غبار کلفت گیتی
زخم جاها چو جاده خاک نشین است

خوبی ظاهر مخر بهیچ که دریا
دشمن جان آبرو گشاده جبین است

صورت حال مرا چو روی نکویان
زلف پریشانی از یسار و یمین است

ریش بعد عصا کداد که امروز
کوتهی شید تنگ حرمت دین است

دل پر کلفت کلیم زبهر آن
بسکه غبار است نقد داغ دفین است

چو هست قدرت دست و دل تو اکثر نیست / صدف گشاده کف از بهر آن که گوهر نیست
دل فسرده بحالش رها است گریه دلی / سپند را چه کند مجمری کش اخگر نیست
اسیر صید که او شوم که نخجیرش / چو دست و تیغ نجون سیخ اگر دلاغر نیست
حلال زاده اخوان نفاق بیشتر است / اگر بچاه نیفتاد از آن برادر نیست
فروتنی کند و همرهی بدشمن تند / وگر نه حرزی بر بازوی شناور نیست
ز تیر سیست اگر سیفروش دکان بست / که خودنمایی آیین کیمیاگر نیست
ز ذره روی دل آفتاب میجوییم / در آن دیار که خورشید ذره پرور نیست
مدار مهر بما در برابر افتاده است / وگر نه آینه با روی تو برابر نیست
ز بزم قرب بتقصیر خویش محرومیم / وگر نه حلقه این خانه بیرون در نیست
ز جای خویش خضر کعبه را نیارد دید / برو که دوری منزل گناه رهبر نیست

نشسته در ره افتاده کلیم افسوس
نه بسته بال و پریم لیک راه دیگر نیست

دل یوسف نژادان بسته چاه زنخدانست / گریبان چاک میسازد گل از شوق گریبانت
سیاه غمزه‌ات یاد در ره یک تیغ میباشد / شکست افتاد در دلها چو برگردید مژگانت
حریف دلخواهان ستی پیدا مکن دیگر / چه کار سیفرزی کر بگیرد خار دامانت

ز چاک زخم

ز چاک زخم صد جا میگشاییم در بروی او / زند گر بر در دل حلقه زلف پریشانت
چنان خواهم بسی کام از لعل لبت گیرم / که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت
باین ضعفی که نتوانم به بیهوشی ز خود رفتن / توانم رفت چون پروانه هر ساعت بقربانت
تمام از نازهای مهر با نی و وفایی تو / بزخم صید مرهم میگذارد آب پیکانت
مگر بادی بقصد کشتن شمع مزار آید / وگر نه کیست کاید بر سر خاک شهیدانت

کلیم از درد سر دارد وفاکیشان ترا خوانم
که در راه وفای او نه سر ماند نه سامانت

دل که چون نرگس مستت بشراب افتاده است / دفتر معرفت ما بآب افتاده است
ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم / اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است
غمزه‌ات کار دلم ساخت پی چشم زدن / دامنی تا زدی آتش بکباب افتاده است
سکر چشم تو کند محتسب شهر گرو / هر کجا میکده‌ای هست خراب افتاده است
شیشه از باده برنگی که می پیدا نی / دختر رز را آتش نقاب افتاده است
از حریفان قمار تو نمانده است کسی / کار سر باختن اکنون بحباب افتاده است
بر رخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف / عکس موج است که بر روی شراب افتاده است
نه ز حسن بهارات که در عهد تو نیست / برگ گل نیست که از باد در آب افتاده است
مادی شده است از آنکه نشاید آتش / چشم گریان کلیم از سر آب افتاده است

آخر از کوه بی تاب زنو پا شد کلیم
که مراد از رسایی در کمند او نیست

آنم که کشتی تلاش اثر نرفت | هرجا ندید روی دل آنجا دگر نرفت
چون یافت این که بستر از خون عاشقست | بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت
با آنکه در رهت ز دو عالم گذشته ایم | یک گام آشنایی ما پیشتر نرفت
جز خون دل که رنگ وفا داشت این حنا | دیگر چه داشتم که ز دستم بدر نرفت
بگریخت خواب و روشنی از دیده رخت بست | بر روی تو چها که ازین چشم تر نرفت
خود را به پیچ و تاب هزار آرزو نداد | آسوده آنکه از پی تاب کمر نرفت
دیگر بخواب تشنه چه بیند بغیر آب | مردیم و شوق تیغ تو ما را ز سر نرفت
شعر بلند را چه غم از کاو کاو دخل | آب گهر ز سفتن الماس از گهر نرفت

از آستین خامه والای من کلیم
یکبار دست معنی خواهش بدر نرفت

آنکه رحمی از زبان او نخوردم سوخت | وانکه بر حیشم بروز چشم بدبین سوخت
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت | اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتنست
ننگ کاملان جستن هنر گردیده است | عیب جوی طلعت خورشید چشم روزنست
عمر ما با تیره روزی ساختیم تا پیرمان | خلوتم را شمع کافوری بیاض گردنست
نه فلک در پیش چشم اهل همت خرمنیست | هر که کام از آسمان جوید گدای خرمنست

هرکجا شور

هرکجا شور جنون ما را ببازار آورد | سنگ را مانند ترازو خانه زاد دامنست
دل که شد سلطان تن خیل و حشم دارد ز اشک | از شرر باشد سپاهش هر که میر گلخنست
آه سرد از حسرت روغن چراغم میکشد | ساز و برگ رزم از آه بادبان شبهای روشنست
در دیار فقر کجا جوشن ز عریانی به است | حامی شمع از خطر فانوس بی پیراهنست

نسبت ما با جفای او کلیم امروز نیست
تیغ بیداد و دل ما هر دو از یک آهنست

در کلبه ما تا بکمر موج شرابست | تا ساغر تبخاله ما پر می نابست
چشمت لب ما غمزده را از فغان بست | خاموش نشستیم که بیمار بخوابست
بیتابی پروانه بر او چه نماید | آن شعله که خورشید از او در تب و تابست
در گریه ندانم که چرا میروم از خود | بیهوشیم از چیست چه در ساغرم آبست
یک گل ز هواداری گلشن بکفم نیست | از تربیت باغ چه در دست سحابست
ویرانه من پرتو خورشید ندیدست | هر چند که این خانه ز بنیاد خرابست
در کشور ملکی که دلی از تو خلل نیست | تا ساقی ما باده شد عالم آبست
امید درین ره بدل سوخته دارم | پرواز من از بال پر مرغ کبابست
پیر خم از دو رخش دیوانه ز طفلان | پروای که دارد کلامم در چه حسابست
آن شعله که در جان کلیم آتش کین زد | بر بوالهوسان هر شررش قطره آبست

سردمهریهای دوران اتفاقی از تب است
سوزن خار ملامتها ز نیش عقرب است

بارها شبها سیه کردیم از غم بخت سیاه
هر کجا روشندلی دیدیم شمع این شب است

باده هر جا میرسد رنگ دگر میکند
آتش غمخانه دیبا چراغ کوکب است

گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا بهم
جمله‌ی اهل جنگ طفلهای مکتب است

از خدا کامی اگر خواهی بیا آرام نیست
در حقیقت گمرهی دو روی دهد مطلب است

قطع راه کعبه و بتخانه در یک گام کرد
طی ارض عارف از کام فراخ مشرب است

بیدلان از یک نگاه گرم از جا میروند
ظرفهای قالب ما را اگر یک قالب است

دانه دام ملایک در زمین حسن هست
کس نمیداند در گوشت یا خال لب است

از طبیبان حال خود پوشیده چون دارم کلیم
جامه‌ام پیراهن فانوس از تاب تب است

نه همین سودای بی‌دینی مرا دیوانه ساخت
برهمن از شوق او محراب در بتخانه ساخت

مست چشم ترا نازم که در دوران او
سبحه را زاهد ز بیکاری گل پیمانه ساخت

رخنه در آهن چه قدر از سایه مژگان تو
یکنفس آیینه را میتواند شانه ساخت

دانه بسیار در کار است بهر صید خلق
حق بدست زاهد از سبحه صد دانه ساخت

تا یکی باشم طفیل جغد در ویرانه‌ها
من که از سنگ حوادث میتوانم خانه ساخت

یکنفس

یکنفس بسیار بودن عمر ضایع کردنست
گر نباشد باده باید خویش را دیوانه ساخت

فارغ از دریوزه میخانه‌ها گردیده‌ام
کار عقل و هوش را آن نرگس مستانه ساخت

تا شود روشن که مسکین کشته بیداد کیست
گنبد از فانوس باید بر سر پروانه ساخت

آن نگاه آشنا از عشق محرم شد کلیم
آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

آن سرو روان با گلستان گذری داشت
پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت

دل از خم زلف تو برون رفت و نگفتی
کاین حلقه ماتمزدگان نوحه‌گری داشت

گاهی بغلط هم سوی مقصود نرفتم
گویی ره آوارگیم راهبری داشت

پیوسته چو آیینه طفیلی نگاهم
گر سوی من انداخت نظر با دگری داشت

تا شد مژه بی‌اشک افتاد از نظر من
اکنون چکنم رشته که وقتی گهری داشت

بی‌آبله بی‌باد در یک گام نرفتم
هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت

آشفتگی زلف تو را بلا ز سخنم برد
زین پیش این رشته شوریده سری داشت

پروانه کسی در قفس از شمع نکرد است
در پای تو افشاند اگر بال و پری داشت

شکر کلیم از سرخواری که درین باغ
این خار بر سوخته هم برگ و بری داشت

پنبه‌ها را آتش مهر از روی داغ دل برگرفت
وقت مرهم خوش که مارم سوختن از سر گرفت

سرکشی با خاکساران کجایی پیش برد
سرو من از خاک نتوان سایهٔ خود برگرفت

من کجا بدگوهری افلاک و انجم از کجا
خاطرم در بزم عیش از گردش ساغر گرفت

گلستان چون ساقی مجلس ندارد گلبنی
تا گل ساغر زدم چیدم گل دیگر گرفت

از خشن‌پوشی برون آورد فیض گلخنم
تن قبای تن‌نما اکنون ز خاکستر گرفت

اشک را از چشم از لخت جگر نتوان شناخت
طفل خودسر بود رنگ همنشینان برگرفت

سستیی در کار عاشق مایهٔ کام دلست
رشته نتوانه گهر را بی گره در بر گرفت

بر نمی‌خیزد کلیم از بستر راحت دگر
پیکر و بستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

ای بهار گل سر احباب خاک رهگذاریت
چاره‌ساز جان کار افتادهٔ زخم کاریت

ای دل از آب حیات نامه‌های دوستان
برکناری همچو خس دایم ز بی‌مقداریت

راه قاصد را به مژگان رُفت چشم انتظار
عاقبت آورد بهر ما خط بیزاریت

در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده‌ای
تا بدانم بعد ازین قدر فراموشکاریت

مرهم زخم دلم چون لاله غیر از داغ نیست
چشم دارم اینقدر دلسوزی از غمخواریت

بخت شورم منفعل دارد که با این بیکسی
بسته مرهم از نمک هر دم بزخم کاریت

کشور مهرو

کشور مهر و وفا بسیار بد آب و هواست
تا درین ملکی دلا لازم بود بیماریت

دیدهٔ امید را کردی سفید از انتظار
دوستدار آن نبود این چشم از دلداریت

حاصل شب‌زنده‌داریهای تو دل هر دو گشت
خواب بخت ای دیده بهتر باشد از بیداریت

نالهٔ بلبل درین گلزار بس باشد کلیم
خاطر گل را چه رنجانی تو هم از زاریت

حسن اگر بی‌پرده باشد عشق از و پروا نداشت
بر چراغ روز جان‌افشانی پروانه نیست

تا طبیب خستگان عشق چشم مست اوست
نالهٔ بیمار غیر از نعرهٔ مستانه نیست

نیست سامانی بغیر از رخنه در ویرانه‌ام
گر لبان دام ماهی آب دارد دانه نیست

با دل روشن کجی در رشتهٔ همره [illegible]
گر مرادت شمع بی‌دود است در این خانه نیست

سیل که جاروب سیلگاه فرش خانه است
فقر را زین بیش متاعی زینت کاشانه نیست

صید معنی را ز بس بی‌بند و دام افکنم
هر که می‌بیند مرا گوید بجز دیوانه نیست

مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد
آب شور چشمه باسازکار دانه نیست

زخمها برداشت تا زلف ترا تسخیر کرد
دست سعی پنجگی بالای دست شانه نیست

هر کس از بیداد گردون شکوه دارد کلیم
گر تو هم داری بگو اینجا کسی بیگانه نیست

یک لحظه در کوی تو رنگیم وطن نیست | سیلیم که مدار الکی سیر تو من نیست
افتادن دیوار کهن نو شدن اوست | جز مرگ کسی در پی آبادی من نیست
خوبان نپسندند حق خدمت دیرین | نظاره غریبست تماشا که کهن نیست
جام تهی در برگ خزان دیده نماید | روزی که ز رخسار تو آیینه چمن نیست
همطالع اشعار بلندیم که یکیست | ما راهبری بهتر از آواره شدن نیست
مستغنیم از برگ خورش زانکه درین بزم | چون شیشه مرا دست بهوس فوق دهن نیست
نو جم که سفر از وطنم دور نسازد | آوارگیم باعث دوری ز وطن نیست
دخل کج این شعرشناسان زمانه | گر زلف شود لایق رخسار سخن نیست

مخصوص کلیمست سیه بختی جاوید
این ابر بفرق دگری سایه فکن نیست

دل بس از طوف حرم بر در میخانه نشست | هر کجا تشنه می دید چو پیمانه نشست
رفتی از دیده و من در غم چشمم که چرا | بسفر زود در رود هر که درین خانه نشست
کس گرفتار بابروی تو چون چشمت نیست | زیر آن تیغ بلا سخت اسیرانه نشست
همنشین سیه هیچ نشد ولی معذوری | خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه نشست
پیشتر از همه مرغان دل ما را کشتی | جرمش این بود که در دام تو بیدانه نشست

خواهم از پای

خواهم از پای خود این بند وفا بردارم | چون نگین چند توان بر در بیگانه نشست

ترک این هرزه دویها نتوان کرد کلیم
نمکش نیست چو دیوانه بویرانه نشست

گر بقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکیست | تشنه چون یکجرعه خواهد کوزه و دریا یکیست
حرص اگر دهقان نباشد کشت را شبنم بس است | خوشه و خرمن به پیش چشم استغنا یکیست
کج نظر سود و زیان را امتیازی داده است | هر چه را احول دو می‌بیند بر بینا یکیست
غم نه پیوندی بدل دارد که نتوان برید | گر باصل کار بینی شیشه و خارا یکیست
ناامیدی در تگاه عیش میسازد فراخ | گر به بندی دیده کنج خانه و صحرا یکیست
ما که از افتادگی فیروز جنگ افتاده‌ایم | از گرانسنگی چون فتح و شکست ما یکیست
عزت و خواری گرت در روی کار عالمست | نزد رندی کو ندارد کار با دنیا یکیست
جزو جزو من جدا آشفته هر جزو از دست | کو چو من دیوانه مجنون تمام اجزا یکیست

در قفس بالا و پایینی نمیباشد کلیم
آسمان و مسند دنیا بر دانا یکیست

عشق را بخت تیره در کارست | جلوه شمع در شب تارست
خوش بگرد سر تو میگردد | جگرم خون ز رشک دستارست

بسکه بازار خار و خس گرم است — شاهد گل غریب بازار است

رشک ابروی تو نگارش برد — پشت محراب از آن بدیوار است

موبمویم زبسکه مضطرب است — کوکب داغ سینه سیار است

سینه بی ناوکی نخواهد ماند — مرغ این آشیانه بسیار است

نیست مژگان بگرد چشم کلیم

در رهش پای دیده پرخار است

چشم دلجویی دلم از مردم عالم نداشت — داغ من مرهم ندید و راز من محرم نداشت

بلبل این گلستان چند آشیان را کهنه کرد — آن گل خودرو دو فانش عمر یک شبنم نداشت

من که غمخوار دلم از من به پرسش احوال او — عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت

برسر ما تیغ بیداد تو ابر رحمت است — رحمتی زین به که زخمش حاجت مرهم نداشت

از خموشی گوهر مقصود می‌آید بچنگ — هیچ غواصی بگرد آنکس که پاس دم نداشت

درد داغ عشق و دیده طوفان خیز می‌باید حریف — گر تغافل دیده‌ام چشم عنایت هم نداشت

برلب لعلت خراشی دیدم و مردم ز رشک — این نگین آکنده شد نقشی که خود خاتم نداشت

بسکه در خاطر خیال خال آن لب جا گرفت — نکته‌بین آرزو دیگر نقش کم نداشت

عاقبت از دیده دست تربیت شستم کلیم — زانکه آن گوهر که من زین بحر جستم جم نداشت

بملک حسن

بملک حسن که فیضی ز آشنایی نیست — در آشنایی خورشید روشنایی نیست

هر آنچه رفت ز دستم برون ز دل هم رفت — میان دست و دلم چون صدف جدایی نیست

غبار خاطرم از بس جهت گرفته فرو — چو آخرم سر و پروای خودنمایی نیست

بکشوری که فتد عکس تیره روزی ما — ز تاب آینه امید روشنایی نیست

هر آنکه شیوه افتادگی هنر باشد — شکست نقش نگین غیر خودستایی نیست

ز در دفتر ولا غیرتی اگر داری — مخواه مرگ که خواهش بجز گدایی نیست

باضطراب گرفتارم آنقدر که قفس — شکسته است و مرا فرصت رهایی نیست

چو پا ز آبله پوشیده شد بره منشین — که تا قصور است سلوک از برهنه پایی نیست

گرا کلیم ستودم که بر سپهر نرفت

هزار حیف که پروای خودستایی نیست

آن جگرگوشه که هیچ ملال از جفا نداشت — صلح حسن بیان بخش عاشق تقاضا نداشت

دل از هجوم درد تو سر منزلی کشید — ویرانه حیف ور خود سیلاب جا نداشت

شمعی ز باد دامن فانوس میکشید — آن مجلسی که در ره باد صبا نداشت

از نالهای گریه من تا دلش گرفت — دیگر جواب تیغ سر نشکم صدا نداشت

جز خاک کوی تو که بجوی ابرو گذشت — از خاک سینه بستن خونم دوا نداشت

بر سینه خط زخم چو خوانا نوشته — داغ از چه بود حاجت این نقطه ما نداشت

روزی هزار بار اگر گریه دیده را
میشست میتوان خانهٔ چشم صفا نداشت

کرات دانه در قفس مرغ دل نبود
صیاد را چه جرم قفس آن فضا نداشت

از گریه‌ام که زیب عروسان گلشن است
پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت

دل ترک آشنایی یار دو کرد و رفت
زان شد پسند یار که عیب وفا نداشت

دست جنون لباس چو کند از تن کلیم
چون غنچه غیر زخم به زیر قبا نداشت

در طریق خود نمایی شیوهٔ دلخواه نیست
غیر دعوی بلند و همت کوتاه نیست

کیسه بر وعده‌های بخت نتوان دوختن
خفته گر در خواب حرفی گوید از آگاه نیست

از نفاق صحبت مردم نفس کم کرده‌ایم
ناله ما نیز با خود از اثر همراه نیست

خاطر آشفته دارم که هر ساعت ز تنگی سر
راه لب را میکند گم گر چراغ آه نیست

هرچه برکش میتوان کرد از بن آورده گیر
غم ز ما کامی جانانه همت ار کوتاه نیست

ربط جسم و شعله چسبان شرار از هم بس کو
یار اگر بدخوست قرب مدعی جانکاه نیست

مرگ تلخ و زندگی هم بر سر و در سر است
پشت و روی کار عالم هیچ یک دلخواه نیست

کعبهٔ کوی تو پنداری سر کوی فناست
میتوان رفتن ولی در بازگشتن راه نیست

زخم جسم بدعا کاری نمیباشد کلیم
لخت دل گاهی که پیکان چند یک آه نیست

دل زیارکهای

دل زیارکهای بیداد تو بیکار را گرفت
تشنه‌لب از ابر رحمت آب باران را گرفت

پروای کاری نساز کاه استیلای عشق
شیر بگریزد دمی کاتش نیستان را گرفت

سهل باشد مملکت گیری با بیداد سپاه
نام من تنها تمام اقلیم بستان را گرفت

تا نگاه افکنده تسخیر شهری کرده
همچو بوی گل که بار خوان بستان را گرفت

در کنار آفتاب افتاده دائم تیره روز
دود آه کیست کان زلف پریشان را گرفت

موج ابروی تو تا دیده از خود رفته است
دیدهٔ من گرچه صد ره روی طوفان را گرفت

چشم ما و دیدهٔ زنجیر را طالع یکیست
خواب اگر زین گر گسسته نتواند ایشان را گرفت

کامجویی‌ها که گردون بت جز داد و ستد
تا نبات عطا فرمود دندان را گرفت

گل بگلشن بسکه از اشکم فراوان شد کلیم
بلبل از گل رخنهٔ دیوار بستان را گرفت

شکفت غنچه ولی موسم خزان منست
فروغ عارض گل برق آشیان منست

چنان نهفته‌ام اسرار عشق را که بهم
خبر نیافت که نام که بر زبان منست

زبان بسته به پاسبان روان گذاشت سخن
چو طفل بسته زبان گریه‌ام بیان منست

عزیز مصر خدایم گذشت آن خواری
کنون همه قسم ناوکت بجان منست

سعد روی آنگاه جور از دست
پای تو خواهم نشینم که استخوان منست

بغیر ازین که بنظاره ات ز خویش روم
دگر بهر سفری میروم زیان منست

مرا برای تغافل به بزم میخواند
بداو تا رسد گوش بر فغان منست

بچاک سینه و فریاد پیرو ادیم
جرس براه وفا میر کاروان منست

کلیم اینهمه خون پس ز فیض کاوش کیست
اگر نه ام مژه در چشم خونفشان منست

رفتن بدرت کار من دل نگران نیست
گر کشته شوم خونم از آنکوی روان نیست

با تیر بلا چون هدف روی گشاده
گر کوه شود درد غم عشق گران نیست

حال من بی برگ و نوا را چه شناسد
افسرده که آگاه ز تاراج خزان نیست

رسوایی ما را ز کفن پرده چه پوشد
گر شمع بفانوس رود از نهان نیست

شمشیر تو خوبست که بیخواست برآید
فیضی نرساند بدل آنکه روان نیست

شهانه ز دل زود برون رفته خدنگت
بر سینه گرم از اینهمه زخم تو نشان نیست

طالع مددم گر نکند کی بسر آید
بی یاری کس تیر در آغوش کمان نیست

چون بره زه خوری جانب میخانه روان شو
بهتر ز سفر چاره برای رمضان نیست

کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم
کانجا که تویی دیده بغیری نگران نیست

در دامن الوند اگر غنچه بشود گل
زنهار مگویید کلیم از همدان نیست

دل دامن

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت
با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت

نقشم ز یمن فقر با قبا و کی نشست
شوان بسان سایه ام از خاک برگرفت

بطالع از زلال خضر چون خورد که شمع
جان کاستن ز وظیفه ز فیض سحر گرفت

در باغ دهر جز بر پژمرده کس نداد
گویی نهال بخت من آب از تبر گرفت

آبی ز آبله برخ پای خفته زن
باید ز پیش رفته رفیقان خبر گرفت

زنگ از دلت بصیقل سامان نمیرود
خواهی اگر چو آینه خود را بزر گرفت

از دل چه حسرت آرزویت هیچ نابدر رفت
از اشتیاق مور رقم ها ازان پر گرفت

صحبت میان جاهلان بهم بسر رفت
در رودکار ما دل آب از گهر گرفت

چون کشور وجود عدم گرچه تنگ نیست
آسوده تر کسیست که جا بیشتر گرفت

صندل بکار بهانه ما از خوناب دل کلیم
کز حرف اشتیاق منش درد سر گرفت

شیب و شباب راه عدم را مراحلست
عمر تو راه دور و دراز شش و منزلست

وارسته را ز جذبه مهر اختیار قرب
کی کهربا بپاید کاهی که در گلست

چشمت هنوز حلقه تعلیم ساحریست
سحرش بود بخط تو هر چند باطلست

عشق از هوس جدا کن و زاری شناس باش
در گریه فسرده دلان آب داخلست

در مرگ هست آنچه در آب حیات نیست — آسان نباید مرگ اگر شود همه چه مشکلست

افتاده‌ام بصید گهی در دیار عشق — کانجا بقید دام و قفس مرغ بسملست

از بسکه کار در بن زد و رنگار رنگ — چیزی اگر گشاده بود دست سائلست

در عشق دست و پای ازین بیش میزنم — اندست مانده بر سر آن پای در گلست

دوری اگر بود همه یک گام مشکلست — ماهی جدا از آب هلاکش بساحلست

در دعوی وصول بحق شیخ شهر را — ترک نماز و روزه گواه محال دلست

عمر کلیم صرف بیاری شد و هنوز
آن بیخبر ز بازی ایام غافلست

در آتش عشق بهوشان رفت — آسان بی دل نمیتوان رفت

دل از پی درد او روان شد — منزل دنبال کاروان رفت

این مهمان نخواندهٔ آه — شد خوار ز بس بر آسمان رفت

تیر تو گرفت کشور دل — این مژده بخانهٔ کمان رفت

راه سفرت دلا نبسته است — گاهی از خویش میتوان رفت

ای گلبن تازه خار جور است — او دل در پای باغبان رفت

با جذبهٔ دام بی پر و بال — بتوان چو صفیر از آشیان رفت

عاشق شمع قدر

عاشق شمع قدر او را — وقتی دانست کز میان رفت

آزادگی کلیم خواهم
کز هند توان باصفهان رفت

جز از غبار مذلت دلم جلا نگرفت — بخاک راه تا نفتاد این گهر صفا نگرفت

ز دست برد حوادث گریخت کمتر تیر — هدف بپشت بلا نیز جای ما نگرفت

رمیده اند چنان از خطت هواداران — که زلف جانب رخسارهٔ ترا نگرفت

شکار نعمت دنیا نمیشود قانع — بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت

ز کینه جویی ما دشمنان ملول شدند — ولی هنوز دل دوست از جفا نگرفت

ز عشق رنگ نداری بدوست رو منما — ز رشک کاه اگر رخ ز رنگ کهربا نگرفت

براه فقر و قناعت از کسی داریم — که گر ز پای فتادیم دست ما نگرفت

اصول رقص سپند از نهاد او طلب — کسی که آبله اخگر بزیر پا نگرفت

کلیم بهره از افسون زود سیر مپرس
وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت

تا بمیگریم چراغ دیده‌ام را نور نیست — سیل اگر باز ایستد ویرانه‌ام معمور نیست

بسکه در عالم جفا از خوبرویان دیده‌ام — یاد آزردن چنینم در دل از بیم جور نیست

هست در شرع محبت رسم و آیینی دگر — خوردن خون جایز است و دم زدن دستور نیست

ساغر خالیش از داروی بیهوشی پر است — هیچ دریاکش حریف کاسهٔ طنبور نیست

کار ما در عاشقی مشکل تر از پروانه است — شمع سرکش هست اما همچو او مغرور نیست

حسن هم مانند عشق افتادگی بسیار دوش — لشکر زلف بتان تا لشکند منصور نیست

عاقبت ای گریه می آید مراد دل بدست — غرق اشکم زانکه گوهر جز در آب شور نیست

سر بسر دلهای آگه دانهٔ یک سبحه اند — آنچه ما را در دل است از یکدگر مستور نیست

بر جراحتهای ناسور کلیم از بیکسی
غیر حرف سرد مردم مرهم کافور نیست

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است — زمین جور تو اقلیم درد آباد است

اجل ز هر غمم آسوده کرده دانستم — که شمع را اگر آسایشی است از باد است

بآن رسیده که رامم شود ز تشنه لبی — دمی بخواب شو ای بخت وقت امداد است

بهشت حق بنی آدمست ولی خوش دار — که مانده از پدر این باغ و وقف اولاد است

ز شرم قد تو از باغ سرو پا برجا — چو بید کاش بریزد اگرچه آزاد است

هنوز تیشه سر از پیش بر نمیدارد — ز بسکه منفعل از سعیهای فرهاد است

کسی که زلف بپایت فتاده می بیند — گمان برد که ز شمشاد سایه افتاده است

هلاک همت

هلاک همت مرغ شکسته بال دلم — که از شکاف قفس در کمین صیاد است

چه حاجت است بقاصد که نامه‌های کلیم
بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ابر را دیدم چون ما چشم گریانی نداشت — برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت

با مسیحا درد خود گفتیم و سودی نکرد — زانکه چون بیمار چشم تو درمانی نداشت

سینه تا هیچکه بنیاد کسی جوری نبود — این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت

لذت رو بر قفا رفتن نمیداند که چیست — هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت

از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق — یکسر ایم پیش ره نامد که طوفانی نداشت

نامه‌ام را میبری قاصد زبانی هم بگو — خامه شد فرسوده ورنه شکوه پایانی نداشت

مایهٔ خرسندیست هیچم ز سوز دل کلیم
هیچ محنت دیده چون من بیت احزانی

زان سینه چه راحت که ره زخم بدر نیست — بادی نخورد بر دل اگر خانه دو در نیست

با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست — داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست

چشمت غم از زلف سیه روز ندارد — از ماتم همسایه درین خانه خبر نیست

از خضر بکش منت بیچاره عشق — گر بحر ره قافلهٔ موج بدر نیست

زانغمزه بدل میرسدم از ره دیده ... صد زخم که در پیش بهش سینه سپر نیست

از چرخ چه مینالی اگر بخت نداری ... بطالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

زین حرفه که در طینت ایام سرشته ... در باغ جهان سایه اگر هست ثمر نیست

گر بار بدوزخ نگشاییم چه سازیم ... ما را که متاعی بجز از هیزم تر نیست

در خاک وطن تخم مرادی نشود سبز
بیهوده کلیم اینهمه سرگرم سفر نیست

یار اگر امروز با ما دست فردا دشمن است ... کاه اگر کشته ما کاه برق خرمن است

تا تو در دل جا گرفتی از فروغ عارضت ... دیده های داغ روشنتر ز چشم روزن است

در کمین منشین اگر خواهی شکار افتاده ام ... خویش را انجا که آن جای نکو صیاد افکن است

از بس میگریم بمردم بر سیاباتی نیم ... هم وثاق شعله ام از انکه با هم گلخن است

گرچه پیرو زن بود غمها بچون حباب ... لیک دایم از صفای سینه ما روشن است

بسکه قدر گلرخان در دور حسن او شکست ... گل ز خواری تو پیدا بی غریب گلشن است

چاره سوز درون از ما نمی آید کلیم
فکر خود کن کاب این آتش نهان در آهن است

در غریبی بیکس مطلع فتنه ای نیست ... حیرتی دارم که چون قدر چراغ رود نیست

از فسون عشق شهبازی بچنگ آورده ام ... در بر و بومی که انجا بهلوی آهو است

چون سپند

چون سپند از روی گرم هر کس انجا گردم ... دل نمیسوزد در آتش که مجمر سوز نیست

بسکه از ذوق شهادت زهر کامی تلخ شد ... غیر شمع کشته ما را انجمن افروز نیست

آستین جامه کوته دست معنی بس بلند ... حیف یکجا خیاطه در واسطه موافق دوز نیست

از شفق هر شام می در جام گردون میکنند ... تا شود روشن که وقت باده خوردن امروز نیست

شعله ما را بتیغ موم کشتن میتوان ... گر بجنگ آن شیشه سنگ یار و فیروز نیست

نقش ما تشبیه بوده آنجا که نقش ما نشست ... نسبت این جبهه با آن خاک در امروز نیست

یار عشرتخانه مشرب منه بیرون کلیم
بزم می هر شام هست روزه سی روز نیست

پای یکنفس از سری کاید بسامان بهتر است ... زخم مرهم گیر از دو چاک گریبان بهتر است

از جهان هیچ بهره را نبود تمنا عمر خضر ... روز کوتاه از برای روزه داران بهتر است

آب باجو دوار دارد این چار رود در راه وفا ... آستان جست رفتن به مژگان بهتر است

گر درین میخانه از سنگ داد جیح قدح ... دل خون لبریز باشد چهره خندان بهتر است

دارم از خضر این وصیت را که در راه طلب ... جای مژگان دیده را خار مغیلان بهتر است

بر سیه بختان بود داغ وفا زیبنده تر ... شب چو تاریک است از بهر چراغان بهتر است

وقت رفتن دل از آن بر داشتن دشوار نیست ... گوشه ویرانه از ملک سلیمان بهتر است

سخت بیدردست های خاطر مشکل شدن — سیر گل از رخنه دیوار بستان بهتر است
ناتوان دلخوش باین بود کمین جا هست کنج — خانه ویران ز سر اسباب و سامان بهتر است
نیست جز ترک تعلق زینت روشندلان — گر لباسش اطلس است آئینه عریان بهتر است
از حیات جاودان خضر نزد اهل دل — تشنه مردن در کنار آب حیوان بهتر است

هر کجا نسبت فتد در شعر ربط چیست هر کلیم
دل کر اشگفت ور ز زلف پریشان بهتر است

منم که داغ ملامت کشی بنام منست — گل شکفته من حلقه های دام منست
چنان نمک که توان است خون ناحق از آن — ملاحتیست که با سرو خوشخرام منست
قلم نمی‌شکند نامه‌ات نمی‌سوزد — زبان کلک تو نیز از چون زبان منست
مرا بدام حوادث نه حرص دانه کشید — کدام دانه بغیر از گره بدام منست
چنان بحوصله ممتازم از قدح نوشان — که دور نه خم افلاک در قفای جام منست
غرض ز اشک فشانی گهر فروشی نیست — که گریه در غم او ورد صبح و شام منست
خوشست بهره ام از کام دل جهان گیرم — که هر چه صید مراد جمله رام منست
همیشه سلسله زلف تست در خاطر — که با کمال جنون ربط با کلام منست
کدورت دل از ابنای دهر نیست کلیم — تمام گلعتم از بخت ناتمام منست

هر قدم

[illegible]

هر قدم لغزیدنی فرش قدمگاه منست — چاه را هم چون قلم پیوسته همراه منست
گشته از افتادگی آن سرفرازی حاصلم — کآسمان در سایه دیوار کوتاه منست
از طریق راست خاشاک خطر بار رفته اند — هرچه در راه منست از طبع گمراه منست
گرچه این ره را بسر طی میکنم همچون قلم — سرنوشت تازه هر گام در راه منست
روی مقصود این ندیدم هیچگاه از زیر گوش — سرمهٔ خاده‌ای چشم اثر آه منست
از شکست کار کار مومیایی دیده ام — روز بد هرگز نه بیند هر که بدخواه منست
کاهش فقر از غرور خاکساری کم نگرد — همت پرواز عنقا در پر کاه منست

این نفاق جان و دل آخر نمیگردد کلیم
هرچه جانکاه است در این راه دلخواه منست

جز قامتت بچشم و دلم جای گیر نیست — مهمان خانه های کمان غیر تیر نیست
دنیا و آخرت بره او دو نقش پاست — دلبستگی بنقش قدم دلپذیر نیست
دریا دلیم و موجه همت بهمت است (رود دریای) — نقشی که هست بر تن ما از حصیر نیست
جائی که من فتاده ام آنجا که میرسد — از بیکسی مدان اگر دستگیر نیست
تا گشته ام ز آمد و رفت نفس ملول — وادیده دیده هیچکسم در ضمیر نیست
بر دل نهم چو دست که غم بر کمر شود — بهتر ز تنگدستی اگر دل فقیر نیست

طرز فلک به هیچ دلی جا نمیکند — پیری به همسری این چرخ پیر نیست
عیب از نهاد سخت دلان نیست رفتنی — ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست

محروم باد چشم کلیم از رخت اگر
گلدسته بیتو در نظرش دسته تیر نیست

گردون چو آتش حسد از جوهر منست — پرواز من بلند تر از اختر منست
شبنم خیال خود به خورشید می برد — کس را چه جد بستن بال و پر منست
پامال خاکسار و زهر باد بی قرار — نقش قدم براه وفا همسر منست
سهلست مدارا کن که سکه مردان همین بود — نقش حصیر فقر که بر پیکر منست
سالک بمقصد از ره تجرید میرسد — در راه عشق رهبرم از رهبر منست
گر در ره تو بگذرد از سر چه فایده — خوناب دل که صندل درد سر منست
زان آتشی که در ته پایم نهاده شوق — اشکم به دیده سوخته چون اخگر منست
از سایه می هراسم و ز آئینه میرمم — هر جا دو کس بهم رسد آن محشر منست

بدنام فسق و زاهد میخانه ام کلیم
وز باده روزه دار لب ساغر منست

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست — هر یک جدا جدا خط معزولی قواست

دل در جوانی

دل در جوانی از پی صد کام میرود — پیری که هست موسم آرام کم تکاست
چشم ار گر ز عینک گیرم بعاریت — اکنون که وقت بستن دیده ز ماسواست
ضعفم بجا گذاشته از خرمن وجود — کاهی که در برابر صد کوه غم بپاست
سامان ساز و برگ سرا تا کجا بود — در کلبه ام که موجه سیلاب بوریاست
هر بیجگر کی بقناعت رسد بکام — آری نصیب فقر برین گنج اژدهاست
کی میدهد رهم بر آن پادشاه حسن — این بخت دون که پست تر از همت گداست
دستی که داشت از قناعت بنزد خلق — انگشت او همین به ازین شهر بهاست
خون حیا بگردن اهل طلب بود — قتل گدا بقصد قصاص حیا رواست

غم میخورم بجای غذا چون کنم کلیم
اینست آن غذا که بمحتاج اشتهاست

پای طلب براه تو از کار مانده است — اشکم ز بس دویده ز رفتار مانده است
بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است — بیچاره ناله در پس دیوار مانده است
مرغ از قفس پرید و فانوس شمع سوخت — دل همچنان بسینه گرفتار مانده است
دل را تو بردی و غم دل انجا بجاست — آئینه در میان نه و زنگار مانده است
پرهیز چون نمیکنی از خون عاشقان — چشم تر از آنست که بیمار مانده است

خوش همنشین آن بر رو گشته آبله — شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است
سر رشته هزار موافق زهم گسیخت — ربط ردای شیخ بزنار مانده است
از زور رعشه پنجه خورشید میبرم — از باده گر چه دست من از کار مانده است
باشد نشان پختگی افتادگی کلیم
آن میوه پارسنگ که بربار مانده است

صبح شکفتگی ز شفق کم بقاتر است — خو کن بگریه خنده ز گل بیوفاتر است
رسم درشتی همه با اهل جهان مخواه — طفلند و وحشتشان بمن آشناتر است
ما اجر از عبادت ناکرده میبریم — هر طاعتی که فوت شود بیریاتر است
در باغ دهر از خنکیهای روزگار — هر جا سموم هست و زد خوش هواتر است
بر ساز بخت تار کشیدست عنکبوت — طنبور ما ز دست تهی بینواتر است
بخت سیاه بر سر معراج کوتهست — از موی زنگیان طرب ما رساتر است
لخت جگر بگوی تو تا گرفت قدر اشک — آتش ز آب در همه جا کم بهاتر است
انجا که کار تیغ زبان خموشیست — هر کس از او سوال نپرسد گداتر است
دیدم کلیم قصر غنی کلبه فقیر
ویرانه جنون ز همه دلگشاتر است

دجله اشک

دجله اشک را ز بهار شوق طغیان کرده است — رازهای سینه را خاشاک طوفان کرده است
دل گمان دارد که پوشیده است راز عشق را — شمع را فانوس پندارد که پنهان کرده است
زاهد از حسن جهان آرای جانان میکند — انقدر ذوقی که دیوار از گلستان کرده است
منت باران یک شبه آرزویش مینهد — غمزه ات گر خسته را تیرباران کرده است
میشود آباد دل ستمگر گشته بیداد خویش — سیل دایم بر سر خود خانه ویران کرده است
در گلستان فرجا بلبل بگل هرگز نکرد — آن نظربازی که چشمم با مغیلان کرده است
ربط سرها مانده با زانوی غم دیگر سپهر — هر کجا دیده است پیوندی پریشان کرده است
زلف هندوی ترا از دلبری خط توبه داد — کافری را کافر دیگر مسلمان کرده است
فکر بیدار گلستان وا داده اند از کلیم
سازز راه گلشن کشمیر سامان کرده است

عاقل سپر ز خم زبان گوش گران یافت — گر عقل بود این سپر از پنبه توان یافت
شیطان چه تمتع برد از اهل تجرد — رهزن چه در این بادیه از ریگ روان یافت
دنیا طلب از مور سلیمان نشد از جا — بس دیده که او حسن کمر در همیان یافت
ما را هدف ناوک بیداد نو کشند — از قوس کمان ابروی خوبان بکمان یافت
نازم بخرابات که از هر در [illegible] — آن کس که سیاهی برد از بخت توان یافت

عقاید وفا جهت نبود ندانم — از بهر چه این همرو و پیچ و جای مکان یافت
از فقر و فنا مبر دو آلوده دنیا — فیضی که شکم بنده ز ماه رمضان یافت
هر مارکش دنیا نه شناسای جهانست — عنقا بحقیقت خبر از کار جهان یافت

سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه
هر کس طلبی کرد از و دست نشان یافت

دلها بیک نگاه ز نظارگان گرفت — از یک گشاد تیر بلا صد نشان گرفت
بی اختیار میبردم اشک چون کنم — خاشاک را ز سیل تواند عنان گرفت
میخواست رو سفیدی آیا جگاه تو — کز شعله فراق کم استخوان گرفت
یک کوکبش بعیب نجیم نمیشود — آهم اگرچه کشور هفت آسمان گرفت
ای مست ناز اگر همه باید بخاک ریخت — یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت
وز زلفش ای صبا ره سراغ دلم مگیر — در شب به حاجیت ز آتش نشان گرفت
دایم زمانه در پی تفتیش حال ماست — پوشیده را نهان خبر از کاروان گرفت
هر رهرو از حقیقت این ره آگهست — نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت

حال کلیم و عیش گوارای او مپرس
گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت

ما را طپیدن

ما را طپیدن از غم دنیا شعار نیست — صد شکر کاب طینت ما موج دار نیست
بی جذبه جنون نرسد کس بهیچ جا — سالک براه ماند اگر بی سوار نیست
آئینه دار دشت (روی) جانب ریاست — از اکه پشت کار بداز روی کار نیست
روشندلان حباب صفت چشم بسته اند — روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست
از اکه دل ز مشرب منصور آب خورد — کشکول افقر او بجز از چوب دار نیست
قطع امید کرده نخواهد نعیم دهر — شاخ بریده را نظری بر بهار نیست
دل را که باشد آتش شوقی بغم چه کار — آئینه گداخته جای غبار نیست
مجلس فروز گبر و مسلمان یکی آتش است — در سنگ و دیر و کعبه بجز یک شرار نیست
هیچ مرا ز خویش ز دیوان خود کنم — یعنی ز من بغیر سخن یادگار نیست

در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم
جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

منم که گرد ملال آبروی کار منست — فسردگی خزان حاصل بهار منست
اگر به بیکسی من بگو که گریه کند — چو کار شمع همین خنده بر مزار منست
بجرم چو در ابر سفید باران نیست — چه دجله هاست که در چشم اشکبار منست
بهر چه رد دهد آئینه وار میسازیم — زمانه منفعل از طبع بردبار منست

بیملال

بسان سرمه چشمند عشق و بخت سیه — ازو چه شکوه کنم زینت روزگار منست
هنوز کلبهٔ من از متاع بی برگی — چنان پر است که صد جغد خانه دار منست
بسان نای فغان را در آستین دارم
کلیم نوحه سرایی همیشه کار منست

زلف تو که طفلان هوس شب عیداست — شایسته که آبستن صد صبح امیداست
تا رفته باد نامه نوشته فرستم — یعنی که زهجران تو ام دیده سفیداست
عاقل بفرمان نکشد از خط ساغر — پیر است که از کیش و عقل مرید است
من مست بهشیاری چشم تو ندیدم — مدهوش ولی با همه در گفت و شنیداست
از بس شبم از فرقت می در رمضان کاست — انگشت نماتر زهلال شب عیداست
مانند یکقطره تو سیراب محیطی — ساقی قدح نیمه زلطف تو بعیداست
سهلست کلیم از همه پیوند بریدن
چیزی که بود مشکل ازو قطع امیداست

جلوه پیچ و خم از موی کمر خواهد رفت — تاب این رشته باریک بدر خواهد رفت
دل ز سودای سر زلف تو دوتا خواهد رفت — از سر مجمر من این دود بدر خواهد رفت
یکجهان بار شکایت ز وطن خواهد بست — هر که از کشور هستی بسفر خواهد رفت

خارهم

خارهم در قدم گرم روان در سفر است — گل سپر گر نشود تا بجگر خواهد رفت
سفر ملک فنا ایدل اگر خواهی کرد — وقت شد قافله شمع سحر خواهد رفت
بکمال ار برسد رابطهٔ ناز و نیاز — دود شمع از سر پروانه بدر خواهد رفت
چرخ با فاضلان بسکه بهانه طلبست — رشته گر پاره شود آب گهر خواهد رفت
گر چنین شعله کشد کینهٔ یاران وطن — چون شرر در سفرم عمر بسر خواهد رفت
گوش بر گریه ام افکن که سخن از تف دل — آب خواهد شد و از دیده تر خواهد رفت
گر بشمشیر دهد تاب تف خون کلیم
جوهر از تیغ برون همچو شرر خواهد رفت

بکامی خواهش ما مبتلا نیست — چو ماهی دانه در دام ما نیست
بچشمم خاک پای دوست حیف است — که کاغذ قدردان توتیا نیست
بدست ما نیفتد دامن عیش — کف شانه بسر او ز حنا نیست
دل آگاه می باید وگرنه — گدا یک لحظه بی نام خدا نیست
بدرد گریه خون را آب کردم — بریز اکنون که رنگش از بها نیست
درین محنت سرای تنگ عرصه — از آن ننشست نقش ما که جا نیست
خریدار گرانجانی ما هست — که آهن نیز بی آهن ربا نیست

سرکاهیده ام از بار سودا چو موی کاسه از زانو جدا نیست
شب آدینه گر مهتاب باشد
کلیم از می گذشتن کار ما نیست

دل کار خود بطالع ناسازوار گذاشت شمع اختیار خویش بباد صبا گذاشت
باماند کان ناز که کفر طریقت است ره رو اگر نشان قدم را بجا گذاشت
خونم ز بس سرشته مهر و وفا شده است رنگش نرفت هر که بکف این حنا گذاشت
گلها شکفته در چمن خلد کس ندید تا غنچه‌ات خنده را به بهار واگذاشت
خاکش بآب سیل سرشت از پی شگون روزی که دهر غمکده ام را بنا گذاشت
نقش میش چو خامه سیه شد ز سوز دل سرگرم اشتیاق تو هر جا که پا گذاشت
از هر کرانه برق بلا در وزیدن است
باید کلیم تخته سینه را بجا گذاشت

روشنی در خانهٔ معمور نیست نیست یک ویرانه کان پر نور نیست
بسکه دید بزم نشاط ما گریست قطرهٔ خون در رگ طنبور نیست
دل ز جهد کلفت خان پرداختیم در بهشت خاطر ما حور نیست
عمرها پروانهٔ او بوده ایم در چراغ آشنایی نور نیست

تا تو باشی

تا تو باشی رو بخورشید آورد اینقدر هم چشم روزن کور نیست
در نظر دارم لبت را روز و شب چون توانم گفت چشمم شور نیست
بسکه دیگرگون شد احوال جهان فکر می در خاطر مخمور نیست
میکنم قطع امید از تیغ تو زخم اگر در تازگی ناسور نیست
پرده بر حالم چه میپوشی کلیم
شمع هم در فانوس هم مستور نیست

بزخم تیغ جفا مرهم عتاب چرا ست نمک بروی نمک برد دل کباب چرا ست
چو شمع عمر طبیعی شبیست عاشق را بقتل سوختگان این همه شتاب چرا ست
فلک به تشنه لبان قطره را شمرده دهد بعاشقان کرم اشک بی حساب چرا ست
تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد ز بحر زاده سبکظرفی حباب چرا ست
تو در کنار کسی در نیامدی بخیال کمر چو نیست در آغوش پیچ و تاب چرا ست
براه شوق که بر هم گرست سالک را شکسته پای تو دایم دلا بخواب چرا ست
گرگ خرد نباشد شراب غفلت را دلت بر آتش و چشم اینقدر کباب چرا ست
ز ذوق فقر و فنا بیخبر چه میدانند که جغد معتکف خانهٔ خراب چرا ست
کلیم مرغ دل بال و پر شکسته ما همیشه در قفس از چنگل عقاب چرا ست

اینقدر کباب چرا ست

گر آه و ناله داری در ملک عشق بابست   بر عیش شادمانی چون خنده حبابست
چشمت بخون عاشق گر تشنه است سهلست   چیزی که میتوان خورد از دوستان شرابست
دشمن ز شغل خصمی آسوده کی ندارد   تا بخت دشمن ماست در آرزوی خوابست
چون در سر اندازی سرمایه تعلق   آتش که آتش افتد در خانه ماهتابست
گر چرخ زنگ گرد بخت کسی زبون نیست   روزم اگر سیاهست تقصیر آفتابست
محنت چو گشت عادت چه زنگ چه باشد   چون تن به بند دادی زنجیر موج آبست
تو پادشاه حسنی مشمار بوسه بر ما   زیرا که عیب شاهان دانستن حسابست
با بار منت خضر آب بقا سبک نیست   آبی که خوشگوار است از چشمه سرابست

تا دانی و تغافل هنگام پرده پوشی
نزد کلیم بهتر از علم صد کتابست

تا بنام من زبان خامه‌ات گردیده است   از نگینم مهر و بیرون زین قفس بالیده است
بر هوا افکند هر دم کلاهی از حباب   قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است
من که باشم گر چو من صد ره بیاد آورده   نامه از رشک همین معنی بخود پیچیده است
تا کشاد جبهه خلق ترا دیده است صبح   بر جهان و دستگاه تنگ او خندیده است
سایه ام را عار می آید که افتد بر زمین   آفتاب التفات تا بمن تابیده است

از تغافل

از تغافل آنچنان سر را بگردون برده ام   کآسمان از ناخن ماه نوش خاریده است
دیده گر از خاک کویت گرد کی توتیا خواست   یک صفاهان سرمه کلک همتت بخشیده است
تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت   مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است
کی بود یا رب که یابم دولت پابوس تو   همچو نام خود که پای خامه‌ات بوسیده است

در فراقت جان غم فرسوده دارد کلیم
گر بپای قاصدت نفشاند و رنجیده است

چاره خاموشی بود هر جا سخن دلگیر نیست   تیر بر سنگ آزمودن جز زبان تیر نیست
گر بخلق الفت بگیرم گناه از من مبادان   طینت ابنای دهر از خاک دامنگیر نیست
خواری و عزت درین محنت سرا یکسان بود   آستان و مسندی در خانه زنجیر نیست
مادر گیتی که باشد مار پستان زین انار   خون بود گر بهر طفلانش بجز شیر نیست
خواب راحت روز عاشق در اینجا میشود   جای آسایش بغیر از سایه شمشیر نیست
یک هوادار از خطش بجا نماند آخر چرا   یک گلستان خار را یک خار دامنگیر نیست
عاشق و معشوق پای آتش هم ناقصند   شاهد این مدعا به از کمان و تیر نیست
کار فردا گر بمی دادی کی آواز شوق عفو   عذر ما را نشنود گر به تر از تقصیر نیست
بار بازی شمع باشد یا زبان من کلیم   آن زبانی کاشنای شکوه تقدیر نیست

دختر رز از کنار میکشان پهلو گرفت | پرده گرکار ما برداشت خود بر رو گرفت
بزم عشرت روشنایی از کجا پیدا کند | کآتش می رفت و جایش دود تنباکو گرفت
سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر | بسکه از شرم جمالت دست پیش رو گرفت
در بهاران جای بدمستی کسی نآید بباغ | بستر از سبزه بپاید کنار جو گرفت
هندوانرا هیچ جا دلکش تر از بتخانه نیست | خال جا در گوشهٔ چشم تو خوش نیکو گرفت
او که از زلف سیاه خویشتن رم میکند | با سیه‌روزی چو من هرگز نخواهد خو گرفت
خوب بسیار است دیوار التفات عشق لیک | آن دوا باید که کار درد ازان دارو گرفت

بسکه کردم گریه رام من شد آن وحشی کلیم
طفل اشکم از دویدن عاقبت آهو گرفت

ای دل دویدن از پی هر بیوفا بس است | گر تو هنوز سیر نگشتی مرا بس است
خواهی بدیده تا بکی این خاک پا کشید | ای ساده لوح کور شدی توتیا بس است
فیض دم مسیح بدل مردگان گذار | آمد طبیب مرگ تلاش دوا بس است
ای دل بموج اشک سیاهی مبر ز چشم | صیقل مزن که آینه‌ام را جلا بس است
رهزن بسیست تا بتوانی جریده رو | سامان راه عشق همین خار پا بس است
قد میکشد ولیک فرو میرود بخاک | آری نهال بخت مرا این نما بس است

منت ز خضر

منت ز خضر با همه کوری نمیکشم | در کف ز استقامت طبعم عصا بس است
مژگان چو هست چشم ترا با چه میکند | دارد هزار عاشق و رو بر قفا بس است

زین بیشتر تلاش جدایی مکن کلیم
در قرب چون تو او نشدی این ترا بس است

در صد زخم جا ز انمژه بر دل ما راست | غمزه زان ناوک کج سخت دل انداز است
چشم پوشیده ما بر رخ دل دوخته است | که حباب از نظرش بسته بدریا باز است
هر که خود بین و خود آرا ز هنر محروم است | همچو طاووس که پر زینت و کم پرواز است
سر توحید ز زنجیر شود معلوم است | صد دهان نغمه سرا باشد و یک آواز است
یکسر گردن از خاک مذلت بالد | بهنر هر که ز ابنای زمان ممتاز است
دخل بیجا نه همه غیر خجالت اثری | تیر کج باعث رسوایی تیرانداز است
طوطی امروز که منقار بخون رنگین کرد | گشت روشن که چه رنگین سخن پرداز است
دیده بگشا که هم امروز بود روز جزا | زنگ آیینه سراپا فتن غماز است
در وفا طایر تصویر توان گفت مرا | بسته یک چمنم دایم و بالم باز است

چون دل مرده شود زنده ز تاثیر سخن
این گهر گر نه کلیم از صدف اعجاز است

از تب گل خورشید بدامان نگاه است   آیینهٔ دل روشن از آن چشم سیاه است

زنهار مگر زشتی در نظر خلق   انگشت نما ماه همین اول ماه است

پامال حوادث نتوانم که نباشم   چون نقش قدم خانهٔ من بر سر راه است

یکچشم زدن زو نتوانست جدا شد   گویی نگهش عاشق آن چشم سیاه است

چون شعلهٔ شمع نگسسته است ز هم آه   بر راستی این سخنم شمع گواه است

بسیار در آن کوی بامداد نسیم   پرواز ببال دگری در پر کاه است

در چشم ترم لخت جگر بار گشوده   هر جا که سر چشمه بود قافله گاه است

از سوز درون بهره نداریم وگرنه   تاثیر قبا عیبست که بر قامت آه است

گردیده سفید است کلیم از اثر اشک
در مرگ اثر جامهٔ آهم چه سیاه است

آن جهد بیشه فکر مدارا نکرده است   کز سر بریده رشتهٔ زنار وا نکرده است

امروز در بهشتی اگر می تعلقی   هر گز کریم وعدهٔ فردا نکرده است

در روزگار خاک گل آدمست ولیکن   خاکی که عشق او بسر ما نکرده است

تا راه برده است خرابی بخانه ام   یک سیل رو بجانب صحرا نکرده است

بی برگی نهال محبت ببین که دل   از نخل آه سایه تمنا نکرده است

زاهد که بر نداشته ورزش از عصای شید   وا ر دکان که تکیه بدنیا نکرده است

عقل این

عقل این بلا نیست که با این برگ ترک کند   در هیچ دور پنبه بمینا نکرده است

سالک اگر بکوی تعلق در آمد   چون تیر خانه ساخته و جا نکرده است

دل برده از کلیم در آن زلف روبرو
دزدی که شحنه او را پیدا نکرده است

زبسکه سر زده مژگان او بدلها رفت   حدیث شوخی چیبا کینش بهرجا رفت

چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم   درین زمانه که جمعیت از ثریا رفت

بدامن آمد و آسود بیقراری اشک   دگر چه شور کند سیل چونکه بدریا رفت

ز شور اشک معمور شد بیابانها   ز سیل گریهٔ من شهر را بصحرا رفت

متاع اشک اگرچه بخاک یکسان شد   بیاد قامت او کار ناله بالا رفت

کسی ثبات قدم در محبت دارد   که همچو سایه ات از جلوهٔ تو از جا رفت

دو بال طایر رعشه است هر دو دست من   ز کوچه تو اگر رطل گران صهبا رفت

نبخیه قاصد آهی روانه ساز کلیم
اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

دل ز ریب و زینت گیتی میفزود نه بست   غیر نقش بوریا جوشتن زیور نه بست

تا دلم در کنج غم بر جان از خود نشو بیخفت   همنشین بر زخم من مرهم بخاکستر نه بست

کاروانها از غربت بست بیرون ما کسان
رنگ بر رویم سپهر از گردش ساغر نبست

از علاج چاکهای سینه دل برداشتیم
زانکه مرهم هیچکس بر روزن مجمر نبست

شوربختی حاصل دریا که گوهر پرورست
از سخن سنجی چرا این طرفی سنجی پرور نبست

صاحب انصاف را باشد نظر بر نقص خویش
جرم بر بخت بد برگردش ساغر نبست

آبرو دارم ز یمن عشق هر جا میروم
برنخ پروانه کس در هیچ محفل در نبست

چشم می‌بندیم از هر جا که باید بست دل
دام شیطان تعلق طرفی از ما بر نبست

صید معنی را کلیم از رشته پرتاب فکر
هیچ صیادی سخن از بنده محکم‌تر نبست

توبه کردی مستی از چشم بتان افتاده است
تاک را هم از خزان آتش بجان افتاده است

دست تا کی میشکند کز رعشه قفل
گر همین سرپنجه چندین پهلوان افتاده است

شیشه کی باشد که در بزمت دلی خالی کند
شکوه ما دارد که ساقی سرگران افتاده است

دزد راهها کم شکوه گم کرده راه از تیر شیک
هر کجا حرفی ز بختم در میان افتاده است

بوی خون می‌آید از راهی که ما سر کرده‌ایم
نقش پا هر گام چون برگ خزان افتاده است

فصل گل رفت و سر از زانوی گلشن بر نداشت
غنچه پنداری که بر آن دهان افتاده است

کاهش غربت ز بس باریک دادی مرا
بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است

تا چه خواهد

تا چه خواهد بر سرم آورد کین باغبان
از کلیم آتش بجان آشیان افتاده است

حاصل دنیا بچشمم چون در آید جا کجاست
اشک را انجا کاروان کاروان افتاده است

شد کلیم آوازه اش از صبح عالمگیر تر
تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

هیچکه جوش سرشک از مژه ما کم نیست
اینقدر آب سرا از گل آدم نیست

پست فطرت هوس گوشه عزلت نکند
تا گدا بر سر ره نیست دلش خرم نیست

ما بنظاره پریشان و خرابیم ازو
شانه از صحبت زلف تو چرا درهم نیست

جرم مستان همه در گردن خود میکرد
دختر رز بجوانمردی او آدم نیست

همه از حسرت لب لعل لب او بیتابند
سنگ بر سینه زنان کیست که چون خاتم نیست

نام او در همه دوری ز بانها بوده
روشناس است ز بی شهرت جام از جم نیست

بس رخت تنگدلی بسکه جهان را بگرفت
در چمن عرصه گنجایش یک شبنم نیست

بسکه دلهای عزیزان بنفاق از هم گشت
هر کجا بزم شود روی دو کس باهم نیست

چشم داغ تو بسی شور فتاد است کلیم
چون نباشد که بغیر از نمکش مرهم نیست

محتسب بر حذر از مستی سرشار خست
سنگ را یکدم بر داز این شیشه که در بار نیست

آسمان مشتری جنس هنرها گردید / که دکان سوختنم گرمی بازار منست
از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم / قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار منست
گره گریه بتیغ ار گلویم وا نشود / تحمل ناکامیم و عقدهٔ غم بار منست
ترنم کیفیت خویش که تلافی نکند / بخت بد گرچه بخوابست خبردار منست
گرد از چهرهٔ من پاک بسیلی سازد / آنکه در مکتب عشق تو غمخوار منست
از دل روشنم اسرار دو عالم پیداست / حیف ازین آینه کارایش دیوار منست
دخل بیجا همه جا در سخنم می آید / این مگس لازم شیرینی گفتار منست
شکوه از اختر طالع شود اکنون کلیم
زینت بخت و گل تارک ادبار منست

شمیم خلد گدای بهار کشمیر است / شکفتگی گل خار دیار کشمیر است
لب پیاله ز تبخال رشک میسوزد / کرشمه او قفل لب جویبار کشمیر است
اگرچه مایهٔ دلبستگیست قامت سرو / عنان هوش بدست چنار کشمیر است
ز بس که پایهٔ ابر آسمان ازان کم شد / کجای تا بسرش داغدار کشمیر است
بقای سبزه اش از عمر سرو میگذرد / خضر ز چشمهٔ خویش آبیار کشمیر است
بدیده خاصیت توتیا دهد لیکن / بچشم آنچه نشاید غبار کشمیر است

براه جاده

براه جاده شود آشناخت ار جدول / چه آبهاست که بر روی کار کشمیر است
ببام عالم بالا که گوش تشنهٔ اوست / ترانه ایست که با آبشار کشمیر است
گذشتن از لب ساقی گلعذار کلیم
خنک چو توبهٔ می در بهار کشمیر است

دایم گلهٔ چرخ دلا ورد زبان چیست / گر با تو کجی هست بد جرم کمان چیست
بیباکی آن غمزهٔ خونریز ازانست / گر تیر نترسد که تقصیر نشان چیست
از خویش جدا این راز غم عشق نهان کن / تا که نشود لب که ترا در زبان چیست
گر خاک نشینان فلک سیر نباشند / بر چرخ پس این جادهٔ کاهکشان چیست
گر نه اثر ربط سرین با کمر اوست / این کوه غم بر دل ازان موی میان چیست
آن خال که در کنج لبت کرده فرو کش / گر گوشه نشین است سیه خال و جهان چیست
هر ذره اگر گرم طلب نیست درین راه / در بادیه سرگشتگی ریگ روان چیست
بیرون نکشم پا ز گل اشک ندامت / تا پا قدم قاعدهٔ راهروان چیست
در پیری اگر باشد امیدی بشکفتن / دایم گره قبضه بر ابروی کمان چیست
گر هست کلیم آگهی از صرفهٔ کارت
با عقل سبک آرزوی رطل گران چیست

اگر ز هستی ما نام و نشانی هست / در آشیان هما مشت استخوانی هست

وبال اختر بختم نمیشود زایل / چو شمع دایم در طالعم زبانی هست

تهی ز لخت جگر نیست اشک ما هرگز / همیشه قافله را میر کاروانی هست

کهی که مایل خونریز ماست مستغنیم / میانه دل و مژگان او نشانی هست

سجود خاک درت با سر بریده خوشست / که هیچ باک نباشد که پاسبانی هست

رود بسیر چمن برق پیشتر ز سحاب / بگرد شاخ گل تازه آشیانی هست

برشته‌های دو زلف نگار حلقه بس است / ولا به این که ببازوی یار کمانی هست

تو بیزبانی ما را حریف حرف مدا / بداد ما برس این شوخ تا زبانی هست

کلیم دل بهمین قرب بوصال منه
چه شد که در پس دیوار گلستانی هست

آن درد که استخوان شکن نیست / معمار کهن بنای تن نیست

امروز چراغ اهل فقرم / چون فانوسم دو پیرهن نیست

نشنید حدیث آشنایی / هرکس که بخویش در سخن نیست

[illegible] ازین شکست / افسوس که جای نام من نیست

[illegible] اختیار رفته / جز باد بدست باد زن نیست

از جور تو

از جور تو ما چرا نخیزد / انجاست که زخم را دهن نیست

ایام سیاه تو به ما / زلفیست که کوته از شکن نیست

دودیم بکنج زمانه / ما را آرام در وطن نیست

در غربت کلیم دارد
آن آسایش که در کفن نیست

در شراب صحبت احباب زهر غفلت است / هر کجا افتد کشی بهتر ز دام صحبت است

منکر آیینه اند آنها که اهل عزلت اند / خلوتی کانجا بجز یکی نگنجد الا کثرت است

با وجود ناتوانی نرگس بیمار او / شوق خونریزش بیش از آرزوی صحبت است

میرساند خوشه آتش خود را بار از شوق برق / مزرع امید ما را بس که عاشق آفت است

دهر را هم مشرب غربت پسند افتاده است / نیست یکجا جمع کو دایم دشمن جمعیت است

در ره عشقت که دارد چاه پیش و پس صد خطر / پیش رفتن بر دلی پا بس نهادن جرأت است

پیش ساقی شیشه گردن کج کند دانی چرا / یعنی از گیرنده بخشنده جای منت است

بوی خون باید شنید آنکه قدم در ره نهاد / نیست سودی پا بنور در راه اگر امنیت است

زینور آینه دل روشنی بخشد بعکس / خانه تاریک را شمعی به از صد صورت است

قدرتا زیرکان شد گوشه چشم کلیم / ازپی خوبان دیدن باعث [illegible]

هنوز طرهٔ او تا کمر نیامده است
ز پیچ و تاب رگ جان خبر نیامده است

باعتبار سرین را بآن کمر مسپار
که مور خار ز تنگ شکر نیامده است

همه حکایت مردم گیا فسانه شمار
گیاه مردمی از خاک بر نیامده است

بجلوه‌گاه تو هر دل که رفت از خود رفت
دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است

دعای عالم بالا همین خبر آورد
که تیر ناله یکی کارگر نیامده است

چرا گرد نبا کوشش او نمیکرد
اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است

تمام گشت بعالم به این که باران فیض
سحر بشمع مبارک اثر نیامده است

زجور [illegible] در ایام ترش رو منشین
خیال کن که ز پشت پدر نیامده است

برشوه داده پر و بال خود خدنگ ترا
بچشم دام تو مرغی که در نیامده است

چگونه عیش بر دره بخانهٔ تو کلیم
بآن خرابه چو بار دگر نیامده است

نخل امید ز بار افتاده است
باغم از چشم بهار افتاده است

هیچ نسبت بجهان درد دلم
نفسم گرد شمار افتاده است

گریه چکاین تخم که بر سینه فشاند
نالها آبله دار افتاده است

بود بر سر کشیم سرکوپی
حیف و ستم که ز کار افتاده است

دردادر خور

دردادر خور طاقت نه بسند
شعله در جان شرار افتاده است

در دکانم ز کسادی چه که نیست
گرد بر روی غبار افتاده است

دل ز ما نیست حق رهگذریست
هرچه در راهگذار افتاده است

تختهٔ آخر پی تابوت کسیست
که ز دریا بکنار افتاده است

اضطراب نکهت از دل ماست
بار چشمش بشکار افتاده است

حسن تو با همه بی پروایی
در پی خون بهار افتاده است

همه جا آه کلیم از پی اوست
گرد دنبال سوار افتاده است

از کمی مشتری جنس سخن خوار نیست
تحفه گران قیمتیست جوش خریدار نیست

دست قضا همچو شمع در چمن خوش سیده
گل ببری میزند کش غم دستار نیست

کاهی خاشاک سیل گاه خس شعله باش
ساکن یک مرحله سالک اطوار نیست

خاطر روشندلان زخم جفا میخورد
صیقل آینه جز مرهم زنگار نیست

چشم پریشان نظر عاشق هرجاییست
دیده اگر بسته نیست لایق دیدار نیست

پایهٔ دونان بود نزد لئیمان بلند
خار سرا و جز بر سر دیوار نیست

پست و بلند سخن تابع احوال ماست
نالهٔ کنج قفس نغمهٔ گلزار نیست

غمزهٔ او مست و ناز نرگس او ناتوان … غیر پرستاری سر بیمار نیست

عاشق دل باخته باک ندارد کلیم
سنگ ز ستم گو ببار شیشه چو در بار نیست

در مزرع بختم اثر نشو و نما نیست … از گریهٔ من آب اگر هست هوا نیست
چون کج نزود آنکه ز میخانه برآید … این کجروشیها گنه از سر ما نیست
چون شمع بهر جا که نشانند نشینیم … با هیچکسم گفت و شنو بر سر جا نیست
هرچند که مژگان تو برگشته ز عاشق … آن نیست که گردی سخنش جانب ما نیست
صد بار اگر بخت به بازار فرستند … چون جنس همه در سر من نام بها نیست
آمیزش ابنای زمان عین نفاق است … هر جا قدم صلح رسیده است صفا نیست
شادی و غم عشق بهر کس نپسندیم … خار و گل او لایق هر بی سر و پا نیست
بی قطع تعلق عبث است اینهمه طاعت … سر تا نبریدست ازو سجده روا نیست

یک گوش کلیم ار نه دهد فیض سخن روی
اینجاست که ابرام خسک عیب گدا نیست

سرخوش از می چو نیم موج هوا شیر است … ابر را خود چکنم قطرهٔ باران تیر است
زور بازوی توانائیم از فیض می است … باده در طبع من آبیست که در شمشیر است

موج سان

موج سان بر سر هر قطرهٔ می لرزم … چه توانگر دم و بس طبع مرا اکسیر است
بر سرم لشکر غم آمده از کف ننهم … آنچه شمشیر جوانست عصای پیر است
با گل روی تو دعوای نکویی خورشید … بر طرف چون نکند زلف تو جانب گیر است
گر بجوشیم بهم ما و تو ساقی وقت است … ابر و مهتاب بهم همچو شکر و شیر است
در خم زلف تو دلها چه بهم ساخته اند … چون ننازند همه پای بهم زنجیر است
اینقدر فرق میان خط یک کاتب بی جهت است … سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است

سبق نطق به پیش همه خواندیم کلیم
آزمودیم خموشیست که خوش تقریر است

از من غبار بسکه بدلها نشسته است … بر روی عکس من در آئینه بسته است
اندیشه ز تیر دو کمان شکسته نیست … ز آهم نترسد آنکه دلم را شکسته است
خوار است آنکه با همه جا همرهی کند … نقش قدم بخاک ازین ره نشسته است
بر دوستان فریبنده رنگ و بو مبند … آئینهٔ دل بهیچ جمالی نه بسته است
وحشی طبیعتم گنه از جانب منست … نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
بر توسن ارادهٔ خود کس سوار نیست … در دست اختیار عنان گسسته است
کار کلیم بسکه ز عشقت بجان رسید … تا صبح آب از دو دست شسته است

منم که تنگدلی باغ و گلگشای منست — بدستم آبله جام جهان‌نمای منست

رسیده همرهی بخت وارگون جایی — که هر که خاک رهم بود خار پای منست

بدستگیری افلاکم احتیاجی نیست — کلیم وقتم و افتادگی عصای منست

بخاک و خون کشدم هر کجا که سرو قدیست — همان نهال که بالا کشد بلای منست

چنین که دیدن وضع زمانه جانکاه است — بدیده هر چه غبار است توتیای منست

طبیب در عرق شرم نسخه‌ها را شست — زبسکه منفعل از درد بی‌دوای منست

بهر کجا که رود دیده میبرم چکنم — ز اشک ریگ سر زنجیر او بپای منست

زبسکه موج غمم در میان گرفته کلیم
ز من کناره کند هر که آشنای منست

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت — شمع محفل را گناهی نیست گر پروانه سوخت

دیده با غیرت نداکرد ویرانه‌ام را آب برد — از تف دل بود آن آتش که ما را خانه سوخت

طره‌اش را ز آتش رخسار تابی یافته — گر حدیث زلف او گفتم زبان شانه سوخت

لاله داغست از فغان بلبل و گل بیخبر — آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

نیست از سوز درون با ما صفایی باطنی — دل بسینه شد زبسکه آتش اندرین ویرانه سوخت

من که همچون ساغر لبریزم آب از سر گذشت — از که میترسم که باید بی لب پیمانه سوخت

تا نشاند

تا نشاند سوزش پروانه را شمع آب شد — لیک در آتش شد بود و عاشق دیوانه سوخت

تا ز دل آهی کشیدم جمله دلها در گرفت — با دو بود از آتش یکخانه چندین خانه سوخت

رخنه بودم تا ازان بر چشم واسوزم کلیم
بازم آن تاب نگردآن جلوه مستانه سوخت

علاج عاشق دلگیر سیر بستان نیست — بچشم تنگدلان غنچه کم ز پیکان نیست

ز استخوان شهیدان اگر نخیزد دود — دلیل راهروان کس درین بیابان نیست

ز بهر تن زرهی نیست به ز نقش حصیر — برای سپری بهتر از گریبان نیست

حدیث تلخ ازان لب برون نمی‌آید — که شور طوفان در طبع آب حیوان نیست

به دور حسن تو گل از نظر چنان افتاد — که چشم رخنه دیوار بر گلستان نیست

براه پر خطر عشق زین عجب دارم — که سیل ریگ روانش بجز طوفان نیست

مرا ز صحبت مینای باده روشن شد — که راز هر که سبک ظرف گشت پنهان نیست

حیات هم بسر آید چو رزق خورده شود — چه نعمتست که در کام پیر دندان نیست

زباد دامن برهم خورد محبتشان — میان شعله و شمع اتحاد چندان نیست

یکیست خانه زنجیر و خانه دنیا — درین دو خانه فراغت نصیب مهمان نیست

چگونه پای بدامان عافیت پیچی — کلیم آبله‌ها گر فراخ دامن نیست

چو ساخت چشم تو کارم نهفته دیدن چیست — برآتشی که نهی در گرفته دامن چیست

اگر چو صبح سیه بخت کار شام کند — سیاه روزی یاران بیان کردن چیست

دلا تو چشم مرا کرده ز گریه سفید — ز آه سرمه کشیدن بچشم روزن چیست

نباشد از دل صیاد اگر غبار از من — بریده چون پر و بالم قفس ز آهن چیست

تمتعی نبرند اغنیا ز نعمت خویش — که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست

ز مرگ را بهمه اطفال آرزد هرگز — دلم نسوخت که دایم طریق شیون چیست

چه غم اگر نشناسی حق وفای مرا — که هیچ بت نشناسد حق برهمن چیست

شناسد آنکه بپوشد برهنه پای را — که نفع آبله‌های فراخ دامن چیست

دلت کلیم چو دارد غبار شکوه ز دوست — دگر بر آینه‌ات زنگ کین دشمن چیست

روزی طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست — تیر از چه افکنی که نیابی نشان کجاست

در کوی عشق باش و مقید بجا مشو — پروانه را بباغ جهان آشیان کجاست

مسندنشین بزم جهان بی تکلفیست — گاه گشته که صدر گدا آستان کجاست

صد بار دل بهمرهی زلف تا کمر — رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست

هرکس بحرف و صوت گرفت از تو کام خویش — ای روزگار قسمت این بی‌زبان کجاست

عمری دلم

عمری دلم اگر بهمه سوی گرد باز گشت — آگه نشد که منزل این کاروان کجاست

در وادیی که سیل فنا بیستون کند — از استخوان سوخته ما نشان کجاست

صیاد آرزو بهوای تو پیر شد — ای طایر مراد ترا آشیان کجاست

هرکس شناخت قدر مرا قیمتم شکست — گوهرشناس بی‌غرضی در جهان کجاست

امشب که یار مست بود در برت کلیم — لب بر لبش گذار و ببین آن دهان کجاست

در کوزه غم سوختنم مایه کامست — آتش به از آب است در آن کوزه که خامست

بی مصلحت ساقی این دور نباشد — گر گریه شیشه است و گر خنده جامست

آسیب جهان پیش رسد گوشه‌نشین را — دامی نبود در ره آن صید که رامست

دل را چه تفاوت کند از لطف تو مل شد — کم حوصله خود بیشتر از باده تمامست

در راه فنا قافله‌دار اهل جهان را — دیر ماندن دنیا همه یکروزه مقامست

از نور خرد کس نرسیده است بجایی — این عقل چراغیست که در خانه حرامست

مشاطه حسن تو بود بخت سیاهم — محبوبی شمع از همه از پرتو شامست

گر حلقه دام است و گر حلقه زنجیر — سر حلقه بغیر از من دیوانه کدامست

در خیل اسیران تو هرچند که نامیست — خرسند کلیم از تو به پرسیدن نامست

خالت از تنگی جا غنچه بکنج دهن است / چه کند ساخته با گوشهٔ خود چون وطن است

پستی پایه چو غواص شکوه نیست مرا / بر زنخ یوسف بود آن چاه که در راه منست

چند در خانهٔ آتش قدم از پرتو تو / زین ستم آینه در فکر جلای وطنست

از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید / کم شدن بهتر از آن ره که در آن راهزنست

روز محشر ز شهیدان که نشانها طلبند / کشتهٔ تیغ تو آنست که خونش کفنست

بکر معنی را مشاطه سخن فهمانند / ناخن دخل بکاش نه زلف سخنست

حسن و عشق از همت من جدایی هرگز / اینقدر هست که آن یوسف و این پیرهنست

جز تنک‌تابی در قافلهٔ اشکم نیست / دیده‌ام تا جرگان ینک آن دهنست

گرمی آخر شده در فکر غزلهاش کلیم
سخن تازه مگر کم ز شراب کهنست

صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است / ناله‌ها را ز دلت تیر بسنگ آمده است

مژه‌ات آفت جان طرز نگاهت خونریز / بسته با غمزه دو شمشیر و بجنگ آمده است

بدگمانی دلم زان صف مژگان داند / که باسلام شکستی بفرنگ آمده است

دامن از دامن صحراست درو کی گنجد / در سر کوی تو پایی که بسنگ آمده است

نیست جامه چو ارباب جنون چاک براز / تنم از پیرهن پوست بتنگ آمده است

چه قمارست

چه قمارست که در کوی بتان میبازند / هر که باز آمده در باخته رنگ آمده است

عیب از لطف ساقیست که در دامن تو / هر که دستی زده با نظره بچنگ آمده است

اره تا نخل تمنای مرا قطع کند / همه تن یافته در پشت نهنگ آمده است

دردل بی رخ هر کس که تماشا کلیم
ای بسا عکس که بر آینه زنگ آمده است

پاس وفا داشتیم بی اثر افتاده است / آفت اوقات بود خوب بر افتاده است

شکوه‌ام از دهر نیست داد ز ابنای او / در همه ملک این پدر بد پسر افتاده است

از سر نو قسمتی باز نخواهند کرد / خار بپا میرسد گل بسر افتاده است

بسکه درین تنگنا چشم و دلم تنگ شد / دیده‌ام از گلرخان بر کمر افتاده است

بر سر رحم آمد از نالهٔ فرد خوردنم / تیر تغافل کنم کارگر افتاده است

گرمی احباب را دیده و سنجیده‌ام / سردی ایام از آن گرمتر افتاده است

رشتهٔ گوهر شده است جاده‌ها سر بسر / در ره سودای او بسکه سر افتاده است

ظاهر و باطن کلیم همچو حبابم یکیست
صد بار از کار ما پرده بر افتاده است

کرده است تیغت از سر خلم ابتدای فتح / اینست ابتدا چه بود انتهای فتح

استغفر الله ربی

ای از ازل تعلق شمشیر نصرتت — همچون غلاف آمده چسبان قبای فتح

آمد ز بحر لطف الهی بدر گهت — چون موج سوی فتح از قفای فتح

بر دوش باد سیر کند همچو بوی گل — در گلشن جهان خبر غم زدای فتح

سرها که همچو غنچه شکفته چیده اند — مشت گلیست از چمن دلگشای فتح

بر آب کس بنا ننهد دست غیرتت — دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح

سوفار را چو غنچه دهان پر زبان شود — در عرصه نبرد ز شوق صلای فتح

مردان کار همچو نی تیر یک بیک — با کرده سخت و بسته کمر از برای فتح

ابرو مثال موی دمد از زبان تیغ — از بس کند برای دلیران دعای فتح

تیغ و سنان بحال زره رشک می برند — کو با هزار دیده ببیند لقای فتح

گلزار رزم شاه جهان بادشاه را
آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

گاهی از خاک کدورت مرهم بر زخم ما به بند — اینچنین مگذار ما را یار ما کن پا به بند

حفظ بی برگی به از سامان کی از دزد ایمنست — خانه از اسباب چون خالی شود در را به بند

رنگ ما چون مرغ وحشی زود از رو میپرد — ساقی از یکجرعه ما را رنگ بر سیما به بند

در کمین بنشین اگر خواهی شکار افتد بدام — خویش را اینجا و پای آهو صحرا به بند

تارهای زلف

تارهای زلف را از شوق بر گردن مپیچ — رشته بر آن دسته گل از رگ جانها به بند

حرف را با جرعه نیکو تا که در شان آورد — باده گر خواهی که صاف آید سر مینا به بند

نشتر دیده است ناشایسته دیدن از خسان — چشم اگر در کار داری دیده از دنیا به بند

تار زلف را بصید دیگری ضایع مکن — هر چه میماند ز بال ما به پای ما به بند

جز پریشانی گر سودی نمی بینی کلیم
پند من بشنو ز زلف او ره سودا به بند

هر کس بتو دلربا نشیند — بسیار ز خود جدا نشیند

همچون هدف سفید شد چشم — تا ناوک او بجا نشیند

از بس شکست رم وصلت — جائیست که نقش ما نشیند

مرغ الفت پرید ازین باغ — شبنم از گل جدا نشیند

باشد بلبت نشان دندان — نقشی که بمدعا نشیند

در دامن من فلک کند سبز — خاری که مرا بپا نشیند

از کوی وفا هر آنکه برخاست — در راه تو بیوفا نشیند

از راه وصال بر نخیزد — گردی که بروی ما نشیند

در بزم جهان کلیم شمعست — میسوزد هر کجا نشیند

از هجوم خط ولی با طره بر فن نماند | مور چندان شد که آخر دانه در خرمن نماند
مرغ گیرایی ز دام زلف او پرواز کرد | ناوک اندازی آن مژگان صیدافکن نماند
بخیه بر زخم دل ما شک می‌گیرد بسی | حیف کاین مروت بکس سر سوزن نماند
از خطر کار این چواندم که از سرگشتگی | راه حیرت پوید آن پایی که در دامن نماند
زین همه باران بکان زخم را لب تر نشد | خشکسال عافیت شد آب در آهن نماند
بسکه در هر گام راه عشق دارد رهزنی | غیر خار پا رسامان سفر با من نماند

بعد ازین با ریکی شبها بخود خوش کن کلیم
شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

زان همه صبر و سکون در دل که خونابست ماند | کاردان با جای آتش از دلی آب ماند
آه اگر آتش چه دل زداشک در کار خود است | گر بسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند
چشم بر هم بود دیری در چشم انهم نشد | کاروان عمر رفت و بخت در خواب ماند
دشمنان از خصم سینه با برداخته شد | کینه‌ها همچنان در خاطر احباب ماند
تیغ دارد نوش شرح او چه چابان خورد بخش | منفعت زین به که نیسان نان آتشکر آب ماند
هرچه بود از دل بغیر از خون ایرد رفت | عاقبت زین مجنه ویران همین محراب ماند
شمعهای بزم ما با هم نسوزد کلیم | مجلس ما را شراب آخر شد و مهتاب ماند

مراهمیشه

مرا همیشه فرح چو طالع دون بود | ترقیم چه عجب گر چو شمع وارون بود
همیشه اهل هنر را زمانه عریان داشت | فسانه ایست که خم جامه فلاطون بود
پسند ما تمیان با هزار غم نشدم | بجرم اینکه لباسم ز گریه گلگون بود
فلک بعیب تهی کاسه کی قبول چو من شد | که کاسه‌های کواکب همیشه پر خون بود
مدام از آن نم باران که خاک آدم داشت | متاع خانه ما نزد سیل مرهون بود
همیشه عقده خاطر رواج کارم داد | چو بستگی که پر و بال صید مضمون بود
نشان شیفتگان دیار عشق نگیت | بچشم لیلی هر گرد باد مجنون بود
خوش آن گذشته که تا رنگ را ز علاقه داشت | بسان طنبور انهم ز خانه بیرون بود

کلیم دل بقناعت نهاده چاره نداشت
ز دخل خون جگر خرج گریه افزون بود

بوقت گریه کیی تعش در گدایی کرد | چو یافت یک دو لبی ز دعوی خدایی کرد
گره گشاد ز کارم که سخت‌تر بندد | خراب بود فلک گر گره گشایی کرد
شهید تیغ تو خون را حلال چون نکند | بحشر از کفن سرخ خود نمایی کرد
نگر دهر پی تن اسیر باغ و بهار | بخار راه تو پایی که آشنایی کرد
قدم براه بگرد چو آشنا گردد | ز کفش آبله بپایش جدایی کرد

کسی که دل بغم روزگار گرد کرد | گرفت جام جم و کار گدایی کرد
طمع نتیجه حرمان دهد اگرچه کسی | ز آفتاب تمنای روشنایی کرد
چو قدردان هنر نیست خوار شوان بود | ضرور شد که هنرمند خودستایی کرد
برهنه پایی دیوانگیست می باید | سلوک راه طلب در شکسته پایی کرد

زیاده رغبت آن شد خو بخونریزی
کلیم خون سبیل مرا بهایی کرد

طره ات گر ز دلم صبر چنین خواهد برد | گریه ام شکوهٔ زلف تو بچین خواهد برد
صاف میخانهٔ ایام بود در ته خم | غم دل را نفس باز پسین خواهد برد
چشم بد دور که از دولت بی پایانی | کلبه ام گرد از خانهٔ زین خواهد برد
صد رهم اشک ندامت اگر از سر گذرد | عرق شرم کجا ره بجبین خواهد برد
نامم از صفحهٔ ایام اگر کم نشود | تخته روسیهی بهر نگین خواهد برد
غمزه با عاشق بی برگ و نوا خواهد ساخت | سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد برد

دل به پیکان تو خوش داشت کلیم از هم رفت
کی گمان داشت که کس راه باین خواهد برد

دولت بملک عشق بسر نمی رسد | سرتا بریده نیست بافسر نمی رسد

جایی که

جایی که عارض تو بدعوی طرف شود | میراث آینه بسکندر نمی رسد
تا من گرسنه میکده از دست میزبان | می از حجاب شیشه بساغر نمی رسد
هر جا که تشنه ایست رسد گر بکام خویش | زین بحر قطره تر بگوهر نمی رسد
زین بخش آب و تاب که روی تو برده است | جز گرد در وی بکار با جگر نمی رسد
پیدا نمیکند نمکی شور رستخیز | تا گریه ام بدامن محشر نمی رسد
بر سرزن آنقدر که رسد کف با آبله | دستت اگر بساغر دیگر نمی رسد
تا غنچه دهان ترا نقش بسته اند | تنگی دل بعاشق بی زر نمی رسد
بیگانه پی بدقت معنی نمی برد | جز آشنا بداد سخنور نمی رسد

چشم اثر کلیم ندارم ز آه خویش
آری ز نخل سوخته نوبر نمی رسد

زان رخنها که تن را از ناوک جفا شد | در دشت استخوانم دام ره هما شد
تا دیده توقع از در دکار بستم | در چشم از غباری نشست توتیا شد
یکباره عشق کس را از زیر و زبر نسازد | و ستم بسر بخاست پایم اگر بجا شد
بر خاطر شکسته یارب مومیایی | آسود از کشاکش دردی که بیدوا شد
عریانی جنون را اشوان لباس پوشید | پنهان نمیتوان کرد رازی که بر ملا شد

در باغ آفرینش آسایشی نمانده است / ناسازگاری گل بدتر ز خار باشد
در کوی میفروشان دریوزه گر گردیم / هر کاسه گدایی جام جهان نما شد
تا دل طپیده آهم بنیاد شور کرده / زنجیر میخروشد دیوانه چون رها شد
دارد کلیم امید از تیره روزی خویش
تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

عمر بی رشک تو تهمت از جورت از دل میرود / چند گاهی از غرورت مرغ بسمل میرود
کینه ای کاش باعث میشدی بر قتل ما / خون ناحق گشته زد دار پا و قاتل میرود
خواب غفلت بسکه چشم کاروان عمر بست / بانک پا بر جرس هارد که محمل میرود
دهر اگر بحر پر آشوبست مستانرا چه غم / کشتی می بیخطر دایم بساحل میرود
چون زبان گنگ باید در سخن خود را گرفت / راه باریکست کار از طبع کاهل میرود
بر زبان دارد حدیث چشم طوفان بار من / خامه معذور است اگر با سینه در گل میرود
جذب شوقم میبرد رهبر نمیخواهم کلیم
هر که سیلابش برد بیخود بمنزل میرود

خوش آنکه لاف هنر نزد بی هنر زند / اگر چه برق بود طعنه بر شرر نزند
بچاره دست مزن در بلا که شصت قضا / نشان غلط نکند تیر بر سپر نزند

مکن سؤال

مکن سؤال که ابواب فیض اهل سخا / گشاده است بروی کسی که در نزند
چراغ عقل دهد روشنی زپرتو عشق / نظر نه چند تا آفتاب سر نزند
فراخ حوصله کر خاره را بسیل دهد / چو موج دست تاسف بسینه گر نزند
بجز تو گر دل بیچاره صبر میطلبی / کسی شکفته ببسمل که بال و پر نزند
دلم ز جانب الحشیم مثنه جو جمعیت / که مرت بسنگ بدکان شیشه گر نزند
درین بهار چنان روزگار افسرده است / که غیر شمع کسی کل [illegible] بسر نزند
کلیم خوار تر از [illegible] [illegible] بیند
چرا ز حلقه [illegible] در خانه در نزند

دل که بی زلف شد ز نوا می افتد / جام هر چند که پر شد ز صدا می افتد
سوخت ما اسباب تعلق وان آسوده نشست / قدم برق بسر منزل ما می افتد
نتوان تا صبح عریانی ما را پوشید / راز پنهان نشود چون بملا می افتد
جامه در خون شهیدان کش و بخرام بناز / بتو این شاخ گل این رنگ قبا می افتد
دولت داری مراد هر سکون نگرفته / گر بمن سایه کند بال هما می افتد
زلف پرکار تو چون تن شکستن ننهد / هر که از روی تو برخاست بجا می افتد
نیست کس در ره افتادگی از ما در پیش / هر که از پای فتد بر سر ما می افتد

چه بگویم که شبم بی تو چه سان میگذرد / صبحم از تیرگی شب ز صفا می افتد

شب آدینه بدریوزهٔ میخانه روم / تا مگر از همه هفته همین شب بکدامی افتد

هر که عاجزتر از و خواسته امداد کلیم

دستگیرش بود آنکس که ز پا می افتد

تا بخت بد زهمرهی ما جدا شود / خواهم که جاده در ره وصل اژدها شود

چشم گشایش از فلکم نیست زانکه بخت / در کار نعکند گرهی را که وا شود

باخویشتن بخاک بری حسرت وصال / چندان ببر که توشهٔ راه فنا شود

ناسازی زمانه بهر کس که رو نهد / گر بر گل زمین گذرد خار پا شود

شد وقت آن که در چمن از مقدم بهار / مانند غنچه شیشه سربسته وا شود

شرط است تشنه لبی در طریق عشق / گر نقش پای چشمه آب بقا شود

بشکر بگریه زاری من گر ندیده / آن آتشی که طرح کشش بوریا شود

نفس دنی که عاشق جاه است خوش شدست / در کشتی شکسته اگر ناخدا شود

اشکم ز باد شعلهٔ بالای او کلیم

از دیده ام برنگ شرر در هوا شود

خاک در مزاج غربت آب حیوان میشود / صبح خاور روشن از شام غریبان میشود

گرچه تنگ از

گرچه تنگ از بام باداری چه شد گاهی بپرس / لایق یاد ار نباشد خرج نسیان میشود

دیده ام تا سرکشیهای خطت در جرم هم / مور چون بر هم زند ملک سلیمان میشود

میجهد ابروی موج و میپرد چشم حباب / نیست خیر این دل گر دیده طوفان میشود

پشت طاقت خم گرفت از منت پیراهنم / از تن آسایست گر دیوانه عریان میشود

باغ دنیا را کجا و میوهٔ راحت کجا / گر نهالش خشک گردد چوب دربان میشود

بخت دارد هر چه آسانست مشکل میکند / توبه را باید شکست این شیشه سندان میشود

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است / اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

پای در دامن چو قفل بی کلید آورده ام / بر نخیزم گر بفرقم خانه ویران میشود

غیرت همت بشرکت سر نمی آرد فرود / ما همان خاریم اگر عالم گلستان میشود

دست بر سر سنگ بر دل خار در پای کلیم

میتوان دانست کار یا بسامان میشود

عمرها رفت که قانون طرب ساز ندید / دل بخون دیده تر ساغر سرشار ندید

اینجهان دار شفائیست که بیمارش / خدمتی غیر تغافل ز پرستار ندید

هر که در خلوت طلبد بهره نیابد از فیض / خار را سبز کسی بر سر دیوار ندید

مرد آزاده گرش کار بسوگند افتاد / قسم او بسری بود که دستار ندید

دست رد گر شناسی بر جاده است / از بلا رست سپندی که خریدار ندید
شیشه با آنکه سر حرف مکرر دارد / دوش در بزم ترا بر سر گفتار ندید
دفترم گر سگ رشان سخن گشت چه سود / که بغیر از مگس نقطه هوادار ندید
خضر توفیق که از تربیتم دست کشید / آن طبیبی است که پرهیز ز بیمار ندید

دهر خود مجلس می نیست کلیم از چه سبب
کس درو آگهی از کار خبردار ندید

نشود اینکه ز دل اشک جگرگون نرود / طفل آراسته از خانه بدر چون نرود
کام دل رم کند اما بطلب رام شود / راه اگر گم شود از بادیه بیرون نرود
رخصت بادیه گردی ز کجا خواهد یافت / اشک ما گر بسر تربت مجنون نرود
شب خیال تو چنان بر سر دل می آید / که کسی بر سر دشمن بشبیخون نرود
ما بر آیینه دشمن نپسندیم غبار / آه ما هم فلان جانب گردون نرود
گریه در داول عشقت نشان خامی / زخم ما تا نشود کهنه از او خون نرود
آه سرگشته که در سینه ما می پیچد / گردبادیست که از خانه بهامون نرود
راز دار آمده با همه بی پروایی / که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود
میرود از سر مخمور برون فکر شراب / دلی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

جور تو

جور تو ز بی فغان ندارد / زخم ستمت دهان ندارد
جان گرچه بچشم در نیاید / کم نامی آن میان ندارد
از بس دهن تو تنگ دستست / نامش بود از نشان ندارد
دل را گله ز کوی او نیست / خار و خس آشیان ندارد
دل بی آب است دیده ویران / پیمانه غم دکان ندارد
در باغ جهان دهان خندان / دیدم گل زعفران ندارد
او را هم از آن میان خبر نیست / زان گمشده کس نشان ندارد
افسانه وصل جیب دانی / بابیست که نردبان ندارد
در حشر دگر ز ما چه خواهند / غارت زده ارمغان ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ
چیزیست که آسمان ندارد

به پیشکشی انعارفی که خود دارد / نظر ببند از آن گل که رنگ و بو دارد
به پهن بجیده نسبت که خامه در زبان / همیشه الفت با صفحه دور دارد
کسی که بنده عشقت بی نشان نبود / ز موج گریه خود که طوق بر گلو دارد
دلم ز تیغ تو چون شانه شد تمام انگشت / حساب حلقه از زلف مو بمو دارد

براه مجنون سالکی که روی نهد — نه بیند آینه را که پشت و رو دارد

قسم بذوق محبت که دشمنی هر جیست — علاج سینه کن از کینه عدو دارد

ز زرد و سفیدی میخواره کان و هر جبری — گلی که در چمن خرمی کدو دارد

بمحفل غم و شادی بود عزیز چو شمع — جگر گدازی گر گریه آبرو دارد

زبان هر مژه چشم نکته پردازش

کلیم با من صد قسم گفتگو دارد

مطربی کو که بخورشید رخش ناز کند — چون کند گرم دف از شعله آواز کند

در تن نای چو جان از لب شیرین بدهد — سفر نخودیم را بدمی ساز کند

مرغ دل در قفس سینه بمیرد به از آن — که ببال نفس سوخته پرواز کند

یکدم از زخم اگر دور شود پیکانت — همچو سوفار بخمیازه دهن باز کند

کام دل را که بخشم از بر ناکامان رفت — غلغل شیشه می کی بود آواز کند

دل بچه صله راحت دی وصل نهفت — که دمی گوش بافسانه سخن باز کند

خار بیداد گل از بسمل امید خون کرد — عشقبازی بچل چنگل شهباز کند

عقده چون کار من از خویش برون می آید — شانه هر چند گران زلف گره باز کند

تا بداند که جفا در خور طاقت می آید — یکنفس آینه خواهم که باو ناز کند

مرد عشق تو کلیم است که از دست غمت — بیخود از خود حرف خیال [illegible] شیراز کند

کم بختی

کم بختی هنرمند نقص هنر نباشد — گر رشته تار سازد عیب گهر نباشد

آزادوار تعلق چون نخل در خزان باش — زور اینجا که افشان حایل اگر نباشد

شیرازه بند الفت نبود بغیر نسبت — گر سر سبک نباشد بالش زیر نباشد

خود را چنانچه هستی بنما بعیب جویان — چون پرده نداری کس پرده در نباشد

دستی که تخت دارد در جمع کردن غم — گاه گرفتن کام خنجر زیر سر نباشد

در چار باغ گیتی گردیدم و ندیدم — نخلی که سایه او به از ثمر نباشد

خود را بهر که سنجی چیزی ز خویش کم کن — خواهی گر از تو افزون کس در هنر نباشد

نقش و نگار خانه در شهر ما همین است — گر سیل حادثاتش دیوار و در نباشد

چشمی طبیب گر حال خستگانش — او را خبر نباشد گر نوحه گر نباشد

تنوان کلیم تنها رفتن براه غربت

آوارگی با این کس گر همسفر باشد

از غمی شکوه بکن تا غم دیگر ندهند — از لب خشک گواه مژه تر ندهند

خوبرویان چو نشینند در ایوان غرور — منصب آینه داری بسکندر ندهند

در دیاری که رهائی ز اسیری هر گست — صید تا لایق کشتن نشود سر ندهند

خط آزادی ما از غم دوران که دهد — ساقیان باده اگر تا خط ساغر ندهند

حاجت از فقر طلب روی طلب گر داری — که زیک ذره هدیت اگر از صد در ندهند
گرچه خود گشته زن از حرص و طمع میگوید — مفتی شهر که یک زن به دو شوهر ندهند
جامهٔ عرض نکویان چو دریدن بخت — زانکه پیراهن گل را به رفوگر ندهند
از سخن غیر زیان نفع سخن ساز نبود — به صدف جوهریان قیمت گوهر ندهند

در دیاری که بود گردش الخ چشم کلیم
نسبت فتنه به بدگردی دوران ندهند

حسنی که با عشق سر و کار ندارد — مانند طبیبی است که بیمار ندارد
حرفی که دل غمزده زو بگشاید — غیر از لب پرخندهٔ سوفار ندارد
ضعفم نکند تکیه به نیروی بزرگان — کاه تن من تکیه به دیوار ندارد
از بخت سیه نالهٔ ما یافت رواجی — شب تا نشود شمع خریدار ندارد
در جستن من آبله زد پای کسادی — یک جنس نیابی که خریدار ندارد
از روی سنگ تن به کدورت دهد آرایش — آیینه سر صحبت زنگار ندارد
خار است به پیراهن فانوس گل شمع — گر رنگی از آن گلشن رخسار ندارد
شوریدگی از خاطر ما دور نگردد — دیوانه ز ویرانهٔ خود عار ندارد
بهتر ز گلی کو دل بلبل بخراشد — خاری که به دامان کسی کار ندارد

در مشرب

در مشرب رندان به یک کار نباشد — در بزم سر آنست که دستار ندارد

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد
دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

هرگز سر شکایت من وا نمیشود — این در گرفته شد بزدن وا نمیشود
روی تو بر بهار ز بس کار تنگ ساخت — یک غنچه در فضای چمن وا نمیشود
بستم بسی به بال هما بهر امتحان — یکبار بخت نامهٔ من وا نمیشود
خمیازه در خمار گشاید مگر لبم — ورنه بحرف و صوت دهن وا نمیشود
مجلس تهی ز غیر شد و ما همان خموش — رهزن نماند و راه سخن وا نمیشود

خاک وطن کلیم ز بس غم فزا شده است
گلها بود مقیم چمن وا نمیشود

دل ز جا رفت از پی گرد قیامت نمیرود — میپرد چشمم به استقبال حیرت میرود
کس بذوق خویش ترک خانمان خود نکرد — خونم از بیداد مرهم از جراحت میرود
تهنیت نوبر نکرد کو در خوشحالی نگشت — عید ما دایم بقربان مصیبت میرود
گر بحشر از جور مهرویان شکایت سر کنم — رنگ از رخسار خورشید قیامت میرود
زندگی چون تلخ گردد پهلوان را نیز شد — مرگ چون راحت شود قدر شجاعت میرود

در ره عشقت که آتش خس و خاکش آتش است | میردم سرد در هوا تا پای جرأت میرود
هیچ چیز از من پسند خاطر خوبان نبود | حیرتی دارم که چون هوشم بغارت میرود
معصیت گر خاکیان خیزد غبار پای ماست | گرد و گردی چه از باران رحمت میرود

توشهٔ تحسین یاران این همه او کی کلیم
این غزل اینجا نمیماند بغربت میرود

عیش در کلبهٔ هر گوشه‌نشین میباشد | دیده وا دیده مکن عید همین میباشد
سر و سامانم چون شب هجر از خود نیست | روش اهل خرابات چنین میباشد
هر که چون حسن نکند هر دری در هر جایی | همه جا صدرنشین همچو نگین میباشد
گر نیاید نگهش از پس مژگان بیرون | چه عجب شیوهٔ صیاد کمین میباشد
رفتنی نیست غبار دل آزردهٔ من | همچو گردیست که بر روی زمین میباشد
آب در دیدهٔ آئینهٔ خورشید آرد | آب و تابی که در آن صبح جبین میباشد
رو بمحراب چو زهاد نشستن ز چه روست | چشم جادوی تو چون آفت دین میباشد
کلبهٔ فقر هم اسباب تجمل دارد | بوریا مسند ویرانه‌نشین میباشد

خانهٔ صبر من از دیده برون رفت کلیم
این چه شکوه که در خانه زمین میباشد

گر حق نگری

گر حق نگری لایق منصور نباشد | داری که ز چوب شجر طور نباشد
سهلست بغم نامهٔ ما یکنظر افکن | این مهر و وفائیست که منظور نباشد
کی پنبه کند کار نمک بر سر داغم | بخت من سودازده گر شور نباشد
یارب نمک لعل لبت باد حرامش | هر زخم جفای تو که ناسور نباشد
در خویش توان دید چو بینش نگرانست | آن کعبهٔ مقصد که رهش دور نباشد
دست همه سیم از لب ساغر نشود دور | تا پای امیدم بلب گور نباشد
کور است که با دست کشش خویش نسازد | گر عقل ترا نفس تو مأمور نباشد
گر اهل رضا راه بفردوس نیابد | در دوزخ او شعله کم از حور نباشد

قسمت بکلیم از اثر بخت بد افتاد
کامی که بشمشیر و زر و زور نباشد

عشقت کسی از چاره و تدبیر ندارد | در گرمی تب مروحه تأثیر ندارد
گیتی قفس عقل حصاریست ز آهن | دیوانه مگر خانهٔ زنجیر ندارد
مانند صدف رخت ز معموری یافت | ویرانهٔ ما طالع تعمیر ندارد
بر طفل نیاز اجابت چون کند رحم | امروز که پستان امل شیر ندارد
تسکین ده عاشق نه فراق و نه وصالست | پیریست غم عشق که تدبیر ندارد

پرهیز از آن کار که افتاد به آخر | زان ناله بیندیش که تأثیر ندارد
ایمن ترم از چشم تو تا ریخته مژگان | من بندهٔ آن ترک که شمشیر ندارد
افتادگی از عرش گذشته است سر او | تقدیم سرافرازی تأخیر ندارد
آسایش هر کام ز شیرینی یار است | جایی که شکر غیر نی تیر ندارد
گر میکشدم یار کلیم این ز خصومیت
صیاد بدل کینهٔ نخچیر ندارد

چشم از جهان که بست که آن دیده ور نشد | قطع نظر که کرد که صاحب نظر نشد
گرد از رخ گهر نتوان شست ز آب او | رفع ملال خاطر ما از هنر نشد
درمان درد کار چو در دست جانگداز | کو صندلی که مایهٔ صد درد سر نشد
یکجا ترقی طالع ما ره نداشت | حالم کدام روز که از بد بتر نشد
در حیرتم که تفرقه سازی روزگار | چون در پی جدایی شیر و شکر نشد
در راه شوق خود قدم از سر نهاده ام | ورنه کسی ز عشق تو زیر و زبر نشد
عمرم بسر شد و شب هجران بسر نرفت | آبم ز سر گذشت و لب خشک تر نشد
سرگشته هر که نیست بجایی بخیر نشد | تا راه گم نگشت خضر راهبر نشد
از کار خود فتاده زبان سوده شد لبم | دیگر مگو کلیم دعا کارگر نشد

ابر بهار جاست

ابر بهار جاست یاران باده در ساغر کنید | چشم اختر تا نمی بیند دماغی تر کنید
غنچه گل بین که از سر ما نمی آید بهم | زیر هر گلبن ز مینای می آتش بر کنید
تا دماغم گرم از می نیست از مو بر سرم | گر بگویم سنگ ریزد یار از من باور کنید
نامهٔ اعمال چون از زلف ساقی در کفست | بزم را از شور مستان عرصهٔ محشر کنید
ما نمی‌فهمیم آهنگی جدا از مطربان | هر یکی نزدیکتر باشد بمستی سر کنید
تکیه چون زنجیر در مستی بدوش هم خوشست | تا بپای خم رسیدن فکر یکدیگر کنید
دف که بی سوز دلست آبی برویش میزند | ساعتی پیراهن فانوس را هم تر کنید
رخصت میخواره کی پیر مغان را جود او | گفت به نیست گر غم را ز خاطر در کنید
از می و مطرب مکدر میشود طبع کلیم
دوستان بهر دماغش چارهٔ دیگر کنید

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد | بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسد
ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی | کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسد
ای خوش آن صید که کس گر نرسد بر سر او | از پی تیر تو اند که بصیاد رسد
تیشه با سخت دلی مینهد انگشت بگوش | نتواند که بدرد دل فرهاد رسد
بسکه از دود دلم راه جهان بسته و دانست | شورش دجله نیارد که ببغداد رسد

لذت کشته شدن شمع اگر دریابد / بر زبر پروانه بگیرد بره باد رسد

شانه از زلف تو خوش کام روا شد ستم است / که دگر آب درین باغ بشمشاد رسد

بعد مردن شود نقد سخن از دگری / کاین نه مالیست که میراث باولاد رسد

حیف باشد ره میخانه نمودن بکلیم
میشنید که این نکته بزهاد رسد

اسیر عشقم و هرکس مرا غلام کند / بگوش حلقه ام از حلقه های دام کند

چه بخت بی اثر است این که چرخ دواری / دمی که شعله کشد کار پخته خام کند

چرا نگرید بلبل که بیوفایی دهر / امان نداد که گل خنده را تمام کند

ز خلق کنده دماغی چگونه بر تابم / باین دماغ که از بوی گل زکام کند

باسم و رسم چه پروا که پیش یار زده ام / نگین بدستم بهلو تهی ز نام کند

هر آنکه سر ز گریبان چو نال برون کرد / بطاق ابروی شمشیر او سلام کند

اگرچه از تو می را حلال میدانم / جدا بتیغ تو خون مرا حرام کند

ندیده ایم بجز جان بمانده بر لب خویش / مسافری که در اول قدم مقام کند

خوش آنکه نام تو موزون کند به نسبت شعر
کلیم شاه جهان چون ترا غلام کند

چشم عارف

چشم عارف خبر چراغ کلفت از دنیا ندید / عزم بالا کرد چون از گردش پا ندید

برمحک از دو نقد شهری و بیابانی خرد / عاقل خوش مشرب و مجنون بسودا ندید

نیست از وضع جهان ابنای دنیا را ملال / هیچ صورت کسی حالگیر از دیبا ندید

عافیت را اهل دل در دیده بستن دیده اند / بهره زین گلشن بغیر از چشم نابینا ندید

از بزرگان بیشتر دونان تمتع میبرند / قرب ساحل غیر خس و خاشاک از دریا ندید

نخل این بوستان ز بار خویشتن باید شکست / هیچکس از زاده خود خیر در دنیا ندید

بال بر گرد سرش گشتن ندارد فاخته / هیچکس سروی درین بستان باین بالا ندید

راه عشق است اینکه خارش را بود از دیده تنگ / دل ازین شاد است کآسیبی ز خار پا ندید

عیش شکرها کلیم از تنگدستیهای ماست
دست خالی را کسی در گردن مینا ندید

از هستی من عشق تو چون نام و نشان برد / پای بر سر شوریده من داغ چه سان برد

کس دعوی ویرانه بسیلاب نکرده است / از عشق دل ما جبه و اسباب توان برد

از تاب دل گوشه تو در آتش رشکم / کان گوشه نشین عیش دو عالم ز میان برد

هرگز به بتان نقش قمارم ننشسته / با هر که نظر باختم از من دل و جان برد

آیینه دوران دلی که سر خوش بهار است / رنگت ببین چگونه ناموس خزان برد

از بسکه گرفتار بخون خوردن خویشیم
انگشت ندامت شوانم بدهان برد

با مور میانی سروکار است دلم را
کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد

تاب سفر دور ندارد ز نزاکت
از دل نتوان حرف میانش بزبان برد

نام تو کلیم از سر دیار نبر بیخی
از ننگ تو آن نام نداری که توان برد

بخت به جایی که پای کینه بحکم میکند
سنگ پیل ابران گشت راحت را ز شبنم میکند

کام دل گر آرزو داری بدنبالش مرو
تا تو از پی میروی آن صید هم رم میکند

گرد غم را پاک از روی غبار آلود ما
سیلی ایام یا اشک دمادم میکند

جهل را در جنگ دانش لشکری در کار نیست
صد فلاطون یک کج بحث ملزم میکند

سازگاریهای تیغت را چو پی آرد بیاد
زخم ما خون گریه از بیداد مرهم میکند

زلف دلبندت گره بر روی هم گر افکند
یا برای ما پریشانی فراهم میکند

بر نشاط هر که افزاید فلک زنگاه چند را
پسته گر خندان شود از عیش ما کم میکند

شب شکار صید معنی بی تو اگر دن کم رود
این غزال از سایه خود هم زمان رم میکند

خواجه هر جا قصه پیراهن یوسف شنید
پیش چشمش جلوه همیان درهم میکند

در کمین راحت سر کیم و پندارند خلق
عهد پیری قامت فرسوده را خم میکند

انتقامی

اقتضای اتحاد حسن و عشقست این کلیم
شهرت او گر مرا رسوای عالم میکند

۲

فلک اسباب دولت را ز بهر ناکسان دارد
هما گر سایه دارد برای استخوان دارد

ز محرومیت دل گر زاری دارد و در تن وادی
بقدر دوری منزل جرس دایم فغان دارد

خموشی پیشه کن گر نطق آفتهاست سالک را
جرس دایم زبان بار هزبان کاروان دارد

ز رشک طالع تر دامنان داغم درین گلشن
که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد

بعاشق ناز معشوقان بیک نسبت نمی‌پاید
که تیر رفته آخر بار گشتن با کمان دارد

۲

نا امیدی

اگر راحت هوس داری بکوی مشفقان رو
که دایم باغبان آسودگی فصل خزان دارد

هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر
نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد

میان زاهدان خشک کمتر اهل دل بینی
نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد

صراحی چون دلی خالی کند دیگر نمی‌گرید
کلیمست اینکه دایم دیده‌های خونفشان دارد

جور تو زبی فغان ندارد گرد
زخم ستمت دهان ندارد

جان گرچه بچشم در نیاید
کم نامی آن میان ندارد

از بس دهن تنگ دست است
نام از بود و شش نشان ندارد

دل را گله ز کوی او نیست — خار و خس آشیان ندارد

دل بی آب و دیده ویران — همسایه غم دکان ندارد

در باغ جهان دهان خندان — دیدم گل زعفران ندارد

او را هم از آن میان خبر نیست — زان گم شد کس نشان ندارد

افسانه وصل چیست دانی — باغیست که نردبان ندارد

در حشر دگر ز ما چه خواهند — غارت زده ارمغان ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ
چیزیست که آسمان ندارد

گر همتم کناره ز دنیا نمیکند — تقلید گوشه گیری عنقا نمیکند

تا ناخن از پلنگ نگیرد بعاریت — ایام از دلم گره بیجا نمیکند

از جور آشنا نرمد هر که آشناست — ساحل ز تیغ موج محابا نمیکند

گر پی برد که گوشه نشینی چه راحتیست — سیلاب سیر دامن صحرا نمیکند

رفت آنکه چشم حسرت یاد وقف گریه بود — امروز غیر خنده بدریا نمیکند

نخوت نمیخرد در کس شکست فقر — سرمایه چون ندارد سودا نمیکند

دل را ز آرزوی لب تست دست رس — مسکین نمک بدیگ تمنا نمیکند

عزت کل

عزت کل بلا تیغست از نه بنیه را — ایام تاج تارک مینا نمیکند

در تنگنای خلوت غم میکند کلیم
وجدی که گردباد بصحرا نمیکند

خلق را دیدی دگر خواری چرا باید کشید — پای در دامان و دست از مدعا باید کشید

بار درد بیدوا بردن بسی آسانتر است — گر طبیبان منت از بهر دوا باید کشید

منت دریا نهند از قطره احسان گنند — کاش منت را بمقدار عطا باید کشید

دولتی بهتر ز گمنامی نخواهی یافتن — سر بجیب از سایه بال هما باید کشید

میتوان پنجه را در زیر سنگ از بار ننگ — دست همت را ز دامان حنا باید کشید

با وجود ضعف پیری بار بردن مشکلست — پا بدامان کش چو منت از عصا باید کشید

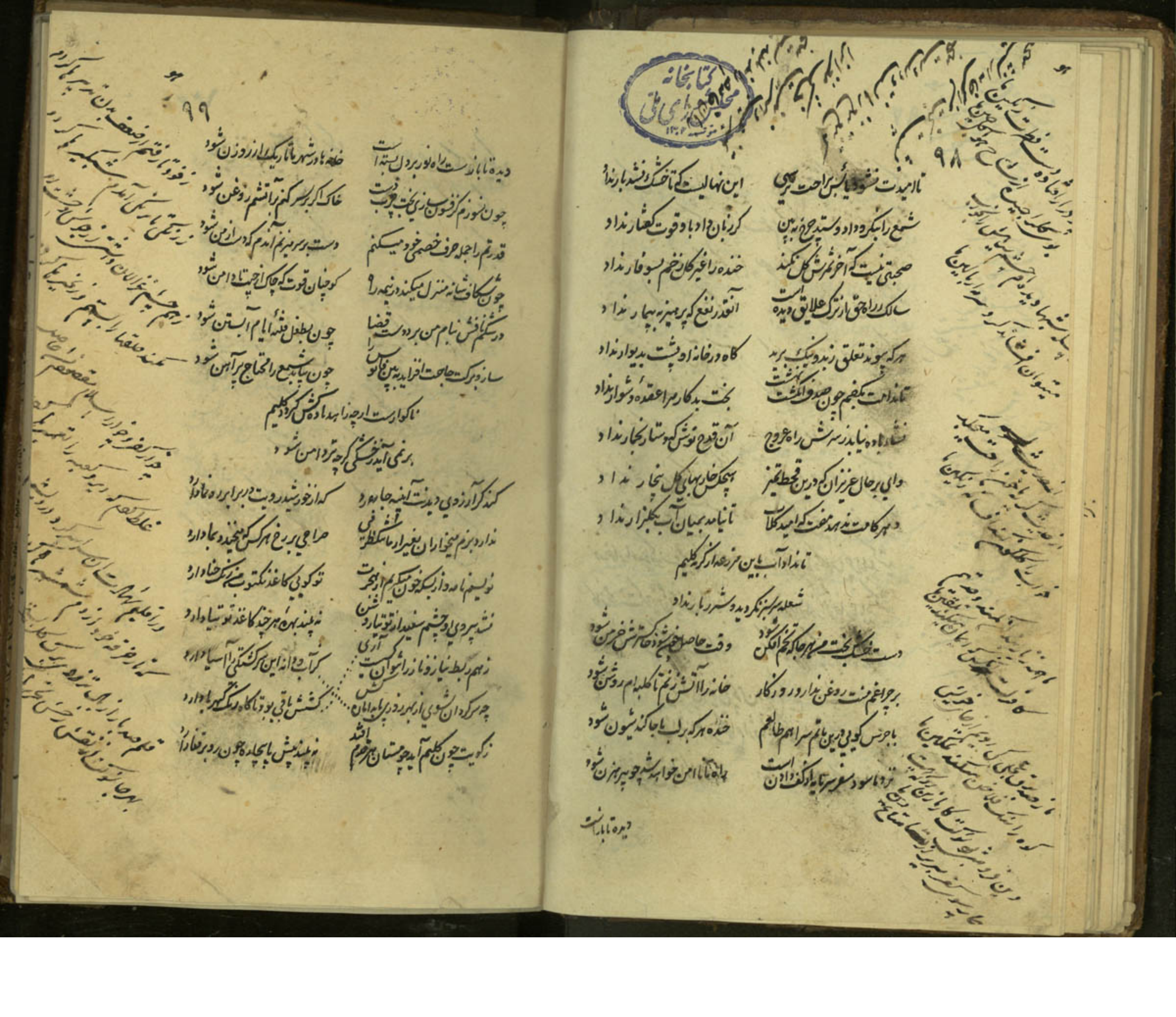
در خمار باده دلگوبست سیر گلستان — درد سر از خنده گلها چرا باید کشید

کار محنت کرد این بام چنین بالا رود — ره نورد از زانو خار پا باید کشید

شمع را با خامشی هر که زبان باید برید — بگذر از بیهوده گو بیجا چها باید کشید

از بلای آشنایی آنچه من دیدم کلیم
ز آشنا خود را بکام اژدها باید کشید

هنرم را اثری چرخ جفاکار نداد — دیدهٔ قدر شناسی بخریدار نداد


۹۹
۹۸
کتابخانه مجلس شورای ملی
ناامیدت نشود یاس براحت برسی
این نهالیست که تا خشک نشد بار نداد
شمع را بکرده واو دست چراغ به بین
گر زبان داد باو قوت گفتار نداد
تا نداد آب باین مزرعه از گریه کلیم
شعله سرسبز نگردید و شرر بار نداد

ساقی از تاب می آن لحظه که در میگیرد　　عرق از عارض او رنگ شرر میگیرد

می بدیر بدبدان را بطفیل نیکان　　رشته را پس نه هر آنکه گهر میگیرد

صاف دل ترک حق از بهر خوش آید نکند　　زشت رو بیهوده آیینه بزر میگیرد

هر دمی را اثری هست که از صحبت خلق　　هر نفس آینه‌ام زنگ دگر میگیرد

چشم بند و ز جهان تا بگشاید دل تنگ　　مرغ دلگیر که سر در ته پر میگیرد

منم آن نخل برومند که دهقان قضا　　میفروشد ثمرم را و تبر میگیرد

اشک را آگاه بود از دل شوریده کلیم
پیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

رود آرام ز عمری که بهجران گذرد　　که بود آن دوره نا امن که تا باران گذرد

بر گرفتاری دل خنده زنان میگذرم　　همچو دیوانه که از پیش دبستان گذرد

بخت شادست اگر ویرانی باد غم عشق　　عید جغدست بمعموره چو طوفان گذرد

قسمت این گه چون موج بدریای وجود　　[illegible] گذرد

حسن بی پرده او بیشترم میسوزد　　چون [illegible] دست کم [illegible] گذرد

چشم بر راه خضر عارف سالک نبود　　در پی [illegible] نه ان اقتد ز بیابان گذرد

آگه از عیش جوانی قدم در غم عشق　　همچو [illegible] که بر مردم زندان گذرد

هر کجا مور

هر کجا مور قناعت پر همت وا کرد　　چه عجب گر ز سر ملک سلیمان گذرد

دست و پا بیهوده زد در غم عشق تو کلیم
بشناکس نتواند که ز عمان گذرد

دل چون ز راه خاک طلب تو تیا کشد　　از بهر میل خار مغیلان ز پا کشد

ما را نه زور جذبه شوقی بود که مرگ　　دامان آرزوی تو از دست ما کشد

یکره بروی جان بلب آمده بخند　　تا باده ز ساغر نبجاله ها کشد

چون چنگ از رسک و شیشه بما آن ستیزه خو　　جنگی نمیکند که بصلح و صفا کشد

میداشت کاش قوت دندان لقمه خای　　حرصم که طعمه از دهن اژدها کشد

سنجد مرا بمهر و وفا چون بمدعی　　ای کاش از ترازوی مهر و وفا کشد

غافل بود ز سایه دیوار کنج فقر　　انرا که دل بسایه بال هما کشد

سوزن درین ره آفت تجرید سالکست　　از خار تازه خار کهن را ز پا کشد

[illegible]　　از تن گر استخوان مرا کهربا کشد

[illegible] ما چون نمود طول　　[illegible] زلف تو دا کشد

[illegible] تو نشستن [illegible]　　خواهد ترا بجانب اهل وفا کشد

انرا که هست رایحه مردمی [illegible]　　این بوی [illegible] مردم گیا کشد

بحال بد دل از چشم تر افتاد … سبو کرده چو در آب اخگر افتاد
تو گر با این لب شیرین بخندی … بشیر صبح خواهد شکر افتاد
چه خواری کرد وفاداری ندیدم … کنم صد شکر کز عالم بر افتاد
هنر کم ورز گیتی باغبانیست … که خواهان نهال بی بر افتاد
ز کوکب جز سیه روزی ندیدم … خوشا بختی که او بی اختر افتاد
گزیدم بند بند نیشکر را … سر انگشت ندامت خوشتر افتاد
حدیث عقل و عشق از من چه پرسی … چراغی بود با صرصر در افتاد
چه چسبانست با دل صحبت عقل … بدست طفل مرغ بی پر افتاد
کلیم آخر ز بیداد که نالیم
بکشت ما گذار لشکر افتاد

وداع ناشده دل حال صبر در هم دید … عنان گسستگی گریه دمادم دید
چنین که رو بقفا میروم ز خاک درش … گرفتم اینکه بجنت روم جهنم دید
هر آن نگاه که از گریه پاک دامن شد … اگر بگل نظر افکند روی شبنم دید
دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم … گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
کسی که دید باحوال من غم و دل را … چو داغ و مرهم پیوسته روی در هم دید

بحال دیده

بحال دیده گریان نمیکنم رحمی … دلم سیاه شد از بسکه این ورق نم دید
ندوخت غنچه گل کیسه بر وفای بهار … بچشم بسته همه کار و بار عالم دید
نداشتیم به از خون گرم دلسوزی … گذشت از طرف زخم و روی مرهم دید
اگر چه سینه ز پیکان چو درز آهن شد
کلیم خود را در کار خویش محکم دید

شب که جوش گریه من پا بسیلاب بود … بخت بیدار آب میبرد و همان در خواب بود
تیغت آرام شهیدان داد اما دور از او … رخنه‌ها در اضطراب بسملی بیتاب بود
عالمی را بی سبب گر کشت آن مغرور حسن … نه ز بی رحمی بر غم عالم اسباب بود
موی سر زنجیر پا بهتر که در راه جنون … بر طرف شد گر چه تکلیف از میان آداب بود
نه براه آرام میگیرد نه در منزل قرار … هر که او بیتاب مادر زاد چون سیماب بود
خاکساران بیشتر از فیض قسمت میبرند … کلبه دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود
توی بر تو تیره و از پیچ و تاب هر گره … طره او نسخه از خاطر احباب بود
چشم از آن پای پاک میخواهم که از بس جستن … پایهای گریه در گوشش صدای آب بود
شب که ساغر میزدی با آنکه نتوان حرف زد … کشتی من بسکه می پیچید در گرداب بود
سالک این ره کلیم از برق منزل گشت تند … گرم رو آن بود کو خود آتش اسباب بود

خوبان که روی بر من بیدل نهاده اند — دام از پی شکاری بسمل نهاده اند
باشد نشان‌ها همه خونین بکوی دوست — آنجا ز بسکه پا بسر دل نهاده اند
مستان بحر پر خطر عشق همچو پیل — تا بر گرفته کام بساحل نهاده اند
خود را شهید دیده ام ایدل که در کفم — آیینه ز خنجر قاتل نهاده اند
جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان — بر دستشان ز سبحه سلاسل نهاده اند
مقصد طلب مباش که سرگشته مانده اند — آنها که رخت خویش بمنزل نهاده اند

در بزم او کلیم ز آه شرر فشان
شمعیست در کناره محفل نهاده اند

در زنگبار خاطر من کار میکند — هر صیقلی که آینه را تار میکند
کو در بضاعتی به از آتش زند سپهر — از احباب گرمی بازار میکند
دارم دلی ز پرتو غمهای روزگار — عکسی که جانشینی زنگار میکند
اعضا چنین که تحفه دردش بهم دهند — آزار خار پا بجگر کار میکند
در دل بپاسبانی نقد وفای تو — هر داغ کار دیده بیدار میکند
یوسف به نسیه کس نخرد در زمان ما — دل آرزوی جوش خریدار میکند
در سنگ خاره نیز سخن میکند اثر — کوه از صدا همین سخنی اظهار میکند

برداشت بخت

برداشت بخت اگر ز رهم سنگ راه وصل — اندیشه کشیدن دیوار میکند

اینجا کلیم دعوی خون را گواه نیست
کی پادشه ز قتل کس انکار میکند

بملک عشق دل شاد ما نمیماند — گل شکفته درین گلستان نمیماند
نمیخورد غم روزی کسی که قانع شد — همای هرگز بی استخوان نمیماند
چرا چو موج همیشه ز بیقراری ما — یکقرار چو وضع جهان نمیماند
سیاه روزی ما همچنین نخواهد ماند — شب ار دراز بود جاودان نمیماند
باین روش اگر از دیده ها نهان گردد — بغیر نام کمر در میان نمیماند
دلا مکش همه شب آه جانگداز چو شمع — که وقت صبح بکامت زبان نمیماند
ازین رمی که تیر از هدف پیکان هم — ز تیر جور تو در استخوان نمیماند
شمار زخم ستمهای دوست نتوان کرد — که از خدنگ جفا تا نشان نمیماند
براه پر خطری میروم که نقش قدم — ز بیم در عقب کاروان نمیماند

کلیم ناوک آهت گشاد خواهد یافت
همیشه تیر کسی در کمان نمیماند

بجز سکوت ز روشندلان نمی آید — زبان شعله بکار بیان نمی آید

ز سیل حادثه چشمم چنین که بر سر راهست / ز دیده دیدن ریگ روان نمی آید
خدنگ آه شکار افکنست لیک چه سود / که از هزار یکی بر نشان نمی آید
بزلف او نیم اگر ز خال دل چکنیم / خبر همیشه ز هندوستان نمی آید
سری که افسر شاهی قسم باو نخورد / بکار سجدهٔ آن آستان نمی آید
جرس براه طلب غیر ازین نمیگوید / که هیچ کار ز آه و فغان نمی آید
ازان دیار که سود سفر خطر باشد / چو راه امن شود کاروان نمی آید
ز مور لاف سلیمانی از چه بر تابم / ز من فروتنی از آسمان نمی آید
هلاک چشم ادافهمیم که دریابد / هر آن سخن که ز دل بر زبان نمی آید

ز غمزه اش مطلب رحم نظاره کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمی آید

مرغ دلم که خانه خرابی بجان خرید / بهر شگون ز سیل خس آشیان خرید
انعمره خونبهای شهیدان عشق داد / اما نه انقدر که کفن زو توان خرید
ارزان فروخت اشک متاع شکیب ما / کالا ز دست طفل توان رایگان خرید
هر عارفی که حرفه شناس است در جهان / عقل سبک فروخته رطل گران خرید
باشد بزر علاقهٔ معشوق مشتری / زانرو که گلفروش گل از باغبان خرید

یک مرد هیچ

یک مرد همچو دختر رز در زمانه کو / خون هزار غمزده را از جهان خرید
روزی که کرد حسن تو سامان دلبری / صد حلقه پیچ و تاب برای میان خرید
دشنام اگر خرم به تبسم نمیرسد / خواهم کدام کام دل از آسمان خرید
از تنگی زمانه همای سایه را / ارزان نمیدهد که توان استخوان خرید

ما کم نصیب و سنگ ترازوی چرخ کم
نتوان کلیم کام دل از آسمان خرید

گر شبی دیده خونفشان نبود / آب در جوی کهکشان نبود
از دل ما نرفت آبله ها / ریگ صحرای غم روان نبود
هر کسی سالک ره دل نیست / راه دل راه کاروان نبود
تا نسحر آرزو بر دارد / کمری را که در میان نبود
تا زبان بسته ایم می فهمیم / سخنی را که بر زبان نبود
پس زانوی فکر مملکتی است / که ز اقلیم این جهان نبود
طبق رزق صاحبان سخن / زیر سرپوش آسمان نبود
غیر حرف سبک نمیشنوم / وای بر گوشم ار گران نبود
روزیم همچو دام ماهی نیست / لقمه کش صد استخوان نبود

در گلستان دهر غیر کلیم   بلبل موسم خزان نبود
بجز این شعر سنگ میدانست   جای غواص اندران نبود
خویشتن را سبک ز بحر خفیف
نکنم طرح گر زیان نبود
دل ز دست رفت ز ما یار چو بی نقاب شد   رفت ز دست کس برون آینه کو آب شد
گر ز غم شکست دل از تو فاش کی شود   گنج نهفته تر شود خانه اگر خراب شد
بند سکوت هیچگاه از لب بیهنر مجوی   قابل مهر کی بود شیشه که پر شراب شد
لایق حسن بیزوال آینه نداشت او   سنگ که شمع هستیم را آتش عشق آب شد
مست رسید یار چون گل ز تر زتاب می   چشم از آب و رنگ او چشمه آفتاب شد
تاب نگه نداشتم پای کشیدم از درش   توبه بود سرای او هر که شکر آب شد
در چمن جهان اگر این باغ رنگ و بو   شبنم کو سوار آب گهر گلاب شد
ابر بهار عهد ما عام نکرده فیض را   ریزش قطرههای او نقطه انتخاب شد
چون گل شمع بی نقاب آمده حسن او کلیم
از طرف تو دیده را گریه چرا حجاب شد
چو زلف تاب و پیچ از نفخه تاب رود   نیی چو خنده گل از بس عرق در آب رود

چنین که روی

چنین که روی جهانی بسوی خود کردی   عجب که سایه ز دنبال آفتاب رود
چه جای شادی غم عار دارد از دل من   بناز جغد به این منزل خراب رود
ز سوز آهم نم در نهاد دریا نیست   مگر سحاب بسر منزل سراب رود
تو همچو لاله ز تب گرم گشته ای کلیم
چو شمع از تن زارش توان به تاب رود
دعای صحت تو هر زمان بجای نفس   بسوی لب ز دل گرم شیخ و شاب رود
فرشته راه نیابد که بر زمین آید   بچرخ بسکه دعاهای مستجاب رود
گلاب از گل خورشید میکشد عیسی
پی علاجت اگر حرفی از گلاب رود
شیخ از مسواک دندان طمع را تیز کرد   سبحه را هم بهر تخم شید دست آویز کرد
اهل عالم طفل طبعانند و بیمار هوس   کی تواند طفل چون بیمار شد پرهیز کرد
خونم از ذوق شهادت جنگ با آهن کرد   هر که تیغی بر فسان زد شوق او تیز کرد
حیرتی دارم که گردد چون بداند با ایمان هداست   او که نتواند میان نیک و بد تمییز کرد
هر که از هر دست باید ریخت در جام حیات   تا توان پیمانه یک عمر را لبریز کرد
صوت بلبل جای غلغل گشت از مینا بلند   چون ز تاب باده ساقی چهره گلریز کرد

سربلندی هرکجا کمتر سلامت بیشتر　　　بادشواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد

گر نبردی سیل اشکم میشدم فرسوده پا　　　گریه در راه طلب سعی مرا ناچیز کرد

دیده را سامان یک شبنم کلیم اول نبود

اینهمه از فیض موج حسن یار طوفان نخواست

شعر

چون وقت که کشت امیدم بر آورد　　　از خوشه برق حادثه سر بر آورد

صد کوه انقلاب درین بحر اگر شود　　　خس را نمیبرد که کهی بر سر آورد

صد کلبن امید من از ریشه کند چرخ　　　در پای من نکرد که خاری بر آورد

شد بیزر از مهر و زرزادن نمی فتد　　　این غنچه زای چند ز بند بدتر آورد

سربازی از حریف تواند که همچو شمع　　　تا سر بیاد داد سر دیگر آورد

در آب و خاک زاهد دلمرده فیض نیست　　　آب و گل وجود کز از کوثر آورد

در خانهٔ دل از نگرفته است آتشی　　　بیهوده چون سیاه بچشم تر آورد

از دست گرامید بریدم جوان نهال　　　کش باغبان ز بی بری از پا در آورد

تیغ که همت تشنه بخونم عجب مدار　　　از شوق مور چو مرش از پر بر آورد

گر میرود کلیم بمیخانه نیست عیب

آینه صیقل برد شسکر آورد

نیست موکز فرق ما بر تیغ بیجان سر کشید　　　بر سر شوریدگان سودای او لشکر کشید

ایدل از گرمی خورشید قیامت باک نیست　　　آه سردی میتوان در عرصهٔ محشر کشید

من که یک دستم بحیب و دست دیگر بر سر است　　　چون توانم شاهد مقصود را در بر کشید

تا نگردد خیره هنگام تماشای رخت　　　دود آهم سرمه در چشم ماه و خور کشید

خوش سخن مستانه میگوید کلیم امشب مگر

از شراب مدحت روح الامین ساغر کشید

ای خداوندی که از نیروی اقبال بلند　　　چرخ را از کهکشان قدر تو خط بر سر کشید

چرخ را سرهنگ جاه تست بر دور گرفت　　　تا سحر از مطلع جود تو خنجر گستر کشید

بهر تحریر ثنایت مهر در هر سر زمین　　　صفحه های خاک را از جاده مسطر کشید

فاخته کوکو نگوید زانکه از امداد تو　　　داشت هر کس آرزوی یک شی اندر بر کشید

بر زمین زد شمع در شبگاه از جود تو　　　دود آهی بس نهان در دو پر و در بر کشید

سوخت باد از آتش قهر تو نامش شد سموم

انتقام شمع را عدل تو از صرصر کشید

دست از ساغر امید کشیدن دارد　　　لب پیمانهٔ خالی چه مکیدن دارد

تا کی از غیرت او بر سر آتش باشم　　　ای حریفان پر پروانه بریدن دارد

سخنم نیشنود با همه بی پروایی　　　حرف بی ربط ز دیوانه شنیدن دارد

مردمان سخن ... بادند تا نشنید ...

خوش سخن مستانه میگوید کلیم امشب مگر

از شراب مدحت روح الامین ساغر کشید

پستی بخت بلندم ز سپهر دو نست — زیر سقفی که گکوفت خمیدن دارد
دل بجوش تا نطلبد اشک قراری نگرفت — اینی طایر بسمل چه دویدن دارد
عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد — بسکه عادت بدهن آب کشیدن دارد
کارم از ضعف چنان شد که زجا میبردم — دیده هر گاه که آهنگ پریدن دارد
برگ از ناوک بیداد بود عاریه کن — در ره عشق به پرواز رسیدن دارد
در بر عاشق دیوانه بعقوبی جنون — گر همه جامه کعبه است دریدن دارد
رایگان منت آزار هم از چرخ مکش — نمک زخم از این سفله خریدن دارد

پیسر د آینه همراه بکوی تو کلیم
که چنان میرود از کار که دیدن دارد

سرفراز آنسر که فارغ از غم سامان شود — بر سرت گل زن گر از دستار رو گردان شود
هر که چون سوزن ز تحریک تو شبرو بسر رشته — صد رهش گر جامه پوشانی دگر عریان شود
عاشق بیچاره را یکدیده در پاس رقیب — وز دگر چشمی بکار خویشتن حیران شود
هیچ جا بر وطن همچون دیار عشق نیست — خانه در آن ملک را از سیلاب آبادان شود
شوق زخم ما چو سازد جذبه خویش آشکار — تیرها در ترکش او جمله پیکان شود
در چمنها لاله بنوازین که ایام حسود — میزند آتش بباغ از غنچه خندان شود

همچو برق

همچو برق آن آفت صد خرمن هوش و خرد — خویش را زان مینماید کز نظر پنهان شود
در تماشای پریرویان اقلیم خیال — دیده گر بر هم نهی چشمت نگارستان شود

غیر غم گر حال دل غافل نمیباشد کلیم
کس ندیدم پاسبان خانه ویران شود

برای داغ تو بر دل توان قباب نوشتند — وگر خراج برین منزل خراب نوشتند
به پیش هر الف زخم صفر داغ نهادند — ستمکشان چو جفای ترا حساب نوشتند
همیشه دجله و جیحون چو دوستان قدیمی — ز موج نامه باین دیده پرآب نوشتند
جفاکشان بی آرام دل بصفحه سینه — ز زخم تیغ تو تعویذ اضطراب نوشتند

کلیم را تو سگ خویش خوانده عجبی نیست
که رش سر آمد اهل وفا خطاب نوشتند

باآنکه هیچ در بار غبار از خطر ندارد — عاشق چو شیشه می پروای سر ندارد
تا نقمه نباشد شوان ز هوش رفتن — مسکین مسافر کو ساز سفر ندارد
دلرا خراب دارم تا بستگی نه بیند — از قفل مینیاز است گر خانه در ندارد
دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت — اما چو گریه ما تخم ثمر ندارد
دلرا جز آن بر رو عشرتگهی نباشد — آئینه جز جمالت باغ دگر ندارد

نشو و نمای راحت ز آب و خاک ما نیست رفعت
در ملک خاکساری سیمرغ پر ندارد

برداشت گر ز خاکم دامم بخون نشاند
چون تیغ روزگارم بیهوده بر ندارد

آه می افتد دیده تا جوش خون دل هست
آب از سرشک خونابه شد کشتی خطر ندارد

غرق وصال اگه ز آسیب چشم تر نیست
تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد

چون دیده چند در خانه ام مسافر
سیرم کلیم منت از راهبر ندارد

هر چه بیجا کرده عطا میگیرد
گوشه فقر و قناعت که ز ما میگیرد

زان سعادت که بود لازم ویرانه فقر
خویش با جغد برابر به هما میگیرد

جذبه حرص بطبعی که برد پنجه فرو
از گدا کاسه و از کور عصا میگیرد

طرفه رسمیست که باشد ز تو هم واپس تر
هر که در کوی تو پیش از همه جا میگیرد

گل بیا از چمن خرده خود را همه روز
بصبا میدهد و بوی ترا میگیرد

چون بسوی غنچه یاد دهنت میگریم
نمک لعل لب چشم مرا میگیرد

در غم آباد جهان طبع شرارم هوس است
که دلش زود از این آب و هوا میگیرد

طره در غارت جان هر مژه در ره زدن دل
زین میان عاشق بیچاره کرا میگیرد

بسکه آئینه خاکستر دل با نفسم
از دم گرم من آئینه جلا میگیرد

تیغ نازش

تیغ نازش ستم جان نستاند ز کلیم
زخم او جان ز بیش روی نما میگیرد

بغیر از می کسی از عهده غم بر نمی آید
زمان غصه جز ایام مستی سر نمی آید

تغافل بر شراب از توبه هر کس زد پشیمان شد
باستغنا کسی با دختر رز بر نمی آید

ز مین دل اگر از آب حیوان پرورش یابد
گیاه عیش از آنجا بی نم ساغر نمی آید

مگر در سینه پرورد مهماف پیکانش
که امشب پاره های دل بچشم تر نمی آید

همه آن بیکس و بی آشنای کنج تنهایی
که غیر از پرتو مهرم کس از در نمی آید

فریب مهربانی میخورد از دشمنان لیکن
حدیث دوستیش از دوستان باور نمی آید

کلیم از نه بیاد نرگس مستانه ات نوشد
شراب از سر گرانی جانب ساغر نمی آید

دود آهم رنگ از خورشید عالمتاب برد
دست مژگان ترم سر پنجه پنجاب برد

خواستم هر جا که زنجیر علایق بگسلم
سستی بختم گره از رشته بیتاب برد

در بدر شوان بدنبال خریداران دید
خوب شد کاسباب جای ایکقلم سیلاب برد

دیده خود را باخت تا دلها بکار اشک ساخت
آخر از تنها دلی گوهر صدف را آب برد

دیده ام سرمایه اندوخت از سودای دل
هر قدر کاوردم حسرت از عوض خوناب برد

راه عشق آسایشی دارد که جان می‌پرورد / بر سر هر خار پای رهروان را خواب برد

راه خرج ارباب دنیا بسکه بر خود بسته‌اند / باده نتواند غبار از خاطر احباب برد

عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او / ابر باران میدهد گر خانه را سیلاب برد

صحبت روشن‌دلان را دیده بر هم زد کلیم
آری آری ابر دایم رونق مهتاب برد

دل که چندین آه از جان میکشد / نقش از زلف پریشان میکشد

دیده‌ام پست و بلند روزگار / دل با نچاه زنخدان میکشد

شیشهٔ ناموس را خوش جذبه‌ایست / سنگ را از دست طفلان میکشد

تا تواند بر سر من خاک بیخت / بخت دست از آب حیوان میکشد

مور خط لعل لبت را خوش گرفت / خاتم از دست سلیمان میکشد

تیغ بیداد تو هر جا شد علم / شعله هم سر در گریبان میکشد

اشک رسوا کرد ما را ورنه دل / ناله را از سینه پنهان میکشد

کاش بگذارد گریبان مرا / یار از دستم چو دامان میکشد

مزرع امید دل آبی نخورد / انتظار تیر باران میکشد

در کشاکش تا بکی باشم کلیم / دل بدرد و جان بدرمان میکشد

چند در وصل

چند در وصل تو دل حسرت دیدار کشد / در چمن نالهٔ مرغان گرفتار کشد

دل که غیر از دم آخر نفس خوش نزند / در ته تیغ نشیند که ز پا خار کشد

گرچه دست هوسم یک گل از این باغ نچید / جذب پای طلبم خار ز دیوار کشد

منم آن عاشق قانع که بکنج گلخن / شعله در بر بهوای قد دلدار کشد

شمع بگداخت سراپا و نشد از شرم خلاص / تا بکی خجلت از آن قامت و رخسار کشد

هر سری را که بود مغز خرد دیگر مو / تا بود خاک رهی حرمت دستار کشد

هر که گوید که بروی تو بود گل مانند / رو کشی بر رخ آیینه ز زنگار کشد

آب در گوهرم از گرد کسادی شده گل / کی باین گوهر گل طبع خریدار کشد

همدم آورد طبیبش سر از آن بسکه کلیم
یاد آن چشم کند نالهٔ بیمار کشد

چنان ز عکس رخ دوست دیده گلشن شد / که شاخ هر مژه آرامگاه بلبل شد

چه لازمست چنان مشق سرگرانی کرد / که یکنفس نتوان غافل از تغافل شد

چو مار بر سر گنجش اگر بود مسکن / گدا است مرد اگر عاری از توکل شد

که همچو تیر هوائی بخویش رفعت بست / که نه ترقی او مایهٔ تنزل شد

گلی که بوی وفائی درین چمن ندهد / بقدر کم ز خس آشیان بلبل شد

غلط بود که کند صبر کار ما هموار / بمن که دشمن غالب شد از تحمل شد

خطاب با قفه دیوانه دو زنجیره / ستمکشی که هوادار زلف و کاکل شد

بلا بچاره گران شد و تلخ نیشتر است / که زور سیل هم حرف کندن پل شد

کلیم توبه اگر میکنی بیا وقت است
ز توبه توبه کن اکنون که موسم گل شد

شکر گویم بهره غم با جان مسکین میکند / در مذاقم مرگ را دور از تو شیرین میکند

خاک کوی خاکساری افسر هر کس که شد / دارد از بستر زده بی خشت بالین میکند

گر حدیث بیوفاییهای خوبان بشنود / بیستون پهلو تهی از نقش شیرین میکند

گل درین گلشن ز بس آسیب دارد در کمین / بال بلبل را خیال دست گلچین میکند

طفل اشکم از تلون خانه‌های دیده را / گاه میسازد سفید و گاه رنگین میکند

صوفیان از شیشه روشن بعجب افتاده‌اند / آری آری مرد را آیینه خودبین میکند

با عصای عقل هر کس میرود در راه عشق / طی دشت آتشین از پای چوبین میکند

شیخ شهر از باده خاک سبحه را کهگل خشت / فرصتش باد اعلاج رخنه دین میکند

ناله را از دل بلب هرگز نمی آرد کلیم
شعله را از ابلهی تعلیم تمکین میکند

چند نومید

چند نومید ز کوی تو دل زار آید / چون تهی دست که از میکده هشیار آید

خار با در ره او باز ز دامن رو ید / سر سودازده در جیب به دیوار آید

فقر اگر زخم زند مرهمش از عزلت نه / که تهی دست خورد خون چو ببازار آید

عشق تا قابل زخم ستمم میداند / تیغ از موج نفس بر دل افگار آید

میکند نرگس بیمار تو غمخواری دل / همچو عیسی که به پرسیدن بیمار آید

کس ندیدیم که مرد و درد از در عشق / آتش آن نیست که از خار و خسش عار آید

میتوان یافت ز رشکی که ز دل میخیزد / بی نشان اگر طفل بگلزار آید

شب آدینه بدریوزه میخانه شهر / شیخ پنهان بود از راه و ببازار آید

گر متاع سخن امروز کساد است کلیم
تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

دل بخواب خواری خود جور دشمن میکشد / شیشه ما سنگ از دست فلاخن میکشد

نشود گر بوی خار از دامن صد پاره اش / سالک راه طلب پا بدامن میکشد

تا الم را بسته شرم عشق میسوزم ز رشک / هر کجا بینم که دودی سر ز روزن میکشد

از مغیلان کار سوزن گیرد در راه طلب / نیست سالک آنکه خار از پا بسوزن میکشد

کشته ما را اگر نواخت برق حادثات / نیست غافل انتظار وقت خرمن میکشد

مژه‌ات آیینه را تا شانه فولاد کند
چکند کاوش او دل چون موم کلیم

در بیابان طلب تشنگی بردم بکجا — بر مزار من چراغ مرده روغن میکشد

گر بهجران شاد مانم از امید وصل اوست — در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن میکشد

بخت ما هر جا که بزم عشرتی سامان کند — شیشه راه سنگ چون مینا چو گردن میکشد

در کنار خویشتن پرورده‌ام عمری کلیم

اشک را کم فرصتی کز شکر سر پا میکشد

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد — از دم رخ چو بلبل اگر فغان دارد

نهد نمک خویش بغیری مزن که سینهٔ من — برای تیر تو از داغ صد نشان دارد

بی نظاره گل از چشم حیرانیست — نه رخنه است که دیوار گلستان دارد

تو گرچه غافلی از حال من دلی صد شکر — که ناوک تو خبر از مغز استخوان دارد

چنان ز خویش بتنگم که هر سر مویم — ز بهر قتلم با تیغ او زبان دارد

کلیم سکه داغ از بنام خویش زند

شه ولایت درد است جای آن دارد

بیک قطره سرشکم تن ز جا شد — بلی اشک از رخ من کهربا شد

بمن نوبت نداد آن چشم بر حرف — پس از عمری که راه حرف وا شد

خطای تیغ قاتل شد حیف — که خونم آب از شرم بها شد

همیشه در طریق حق شناسی — اگر گم گشت راه از رهنما شد

بیکتایی علم گردید زلفش — بزیر بار دلها تا دوتا شد

ندیدم جز غبار خاطر از چرخ — نصیبم گرد از این آسیا شد

بافسر گر رسد رفعت نیابد — سری کز کرسی زانو جدا شد

چو نبود فرصت برخوردن از کام — بگیر آن کام گر گردون روا شد

کلیم از ننگ عریانی نترسد

تنش را جامه نقش بوریا شد

مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود — لب امید ز ایام تو خندان نشود

ناله بی اثرم گر بنسیم آمیزد — سر زلفش دگر از باد پریشان نشود

هیچ تیر زد و کمان ز ابروی او — هدف ناوک او هیچ مسلمان نشود

گر چنین لخت جگر جوش زند بر سر او — از خیال لبت از دیده نمکدان نشود

گر بگویم که چها میکشم از قامت او — سایه هم در پی او سرو خرامان نشود

گر نداری سر دیوانگی با سهل است — زلف را گو که دگر سلسله جنبان نشود

دعوی شیر دلی نیست مسلم ز کسی — گر نه تیر تو آتش سینه نیستان نشود

تیره بختی همه جا پرده روی هنر است — جوهر تیغ سیه تاب نمایان نشود

[illegible]

گر سرو قدت جلوه به بستان نفروشد
گل هم بکسی چاک گریبان نفروشد

کالای دل از مشتری قدر شناس است
عشق آتش خود جز به نیستان نفروشد

از عربده چشم تو هر سوی فتاده است
در شهر که کس باده به ترکان نفروشد

هر بوم و بر ملک تجرد نتوان یافت
آن مور که همت به سلیمان نفروشد

آن جنس کسادم که بهیچ ار خردم کس
مشکل که مرا باز به نقصان نفروشد

مهلت طلب [illegible]
گر سینه دهد جنس خود ارزان نفروشد

سنگ از کف طفلان نخریدن چو توان خورد
دیوانه چرا ملک بیابان نفروشد

در صحبت افسرده دلان شعر نخوانم
کس میوه در فصل زمستان نفروشد

افزون طلبی نیست کلیم از روش عقل
دانا سر خود در ره سامان نفروشد

این غزل مکرر شده

بغیر از می کسی از عهده غم بر نمی آید
زمان غصه بی ایام مستی سر نمی آید

تغافل بر شراب از توبه هرگز زود پشیمان شد
با استغنا کسی با دختر رز بر نمی آید

زمین دل اگر از آسمان پرورش یابد
گیاه عیش از آنجا تا بمی بر نمی آید

نگه در سینه پر درد مهمان است پیکانش
که لخت پاره های دل بچشم تر نمی آید

ستم آن بیکس بی آشنای کنج تنهایی
که غیر از پرتو مهر از درم کس در نمی آید

[illegible]

[illegible]

فریب مهربانی میخورد از دشمنان لیکن
حدیث دوستی از دوستان باور نمی آید

کلیم از نه بیاد نرگس مستانه ات نوشد
شراب از بی کرانی جانب ساغر نمی آید

دل جز کجی ز زلف تو با مهربان ندید
رو چشم [illegible] ز روی ترا در میان ندید

هر چند [illegible] جهان ز اسب ستم
مانند [illegible] چشم [illegible] ندید

دامان آن که قافله گاه رشک بود
چیزی [illegible] از این کاروان ندید

آنکس که مایه دار بود خود دعای بخت
هرگز کسی گل [illegible] باغبان ندید

با آنکه بی نقاب ترا آفتاب بود
چون صبح از تبسم او کس نشان ندید

کامی بغیر دانه پی آب احتراز
صید اسیر در قفس آسمان ندید

میکاهم از شکفتگی خویشتن مدام
شمعم که کس بهار مرا در خزان ندید

خامند سر بسر همه ابنای روزگار
کس میوه رسیده از این بوستان ندید

تا کی کلیم گریه کنی گاه دیدنش
کس ماه را همیشه در آب روان ندید

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود
همچو شوق خانه زاد حلقه زنجیر بود

گریه چون سیلاب بیگانه روی [illegible]
ناله هر جا رفت [illegible] از ناخن تاثیر بود

کلیم باده خوش بسی یک اقلیم
دعای [illegible] بر [illegible] نگرد

[illegible]

تیره روزی بین امروزی که تدبیری کنم
این سیه روزی مداد خامه تقدیر بود

در کنار مادر دهرم طفل روز وار
رفت ایامی که پستان اجل را شیر بود

از سرم بیرون نخواهد رفت سودای که عشق
بر سر من بخت مرغ خاکی که دامنگیر بود

در دو یار آستان روی خندان زخم داشت
ابروی پرچین اگر دیدیم با شمشیر بود

آتش دوزخ بما تر دامنان رنگی نداشت
آنچه آنجا سوخت ما را خجلت تقصیر بود

[illegible] که تا [illegible]
تا دل [illegible] کبابی بود چشمم سیر بود

از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا
صد ستم دید و همان روشن بسوی تیر بود

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد
چو سیل سلسله ام باز هم بصحرا داد

هر آنچه در حق ما کرد غم [illegible] آورد
[illegible] قطره [illegible] گشته بود دریا داد

تمام چیده بنا بوت آرزو بستیم
درین چمن گل عیشی که گلبن ما داد

هزار رنگ گل حسرتم بدامان است
ببین که گلشن طالع دگر چه گلها داد

علاج طالع بیمار نقل آب و هواست
طبیب تجربه را هم بآن مداوا داد

درون سینه زبس غم نداشت جای نشست
دلم به پهلوی خود ناوک ترا جا داد

کلیم عشق بخود راه آرزو ندهد
گمان مبر که سرانجش فریب دریا داد

داغ اگر بر روی هم چون برگ گل جا میکند
زخم خونگرم درون دل جای خود وا میکند

گر گدائیم کاسه دریوزه چشمم پر است
هرچه باید غم زخاک و خون دل آنجا میکند

تن بعریانی نخواهد داد مجنون غمت
داغ بر سر مینهد زنجیر در پا میکند

درد مندت راتب هجران دهی یا فرصت نداد
شعله خود با شمع تا یک شب مدارا میکند

تیغت اول عضوها را میکند از هم جدا
بعد از آن زخم تو قسمت بر اعضا میکند

تا وکش در کوچهای زخم چندین خانه ساخت
شوخ [illegible] دلها میکند

دست گلچین قضا تا چند در خاکم فکند
چون [illegible] شمعم [illegible] بدیده تماشا میکند

طفل [illegible] کنار دایه هم تسکین نداد
اشکم از دامن کلیم آهنگ صحرا میکند

خصم کوا ایمن نشین گر دست ما بالا شود
تیشه بر پا میزنم اندم که دست از ما شود

غنچه دلتنگیم یارب که هرگز نشکفد
جای غم پیدا شود گاهی که خاطر وا شود

صبر را خاصیت عمر سگ کوی کابین متاع
چون [illegible] کم شد بمن باید دگر پیدا شود

بخت سنگین را طلسمی بسته گر تا نیز آن
باده دادم در سر شیشه ام خارا شود

کنج نطاق نیست کی دیوانه شد ویرانه جو یا
بهر کامی نیست گر دل مایل دنیا شود

دیده ام حیرت نمی بیند بغیر از نقش دوست
گر بطوفان بنگرد حیران آن بالا شود

رشته طول امل را گر نه کوته میکنی
جهد کن تا نارسا اندیشه فردا شود

مرغ چون [illegible] را خاک در یافت
کلیم از او بپاس سر در نیاورد

این نمک دارد که خون از دل گدائی میکند | دیده‌ام کو عارض از بیچشمی دریا شود
چشم پوشیدن ز نیک و بد کمال بینش است | دیده نابینا شود باید که تا بینا شود

کسب خاموشی کلیم از کاملی کن زینهار
بی استادی درین فن صورت دیبا شود

بپرسش آمد و عاشق همین دو دم دارد | شکسته پا و بمقصود یک قدم دارد
ز راز خاطر هم آگهیم و سینهٔ ما | رگ داغش شرح جبین سجده بهم دارد
ز نقش پای بیابان نورد غم پیداست | نشان هر سر خاری که در قدم دارد
سخن ز غم تراود چو سینه چاک کنیم | همیشه نال شمع عادت قلم دارد
جدا ز کوی تو خونم سبیل باید کنم | که مرغ ابلقی از پر تو حرم دارد
روان چو کاغذ بادش کنم نسنجیده | ز بسکه نامه‌ام از خون دیده نم دارد

بغیر خون نتراود ز نامه‌های کلیم
بکف مگر نی تیر او قلم دارد

نه طره است که غم شبهای تار من دارد | نه چشم مست تو فکر خمار من دارد
ز گریه چشم چون شد سفید دانستم | که صبحی از پی شبهای تار من دارد
ز ضبط خنده چو گل عاجزست بیداری | خبر ز گریهٔ بی اختیار من دارد
دو چشم کم نگهت کاشکی بمن میداشت | سری که زلف تو با روزگار من دارد

ز داغ کهنه

ز داغ کهنه گل تازه‌ام فسرده تر است | بروی کار چه آب بهار من دارد
بمرگ صلح کنم با زمانه تا نفسیست | جهان بر آینهٔ دل غبار من دارد
عجب مدار که آتش بگور رم اندازد | همان شرار که سنگ مزار من دارد
درین بهار گل خاک را چنان بالید | که یک گلست که جیب و کنار من دارد

گل شکایت بشکفته و نشکفته کلیم
دل برآمدهٔ داغدار من دارد

از آن بچشم ترم اجتناب می آید | که کار آینه گاهی ز آب می آید
اگرچه دیده بپایت نمیتوانم سود | خوشم که اشک منت در رکاب می آید
چو بینمت نتوانم که ضبط گریه کنم | ز دود زلف بچشم من آب می آید
بملک حسن کسی با تو روبرو نشود | سخن چه در آینه آفتاب می آید
حیا بگوشهٔ آن چشم مست جا کرده | چو زاهدی که به بزم شراب می آید
ز کشت سوخته‌ام بسکه دود میخیزد | سرشک در رحم چشم سحاب می آید
بکار و بار جهان دیده باد گر بکشا | چه فال عافیت از این کتاب می آید
کدام خرمن گل را کشیده در آغوش | که از آینه بوی گلاب می آید
جواب نامه همین پاره کردنست کلیم | مگو که قاصد ما بی جواب می آید

تلخ

پای مرد عجز ما بیداد دست زور بود / آنچه کرد اصلاح عیش بخت شور بود

دوش از بزم نشاط ما نوایی بر نخاست / تار گفتی همچو موی کاسهٔ طنبور بود

با گرانان در نمی‌آید سبکروحی عشق / آشنای آتش او پنبهٔ منصور بود

عمر کم بر جان گوارا گرد بار زندگی / روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود

در پناه نا امیدی میتوان ایمن نشست (بد نهادی) / نیش دایم پاسبان خانهٔ زنبور بود

طاعت زاهد چو آه بوالهوس بالا نرفت / زانکه معراج امید او وصال حور بود

رهنمایان زمان ما همه ره میزنند / زان میان گر راستی دیدم عصای کور بود

کعبهٔ سالک بود آنجا که از پا اوفتاد / گر قدم در ره نمیفرسود منزل دور بود

دارم اقبالی که با هر کس در افتادم کلیم

بخت بی اقباده‌تر از بستر رنجور بود

خوش آنکه کنج غم خود بگلستان ننهد / سرشک سرخ بصد شاخ ارغوان ننهد

کدام کنج که در کنج خاکساری نیست / روا ز زمین بطلب بهر چه آسمان ننهد

ز فیض باطنی پیر جام محروم است / کسی که دست ارادت بمیکشان ننهد

من از جفای تو رسوا شدم که تیر ستم / نمیشود هدف خویش تا نشان ننهد

مجاوران چه خبر از مسافران دارند / خبر ز حال دل گم شده زبان ننهد

ز راه پر خطر

ز راه پر خطر عشق نیست عجب / که جاده مار شود راه کاروان ننهد

بنای دوستی دهر سست شد چندان / که کاه پشت بدیوار این زمان ننهد

ز بیخ گرسنگی چون که تشنگی بتر است / خوش آنکه آب بیخ خویش را بنان ننهد

کلیم بوسه چه خواهی باین تهی دستی

از آن حریف که دشنام رایگان ننهد

ای دل چو راز دوست نخواهی سمر شود / نامش چنان مبر که زبان هم خبر شود

حرص گدای در بدری گنج مینهد / گر قسمت ازل ز طلب بیشتر شود

سر دارد الفتی بهوایت که چون حباب / با او سفر کند اگر از سر بدر شود

جاهل برد ز مرشد بیمعرفت چه فیض / کوری کجا عصاکش کور دگر شود

زنجیر زلف او دل دیوانه را فسانه (خفت) / سودا مقرر است که شب بیشتر شود

منت کش از حمایت کس نیست عجز ما / تا نقش سینه هست که ما را سپر شود

دود سپند بی‌هنری چون شود بلند / آتش زن ستارهٔ اهل هنر شود

بر اهل عقل فیض جنون کم ز باده نیست / باید کسی ز کار جهان بیخبر شود

هر گز کسی بقدر هنر بهره یافتی / بایست آب بحر نصیب گهر شود

از هیچ کس مدار امید اثر کلیم / گر آه شعله گردد آتش شرر شود

گر سیل فتنه خیزد و دل را چه مشکل افتد / جز اشک دیده باری که در گل افتد

عاقل بکار دنیا بسیار لاابالیست / همسایه جنون است عقلی که کامل افتد

سیلاب اشک مجنون تا دشتبان داده / کی گرد میتواند دنبال محمل افتد

از لرز بیقراری عکس افتد از کنارش / آئینه گر برویت روزی مقابل افتد

یکدست و تیغ و شهری سرگرم سرخ روئی / یک بخیه زخم شاید در دست صد دل افتد

گر دور کار خواهی از تو حساب گیرد / آسان شمار بر خود کاری که مشکل افتد

دریا دلان گریبند در آنچه خود نخواهند / تا خس نبود کی از بحر گوهر بساحل افتد

راه گریز را هم چالاکی خرد راست / چون میگریزد از کار طبعی که کاهل افتد

کار کلیم باشد انجا مگس پرانی
هر جا که دلربائی شیرین شمایل افتد

زانچشم بدیدم که نگاهی بمن افتد / بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد

نزدیک بآسیب چنانم که پس از مرگ / از شمع مزار آتشم اندر کفن افتد

دل رنگ ندارد ز تو چون داغ ز لاله / داغت همان گر تو هم پیرهن افتد

حاشا که دل از تو پشیمان بود اما / هر کس دم آبی خورد آتش بمن افتد

ای حیف کنار دگران را گل و با من / ناسازتر از خار که در پیرهن افتد

یوسف چو ز آسیب

یوسف چو ز آسیب محبت بچه افتاد / یعقوب چنالد چو ببیت الحزن افتد

غافل نشوی از نگه بازپسینش / بیمار غمت را چو زبان از سخن افتد

در دل به بدل حب وطن مهر غریبت
خوش وقت کلیم ار به بهشت دکن افتد

بهره نگرفت اگر کامی دل بیتاب دید / بخت ما دایم رخ مقصود را در خواب دید

خاطر روشندلان از گرد کلفتها دژم / تیره شد چندانکه نتوانیم رو در آب دید

کلبه ویران ما از رخنه سنگ ستم / پای تا سر چشم گردید و ره سیلاب دید

من درین بحر از پی سرگشتگی افتاده ام / کشتیم در رقص آید هر کجا گرداب دید

هر که در راه عبادت دیده اش بینا نگشت / قبله مقصود دارد دار را محراب دید

رهرو راه قضا در طی بحر زندگی / آب چون بگذشت از سر از زبان پایاب دید

زاهد از بس در متاع تقوی خود آب کرد / در دکان اعتقاد فسق و دامن تر آب دید

گر شکافی سینه ام پیکان دل شوی ان شناخت / رنگ آنکه دارد آن آهن که از آتش آب دید

آب دریا را بجوی تیغ بیدادت مبند / بسکه سیراب است شمشیر تو زخمم آب دید

لابه بی نفعست در بدکردی گردون کلیم
چرخ بی پروا چه زار بها که از دولاب دید

نیست کسی که بر سکم گل بستر نشود / تا در سر هم رشته گوهر نشود

مدعی گر طرف ما نشود جرم او است / زشت آن به که با آینه برابر نشود

خستگی بخت فرومایه طلسمی است / کامم از سر گذرد لیک لبم تر نشود

بسکه از گردش ایام سبک آمده ام / در خمارم هوس گردش ساغر نشود

شعله از قرب رگ کان نکند کسب شرف / رشته پر قیمت از آمدنش گوهر نشود

ستم ظاهر او لطف نهانی دارد / صید را بکشد آنقدر که لاغر نشود

با اسیران وفا دلبر بدخوی کلیم
بکند صلح که تا جنگ دیگر نشود

عاشق از حیرت درین وادی بجایی میرسد / تا نگردد راه گم کی رهنمایی میرسد

خون خود در گلرخان شهر قسمت میکنم / هر که می آید بدست او حنایی میرسد

رشک بر سرگشته علاج ... بر ده سر کرده ایم / کو بس از سرگشتگی آخر بجایی میرسد

گرچه سیلم برنمیدارد ز راه انتظار / میروم از جا اگر آواز پایی میرسد

بار خت افسانه گلشن بس کوتاه شد / نه ز گل بویی نه از بلبل نوایی میرسد

وعده وصلت [illegible] / هر که چند خسته را کو بر شفایی میرسد

در سر کوی تغافل نیستم بیکس کلیم / که بغربا دم نگاه آشنایی میرسد

کسی تاکی

کسی تا کی چو باد موج دایم در سفر باشد / دری فشاند و چون او باید در بدر باشد

سبک دستی قاصد بایدم چون نامه ما را / بدست او همه کاغذ شود از گریه تر باشد

بخصم احتیاجی نیست گمراهی [illegible] / که کور از عصا هم میتواند راهبر باشد

ز بس بر خویشتن میبالد از ذوق گرفتاری / قفس هر لحظه بر مرغ دل ما تنگتر باشد

درین وحشت سرا هم گوشه امنی نشد روزی / که همچون شمع هر جا میروم سر در خطر باشد

کلیم از دل بدر کن آرزوی آن کمر ورنه
مدام از اشک حسرت موج خونت تا کمر باشد

آشوب طبع خاطر فرزانه ندارد / زنبور هوس در دل ما خانه ندارد

اندازه مستی نتوانیم نگه داشت / زان باده خرابیم که پیمانه ندارد

در مزرعه طاعت ما تخم ریا نیست / اینجاست که تسبیح عمل دانه ندارد

دیدم چو پریشانی زلفت جگرم سوخت / غیر از دل صد رخنه من شانه ندارد

جایی ننشستیم که از آنجا نرمیدیم / جغدیم درین شهر که ویرانه ندارد

در کشور این زهد فروشان نتوان یافت / یک صومعه کان راه به بتخانه ندارد

عاشق همه جا شیفته ناز و عتاب است / شمعی که بغیرت حسد پروانه ندارد

آن گرد کدورت که بود همره یکرویش / هرگز قدم لشکر بیگانه ندارد

تا چند سیل اشک ز کوه غم ... کلیم
[illegible] بگو زرد

[illegible]

باد است که غارتگر سامان کلیمست — کاندوخته جز گرد بکاشانه ندارد

آن گرم خو بسوز دل ما رسیده بود — خوناب این کباب بر آتش چکیده بود

در گلستان بیاد دهان تو غنچه را — امسال باغبان همه نشگفته چیده بود

همچون چراغ روز براه تو سوختیم — لخت دلی که انجمن افروز دیده بود

پیروی تو ز دیدن گل چشم حسرتم — انکار تر ز گوش نصیحت شنیده بود

چون کوهرم بسوی وطن باز گشت نیست — این مرغ از آشیان بچه طالع پریده بود

ایدل ز سخت گیری صیاد ما مپرس — انرا که دست رشته بپا سر بریده بود

میخواست جای خار دگر واکند کلیم — خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

گرچه اول رنجشش بیجا ز افسون میشود — وا رد این خوبی که صلح از جانب او میشود

رونق خوبیت باید منفعل از رو شدن — گل جدا از شمع چون افتاد بد بو میشود

بر سر خاکش بجای شمع تیری مینهند — هر که قربان کماندار ان ابرو میشود

گفت احوال نهان را گریه ام با آب و تاب — رود را دل طفل اشک ما سخنگو میشود

برد و رو دیچه پیدا رعایت آخر چرا — کار ما با هر کسی افتاد یکرو میشود

[illegible]

پیرو دلرا

[illegible]

پیرو دلرا اهرار ان چو در سر آید به پیش — طفل چون رو پیش باید پیش رو میشود

طاعت ما هم بسوی آسمانها میرود — روز محشر چون بعصیان هم ترازو میشود

بسکه میمیرد برای خشم و ناز او کلیم — عندلیب غنچه های چین ابرو میشود

دانسته بخت زلف ترا انتخاب کرد — چندانکه شب دراز شد او نیز خواب کرد

ایدل برشت کری می اشک اینقدر مسوز — خونابه کی تلافی سوز کباب کرد

سیری نداشت نرگست از خون ما چه شد — بیمار را طبیب مگر منع آب کرد

معشوق اگرچه پرده نشین شد نهان نشد — غیرت بروی آن نقاب از حجاب کرد

دایم چو شیشه باده بتکلیف خورده ام — اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد

پیر مغان جزای عمل زود میدهد — تا توبه کرده ام بخمارم عذاب کرد

کلک سخن طراز که خواب الخت بود — زانم که من کرفتمش آهنگ خواب کرد

دایم کلیم چون مژه از می مباش — ما را چو بخت شور طفیل شراب کرد

دل تمنای درد او دارد — خانه سیلاب آرزو دارد

خویش یکدیگرند عجز و غرور — تیغ پیوند با گلو دارد

[illegible]

کو بکو در بدر زبس گردید / گریه در پیش ناله رو دارد

یکزبانم من و نمیگویم / سخنی را که پشت و رو دارد

چشم باریک اگر باشد / قدح آفتاب مو دارد

عکس را نیست جا در آئینه‌ام / بدلم بسکه درد رو دارد

پرغبار است دل ز غمخواری / خانه‌ام گرد رفت و رو دارد

چون کنم شرح حال دیده رقم / خامه‌ام گریه در گلو دارد

در سر کوی میفروشانست / گر کسی مغز در کدو دارد

از مریدان درد داد است کلیم
خرقهٔ داغ را ازو دارد

گهی که بر لب او چشم اشکبار افتد / دلم ز دیده نمک سود در کنار افتد

ز جنگجویی او ایمنم که فتنهٔ دهر / نمیگذارد نوبت بروزگار افتد

فلک بخشک بسته است آنچنان گشته / که اشک حسرت ما نیز از ادا افتد

ز دوری تو بچشم سیاه شد عالم / بسان آینه کان بر کنار افتد

نهفت دست جنون دامنی که منت شود / بخارزار علاجی کرم گذار افتد

بچشم مست تو خون را حلال باید کرد / که ترک عربده‌اش چو در خمار افتد

ترا ز صید دل ما چراست اینهمه عار / نه پادشاه گهی در پی شکار افتد

بی زیاده

بی زیاده ازین چرخ شعله خیز مکن / چه لازمست که آتش بکوهسار افتد

ز رشک بر روی تو گلشن چنان خورد بر هم / که آشیانهٔ مرغان بشاخسار افتد

نجات غرقهٔ بحر تعلق آسان نیست / مگر ز تختهٔ تابوت بر کنار افتد

کلیم عجز من و آن غرور یار همینست
بسان گرد که دایم پی سوار افتد

ناخلف را کسبی فخر ز آبا نرسد / نسبت گوهری آب بدریا نرسد

رشتهٔ طول امل عارف روشن دل را / راست چون رشتهٔ شمعست بتنها نرسد

بخت چون سدره کام شود عاشق را / ابر گرمی خورشید بصحرا نرسد

دو جهان حسرت بالا الکش دارد / سرو را با تو بیک فاخته دعوا نرسد

انقدر کار شکن صاف دلانرا شده جمع / که دگر دشمنی شیشه بخارا نرسد

حالت شمع و لیکن که در کشور عشق / سر بسامان بجز آتش سودا نرسد

ظاهر و باطنم از بسکه بود دور از هم / رنگ رخ خونم ز ته پوست بسیما نرسد

ما درین غمکده بی طالع زخم آمده‌ایم / خنده چون گریهٔ خونین بلب ما نرسد

همتم هست رسا چشم اگر کوتاه است / پشت پایم رسد ار دست بدنیا نرسد

کس چه داند که کلیم از که این داد بدست / قاصد سیل گر از جانب صحرا نرسد

سود سودای نمک ما را سوی کشمیر برد
اعتباری بخت شور آنجا مگر پیدا کند

پا اگر فرسوده شاید دستگیر تن شود
همچو نقش بوریا در یک آستان ماوا کند

یک بودم گر لگدکوب شود اول ز سر وا کند
چون غبار از دامنش [illegible] صحرا کند

[illegible]

اشک دمی جدایی از خانه تن نمیکند
سیل خراب میکند لیک وطن نمیکند

بار فراق تو بسکه شکسته پیکرم
داغ به سینه ام کنون تکیه بتن نمیکند

آه ز شرح حال ما بسته زبان خویش را
مانده با شک طفل خود هیچ سخن نمیکند

کرد ملال رشک تو بسکه گرفته روی گل
ابر و فا شستن رخ ی چمن نمیکند

روی بناشناس درد و غم ساخته خویش بما ستیم
زانکه ز هم ز داغ تو جامه کهن نمیکند

چشم سخنور ترا تا بنظر نیاورد
طبع کلیم هیچگه فکر سخن نمیکند

اشکی که رخت خانه بطوفان نمیدهد
راه بهش بخویش دیده گریان نمیدهد

سر بر تن صدف نشود زانکه روزگار
یکجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد

در کار خویشتن دل دیوانه عاقلست
ویرانه را بملک سلیمان نمیدهد

جام است بی تعلق دوران که غیر از و
خندان و رو شکفته کسی جان نمیدهد

وصلش گران خری نبهی جان اگر بنقد
کالای سینه را کسی ارزان نمیدهد

با تیغ جور حادثه در زمانه هست
همراب و مهر آب به بستان نمیدهد

چشمی که از سواد سخن روشنی گرفت
این سرمه را بملک صفاهان نمیدهد

با رهنما چکار اگر شوق کاملست
کس سیل را سراغ بیابان نمیدهد

در دل نگه مدار کلیم اشک شوق را
این طفل را کسی بدبستان نمیدهد

یادتوار

[illegible]

یاد تو از ضمیر به نسیان نمیرود
نقش رخت ز دیده بطوفان نمیرود

با بخت تیره چون بتماشای لعل روم
در شب کسی بسیر گلستان نمیرود

عاشق بسان شمع بود داغ رو در عشق
دیوانگی ز سرش بگریبان نمیرود

شمع قلم ز نامه گرم تو تا رسید
شوق تو از سر عنوان نمیرود

تن سرد گشت و داغ جنون گرم سوختن
سر در ره تو رفته و سامان نمیرود

ساقی ز می کدورت دل کم نمیشود
بنشین که داغ لاله بباران نمیرود

چندانکه میرویم بجایی نمیرسیم
ریگ روان بود ز بیابان نمیرود

رفتیم بعکس زلف تو هنگام بیخودی
مستش مدار کسی که پریشان نمیرود

دیگر کلیم اگر ز لگدکوب حادثات
چون سرمه میشود ز صفاهان نمیرود

کی کمال اهل جهان کسب زر بود
علامه آن بود که ز درش بیشتر بود

نیک و بد زمانه کاش مثل هم بود
خاری بسر رسد گلش از تا کمر بود

داد از نفس درازی این دل که همچو شمع
یک آه کردنش از سر شب تا سحر بود

خون شد دلم چو لذت آوارگی شناخت
تا در لباس موج گهر در سفر بود

ماه نوی که گشته نهان تمام عمر
در آسمان حسن هلال کمر بود

آن ناوکی که هدف بعید وصال هم | هرگز نمیرسد دعا و اثر بود

از مهر مراد کام روا باد آنکه گفت | ترک مراد صندل هر درد سر بود

نیرنگ بین که آفت سالک ز رهزنی است | در آن رهی که نقش قدم چشم تر بود

یارب ز حال ما چه تواند بیان نمود | انقاصدی که با تو ز خود بیخبر بود

از دوستان رسید همه آفت بدوستان | چشم صدف سفید ز آب گهر بود

آورده‌ام بپیش ز آوارگی کلیم
راهی که خضرش از پی خضر دگر بود

نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد | غرور او ز سفال شکسته آب نخورد

تن ضعیف مرا کم ببین که این رشته | بدست حادثه صد ره قفا و تاب نخورد

بتیغگاه وفا تشنه‌ای ز تشنه‌ترم | دهان تیر نخندید و تیغ آب نخورد

بروز باده مخور مرگ شیشه را مونس | که روز تا نکند نشت از شفق می ناب نخورد

ز چشم حیرت عاشق نهان توبی در ره | کدام غنچه که بادش ز رخ نقاب نخورد

کباب حسن توام قدر خط نکو دانم | ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد

ز تیغ کوچه آن ترک اگر گذر نکند | که موج خون شهیدانش بر رکاب نخورد

کلیم لطف از دیده که نخواهی
ز شعله شکوه مکن گر غمم کباب نخورد

گل اگر

گل اگر با لب لعل تو برابر میشد | شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد

آب فولاد بخونابه بدل میکرد | گر غم عشق در آینه مصور میشد

سرد مهری گل این چمن افسرد مرا | قفس آهنم ای کاش که مجمر میشد

چشم مستت نظری جانب ما گر میداشت | در کف تخته سینه آبله ساغر میشد

مهر اخوان همه کینست چه میبود اگر | در رحم نطفه آبا همه دختر میشد

با وفا خاصیتی هست که گاهی میداشت | همه جا قدرش با فلک برابر میشد

اشک چون طفل ز مرده نکه خود در گردد | بتمنای تو هر روز بهر در میشد

هر زمان حوصله در خور غم شود ان بساحت | کاش قدر غصه مقدر میشد

کشت امید چنین خشک نمیماند کلیم
اگر از دود دلم چشم فلک تر میشد

ز مژگان تو لوح سینه‌ام از خون رقم دارد | رقم سرخست با چندین سیاهی کاین قلم دارد

بر از دل خلوتی خواهم که تنهایی سپارم آنجا | که از مژگان تو چون سبحه دلها ره بهم دارد

ز بار منت احسان اگر آگه شود سایل | که هر کس بخشش بیشتر داده درکرم دارد

ببالین هر آن بیمار کاید از الم رسته | طبیبی کو که هر جا میرود دیگر قدم دارد

ز دنیا چون بریدی قطع کن سودای عقبی هم | که تیغ همت مردان این میدان دو دم دارد

ز مژگان بیشتر خار رهست در دیده جا دادم
هنوز از تنگ چشمی رشک بر خار قدم دارد

بغیر قسم گل گران بود دلی کلیم آن کس که بیتابها گو
کنون سنگ حوادث منتی هم بر سرم دارد

بی باده دل ز سیر چمن وا نمی‌شود
گل جام فیش سبزه مینا نمی‌شود

آن دیده نیست رخنهٔ ویرانهٔ تنست
چشمی که محو آن قد رعنا نمی‌شود

عاشق بنور عشق کند جلوه ظهور
بی آفتاب ذره هویدا نمی‌شود

چسپیده اند مرده دلان بر نعیم دهر
صورت جدا بتیغ ز دیبا نمی‌شود

گر چشمه آفتاب بود نور ازو مجوی
چشم کسی که سیر ز دنیا نمی‌شود

پای طلب ز آبله پوشیده بهتر است
پای برهنه بادیه پیما نمی‌شود

ساحل نشین لطمهٔ دریا کجا رود
رو تافتن ز عشق تو از ما نمی‌شود

خار آشیانه شعله بخاشاک صلح کرد
وان شوخ جنگجو بما او؟ نمی‌شود

عمرم تمام صرف غم روزگار شد
وضع جهان هنوز گوارا نمی‌شود

فیضی اگر بکس رسد از اغنیا چرا
بی آب کس مسافر دریا نمی‌شود

آواز آب غم ز دلم میبرد کلیم
بی هایهای گریه دلم وا نمی‌شود

بدلم اینهمه سنگ ستم بار نبود
گره غنچه گران بر دل گلزار نبود

دل و جان

دل و جان حسرت و تب از محبت چه کشید
داغ آسایش تحقیم که سزاوار نبود

شرح هجران تو میکرد نیامت بتو رسید
خامه را بادوزبان قوت گفتار نبود

در از دشمن سامان شده ویرانهٔ ما
در اگر بود درین غمکده دیوار نبود

عشق جایی که صف آرای خونریزی من
خنده از بیم بلا بر لب سوفار نبود

کس نداشت که چشم تو چه بیماری داشت
که دوا غیر از می سرشار نبود

بر سرم بخت زکلاه جهان خفتن گل شمع
نزد انگل که وبال سر و دستار نبود

ثمر نخل وجودم همه اشکست کلیم
چکنم شعله بغیر از شررش بار نبود

درین گلشن بجز جوی گل از آب روان رنجد
نسیمی گرد وزد بوی از باغبان رنجد

کهن شد جرم و بخشش تازه گردیده است طالع بین
که بهر یک گناه آن بیمروت صد زبان رنجد

بسان خندهٔ سوفار عشقم نیست جز نالی
همان از بار کس گیرد و من گر آسمان رنجد

سراپای وجودم بسکه خو کرده است با درد
نشان ناوک تیزت مغز از استخوان رنجد

ز مژگانش بهر نخ ایمن که در این پرده می بابی
که خواهد داد جلی؟ زیرا که از پاسبان رنجد

بغیر از ناله گان نیز بیض با درس باشد
چه می آید ز دستش گر جرس از کاروان رنجد

دران محفل که مهمانی تو شمع از رده برخیزد
بلی دایم طفیلی از سلوک میهمان رنجد

ز شوخی حسن از بس جلوه در بازار نمی‌آید گل از شوق دکان گلفروش از باغبان گیرد

کلیم احوال دل از من چه می‌پرسی نمیدانی
چه باشد حال مجنونی که دوشاخی ز آن گیرد

نا در ره تو چشم امیدم دوچار شد طوفان چار موجه بدهر آشکار شد

بر خاک آدم آنچه باران غم گریخت سیلش روان از این مژه اشکبار شد

شمع ار بود چه باک ز تاریکی شب است کو بخت تیره باش اگر عشق یار شد

راه نفس بسینه‌ام از گریه بسته شد شادم ازین که آینه‌ام بیغبار شد

یک خلعت عنایت گردون رسا نبود من تشنه ماندم ار مژه‌ام آبدار شد

تن زیر تیغ جور گرفت شهرت آرزوست کاندم که زخم خورد نمکین مدار شد

نام و نشان عشق بغیر از هوس نماند از سیل فتنه خار و خسی یادگار شد

صید مگس مکن دل اهل هوس مبند در دام طره‌ای که ملایک شکار شد

جز من رفیق در ره افتادگی نداشت روز ازل که نقش قدم خاکسار شد

از خاک برگرفته دوران چو نی سوار دایم پیاده رفت اگرچه سوار شد

هر جا کلیم نوخطی آرد در نظر
بهر جنون کهنه او نوبهار شد

خیال روی تو هر که که سینه‌تاب شود بسینه آینهٔ داغم آفتاب شود

تو گل بسر زدی و شمع گل ز سر برداشت ز بیم آنکه مبادا ز شرم آب شود

در آتشم ز تغافل نشانده‌ای باری تبسمی که نمک پاشش این کباب شود

ز شوق سوختم و تاب یک نگاهم نیست حریص باده مبادا که شراب شود

فروغ دیده ز بی‌جسته‌ام مرا چشمیست که چون حباب قدح روشن از شراب شود

امید کام ز مغرور سرکشی دارم گر از نگاه بوصل آید حساب شود

بکم نگاهی چشمش کلیم میسازم
امید هست که آن مست بیحجاب شود

می آشام غمت پیمانه و ساغر نمیدارد بجز تبخاله بر لب ساغر و دیگر نمیدارد

ندانم از خدا گر رشتهٔ مژگانت چه میخواهد که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد

تو ای پروا ورون دل ای از حال دل غافل که آتش آگهی از سوزش مجمر نمیدارد

کنم از هر نگاه مستی یک ره چراغ این کسی چون رنگ می این شوخ در ساغر نمیدارد

چو نقش پا ندارد بسترم بالین بکنج غم که از سر در گریبانی تن ما سر نمیدارد

متاع صبر و آرام از دلم جستی عجب از تو نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد

سرت گردم مگردان اینچنین یکباره چشم از من که دارد سایه سرو سهی گر بر نمیدارد

من بکس بهلاک کرمی داغ جنون کردم — که تا نشد بسامانم خشم از من بر نمیدارد

کلیم از شعر رنگین نیست بیت ساده میگوید
عروس بکر دستان هیچ از این زیور نمیدارد

دل فسرده نه دستی زکار و بار کشید — که در ره تو تواند ز پای خار کشید
بهوش خویش نیامد دل او ز دید خطش — دو اندرانه جنونی که تا بهار کشید
بکار موج حوادث فتاده ام چکنم — نمیتوانم خود را بیک کنار کشید
برای دیده بیچاره دگر میخواست — اگر ز پای کسی روزگار خار کشید
چه صیدها که بدام فریب می آرد — بدست خویش خدنگی که از شکار کشید
کسی که سر انا الحق نخواست فاش شود — درید پرده چو منصور را بدار کشید
لبم بذوق خموشی ز هم جدا نشود — نمیتوانم خمیازه در بهار کشید
برون شهر وجود از غبار خاطر من — اگر مجال بود میتوان حصار کشید

کلیم گوشه چشمی زیار میخواهد
که انتقام تو آخر ز روزگار کشید

زخمهای دل ز زلفت فراهم میشود — بخت اگر یاری نماید مشک مرهم میشود
عیش اگر هم رو دهد بی تلخی اندوه نیست — همچو نوروزی که واقع در محرم میشود

قتل ما هرگاه

قتل ما هرگاه باشد میتوان تعجیل جست — کشتن شمع حیات ما بیکدم میشود
تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام — خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود
هست با خونین دلان الفتی گر بعد مرگ — خاک من بر زخم اگر پاشند مرهم میشود
بسکه شاداب است گلشن از سرشک عندلیب — آتش ار بر روی گل ریزند شبنم میشود
در دیار ما عیبت دوستی جام است عام — گر چراغی مرد در یک شهر ماتم میشود
همچو مجنونی که در شهر غریب آید درون — خواب در چشم بمردم آشنا کم میشود

تا کلیم از آدمیت لاف زد بی غم نبود
غم بود تخمی که سبز از خاک آدم میشود

بکن بیخ صبوری حسرت دیدار می آرد — چو سیر باغبان این نخل برگ و بار می آرد
کدورت میتراید بسکه جام حیرتی دارم — که این آیینه چون یابم شود زنگار می آرد
ولی دارم خیالی بیگانه از عشرت گه گلشن — بی نظاره گل روی در دیوار می آرد
دیاری کشته تو بی پروا طبیب درد میدانی — اجل از رحم شربت بر سر بیمار می آرد
نصیبم نیست شهد راحتی یار نهر اندوهی — صبا بوی کلیم گر آورد با خار می آرد
بهار عشرتم را خرمی بنگر که بخت اکنون — بی آرایش باغ غم گل از بازار می آرد

کلیم از گریه گفتم آبرو بی رود بهد مارا
چه دانستم که اشک آتش برو بیکاری

ایام خوش دلی به ستمکار میدهد / گر به زخم و خنده به سوفار میدهد
نه صورتی پرست که بخلوتسرای تو / شوق تو پر بصورت دیوار میدهد
بیحاصلان محنت ایام فارغند / دوران شکست گل که انبار میدهد
دارم دلی که بازی طفلان اشک را / خاک ره از غبار خواطر افکار میدهد
دوران برغم خاطر آئینه طینتان / آب بقا بسبزه زنگار میدهد
فهمیده است معنی خط پیاله را / آن ساقی که ساغر سرشار میدهد
پشتی که گاه داده بدیوار عافیت / ما را خبر ز حال سبکبار میدهد
خیری بنام گلشن روی تو میکند / هر باغبان که آب بگلزار میدهد

ظاهر پرستی که بحقیقت رسد کلیم
کو سر همیشه در ره دستار میدهد

هر زمان بر روی کارم رنگ دیگر گون شود / باده ام در جام گردد آب و آبم خون شود
دخل یا خرج یکسانست در راه طلب / سوزنی چون بشکند خاری ز پا بیرون شود
در حقیقت یکدستی پایه ویرانگیست / در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود
از ره تقلید اگر حاصل شود کس را کمال / هر که گرد و خم نشین باید که افلاطون شود
باده پنهان ز زهد آشکارا میخشند / جوی شیر زاهدان ترسم که جوی خون شود

بر رخ بر

بر رخ بر فلک ز رشک حسد گل میکند / در چمن چون بخت طفل غنچه چندان گلگون شود
مایه سالک سبکباری بس گر آید بدست / میتواند ناله پیک ره گردون شود
پر عجب نبود ز طبع حرص اگر در زیر خاک / همرهی با گنج آرام دل قارون شود
تا کشیم از شعر فهمان انتقام دخلها / کاشکی هر جا سخن فهمی بود موزون شود
قدر این گوی ساله ما کم شود خواهیم کلیم / کاو گردون چرا گاه فلک بیرون شود

دست مشاطه اگر زلف ترا تاب دهد
خون دلها گل رخسار ترا آب دهد

کاش بخت سیه از دیده شب بیدارم / ره شبی را بستاند بعوض خواب دهد
خون دل او بکمی گرد ندسوزد بجگر / آنقدر نیست که یک آبله را آب دهد
شکل ابروی تو خونریز خیالان شد که امام / سوی مسجد چو رود پشت بمحراب دهد
ماند دل با غم دیگر نفت صبوری چو کسی / گر میان در رود و خانه بسیلاب دهد
هند زمین کیر بهر سوی نشانیده چو تو / خاک کوی تو که آرام بسیماب دهد
تنگ سامان نشد خانه او همچو حباب / هر کرا ایزد جمعیت اسباب دهد

باز وقتست که از تربیت اشک کلیم
خار دیوار سرایش گل سیراب دهد

نه زمی بر جا نشکفته گی بود از پا فتاد / آنکه لاف پهلوانی زد بهم از صهبا فتاد

گردباد از سیر صحرا پای در دامن کشید　　نوبت ما همنوردی با سگ ما افتاد
گر به نبود دیده‌ام گر دجله افشانی کند　　کلک در چشمم زند و آتشش سودا فتاد
تا دم آخر نبود در هوا مانند شمع　　دیده هر کس که بر آن قامت رعنا فتاد
چون عصا هر کس که باشد بهره‌مند از پای کسی　　زیر دست خلق شد محکوم پا تنها فتاد
میدهد آتش شعله‌ای گرد سیه روزی زما　　زلف او با این پریشانی چه خوش سودا فتاد
عندلیب آن گلستانم که بندد باغبان　　دیده را هر که نقاب از چهره گلها فتاد
هر که در راه طلب خو کرده با آوارگی　　گر بسان شمع یکجا شد مقیم از پا فتاد

از کمال اتحاد حسن و عشق آخر کلیم
هر گره کز زلف او وا شد بکار ما فتاد

غبار کوی تو گر توتیای دیده شود　　بهر چه چشم گشایم بهشت دیده شود
بغیر من که به بزم وصال راهم نیست　　کسی ندیده که پروانه پر بریده شود
مبر ز من که تنت را چو شمع بگدازد　　گلی که از چمن روزگار چیده شود
خلاف گفته او تا عمل کنم باید　　که پند ناصح مشفق گهی شنیده شود
بصیر گوشش که گر خار جور گردون را　　ز پا برآری در دیده‌ات خلیده شود
ز آه و ناله طمع بسته‌ام که رام شود　　چنان شکاری کز دم زدن رمیده شود
برای گردن جان کم ز طوق لعنت نیست　　ز بار منت کس گر قدت خمیده شود
ز خون خویش شهیدان اگر دران سر کوی　　کسی بخاک نشیند بخون طپیده شود

رسید هر که

رسید هر که بحد کمال خواری دید　　بلی بخاک فتد میوه چون رسیده شود

کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد
که طفل طبع ز شیر هوا بریده شود

ای که دلتنگی ز غم از گریه‌ام وا میشود　　دلگشای عشق زین غمخانه صحرا میشود
هر کرا توفیق عیب خویش بینی داده‌اند　　بعد مردن بر مزارش کور بینا میشود
بسترم برداشت موج از استخوان پهلویم　　میکنم بر بوریا گر تکیه خارا میشود
از تنم نتوان کشیدن ناوک جور ترا　　زانکه همچون استخوانم جزو اعضا میشود
بستگی در کار هر کس هست باید صبر　　یک کلید است و هزاران قفل از آن وا میشود
در بیابان هر که را از تشنگی باشد خطر　　نام چشمم گر برد صد چشمه پیدا میشود
خرمن خورشید باید شعله حسن ترا　　حیف از این آتش که برق هستی ما میشود
شوق هر کس که سامان سرکشی داده است　　خاک در چشمم اگر همچشم دریا میشود
سنگ طفلان گر چنین جز بدن خواهد شدن　　در صف سختی بگشانم تن ز خارا میشود
چون صدف گر قطره زین بحر گردد قسمتم　　از برای عقده خاطر مهیا میشود

در سواد زلف او تا دل وطن دارد کلیم
تیره شد چون روز کارم خاطرم وا میشود

خط چون سیاه حسن ترا اصفهان شود　　ریش تو مرهم دل مجروح من شود

ابرو بگوشه رو دو از ملک دلبری — چشمی که بود میکده بیت الحزن شود

عادت بصبر عاشق رنجیده را مده — چون کهنه شد صبوری واسوختن شود

در حیرتم ز شوق حریفان می‌پرست — چون صبر میکشند که صهبا کهن شود

هنگام پای بوس تو خواهم که چون رکاب — از پای تا سرم همه اعضا دهن شود

گردد دل آتشین ز شوق از بلا چه باک — فانوس را حصار خطر پیرهن شود

بر کوه‌ها چه حاصل کو نیز میرویم — دران رهی که ریگ روان راهزن شود

مارا چو اختیار بود جرم تیشه چیست — کز بت تراش گردد و گر بت شکن شود

از گریه‌های شوق ندارد بتن کلیم
خون آنقدر ذخیره که رنگین کفن شود

سیل را درس روانی گریه ما میدهد — شور بختی اشک را تعلیم دریا میدهد

روزگارم سر بسر از تیره روزی یکشب است — وعده وصلم چه حاصل گر بفردا میدهد

معنی خط گر لب او کامبخشی میکند — بوسه را نشمرده و بی وعده فتوی میدهد

حرف خود گر کس نفهمد نه جای طعنه است — دین ناقص را اگر زاهد بدنیا میدهد

نیست دم دل حریف گفتار تازه — هرچه دارد چون صدف یکجا بیغما میدهد

گاه پیری میکنم موی سفید از باده رنگ — زانکه می رنگ جوانی را بسیما میدهد

مرهم داغ دل پروانه باشد موم شمع — داروی رنج خمارم درد مینا میدهد

دل اگر دارد فروغی ز آتش عشقت بس است — شیشه را گر آبروئی هست صهبا میدهد

میخانه چو من رند

میخانه چو من رند نکونام ندارد — از بیکشیم شکوه لب جام ندارد

از ثابت و سیاره گردون چه زیانش — کاین مزرعه یکدانه بی دام ندارد

هر سنگ که میخورد از کف اطفال نکو داشت — دیوانه نکو فکر سرانجام ندارد

پهلو شکسته مقصدم از پا ننشاند — گر موج حبابی سر آرام ندارد

در چارسوی دهر خریدار وفا نیست — با آنکه متاعیست که ایام ندارد

از بوسه اگر رنجه شود تلخ نگوید — همچون لب ساغر لب دشنام ندارد

دور از لب دل سوخته‌ام بهر چه بندی — این مرغ کباب آگهی از دام ندارد

نه تاب کمی دارد و نه کوه سبری — شمعیست و همین قامتی اندام ندارد

آمد بسر سنگ کلیم از پی شکوه
برگشت از آن راه که انجام ندارد

بی ستمکش صبر و آرام از ستمگر میرود — میرود دریا ز بی ساحل چو بیشتر میرود

جوشش سودا را علاج از دیده تر میکنم — آب میریزد برو یکی که از سر میرود

نه همین خم را دل پر زین چراغان سفالت — زین شکر فان چو جوش چشم ساغر میرود

طالع دون از پی طلب عالی نرفت — بخت ما دایم بعید مرغ بی پر میرود

آنچنان خونین دلی دارم که چون سوزد ز غم — خون زند دوش جای اشک از چشم اخگر میرود

از دلم تا بده ویران شد ز دست انتظار — میرود آبادی از راهی که لشکر میرود
ما و شمع از ترک سر آزاد از محنت نه‌ایم — آتش سودا کجا ماند اگر سر میرود
طفل اشکم الحذر عادت بدامن کرده است — گر کنارم راحت تا دامان محشر میرود

میرود در آب اگر زاهد کلیم از آبله
در ره سودای او بر روی اخگر میرود

هر زخم کز خدنگ تو زیب فغان شود — چشمی دگر براه خدنگت عیان شود
یار از نظر چشم رفته اگر عمر رفته است — چندان نمیرود که ز چشمم نهان شود
واصل ز حرف چون و چرا بسته است لب — چون ره تمام گشت جرس بی‌زبان شود
خاکش بسر که گریه بی‌حاصل منست — آن باده که بر دل مینا گران شود
خاطر فشان شود به تو تاثیر آه من — روزی که پشت طاقت عاشق کمان شود
طفلی که سینه شانه شد از خط زخم او — چندان نکرده مشق که دستش روان شود
خوش میرود بسایه زلف تو کاوشش — زنبیل که حلقه اش کمر آن میان شود
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک — گر گشت غبار دل آسمان شود

کردی کلیم قافله اشک را روان
کو لخت دل که آتش این کاروان شود

بلبل از شوق

بباغ ملک او دیگر بهار رنگ آمد — نهال دولت از نو ببار آمد
لب از شوق پابوس تو جان ناتوان آمد — چنان آسان که گفتی حرف از دل بر زبان آمد
بروی ترکش اقبال تیر رفته برگشته — دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد
ز گرد موکب اقبال چشم بخت روشن شد — بباغ خاطر افسرده کان آب بقا آمد
بهای سرمه با خاک سیه خواهد برابر شد — چنین گر گرد راهت کاروان توتیا آمد
ازین کحل الجواهر قسمت من بیشتر باید — که شد در راه او چشم امیدم جابجا آمد
مبارک رجعت مستلزم عهد کوته گشت شد — ببین تا آمدی نوروز چون زود از قفا آمد

کلیم از باغ امیدت گل شادی بدامن کن
نهال خوشدلی را موسم نشو و نما آمد

براه فقر مرا این و آن نمی‌باید — چو راه امن شود کاروان نمی‌باید
کمال کسب کن اما هنرفروش مباش — دکان خوش است کسی در دکان نمی‌باید
درون خلوت فانوس نیست جای شمع — چو دل بعشق بود زنده جان نمی‌باید
براه فقر بلایی چو جمع سامان نیست — اگر بنام رسیدی نشان نمی‌باید
مرا که روزه محرومیم همه ساله است — بروز عید دل شادمان نمی‌باید
کریم اگر بسر کان نمک چرا لرزد — حساب بوسه دگر در میان نمی‌باید
سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست — چو شمع حرف کسی بر زبان نمی‌باید
بروزگار قناعت بهیچ شوان ساخت — مگر برای اهل آخوان نمی‌باید

کبوتران معانی به برج خویش آیند — برای دزد سخن پاسبان نمی‌باید

کلیم طایر همت که آشیان طلبد
به جز آستانهٔ شاه جهان نمی‌باید

همه محروم وا ز دوست کسی دور نبود — کس ندیدم که درین میکده مخمور نبود
فقر و روشندلی آئینه رخسار همند — هیچ ویرانه ندیدیم که پر نور نبود
دلم ار کاوش مژگان تو از سینه گریخت — جای آسایش در خانهٔ زنبور نبود
من درین میکده پیش قدحی بنشستم — که گرش بسته تر از کاسهٔ طنبور نبود
خط اگر سر کشد از خسرو حسن تو مرنج — که به فرمان سلیمان هم این مور نبود
شعلهٔ داغ بر و دم بدرون نور نداد — شمع تربت سبب روشنی گور نبود
تا تبسم به دلم ریخت نمک می‌پاشید — چشم داغم به ره مرهم کافور نبود

حال سوز دل ما یار ندانست کلیم
از سیه بختی در آتش ما نور نبود

دلی دارم که زو دلها بسوزد — تر و خشک تعلق را بسوزد
چو اخگر بر سپهر خاک ریزی — بمیرد روزها شبها بسوزد
میان اشکباران سوزم از غم — چو آن کشتی که در دریا بسوزد
ز دود دل اشک اختر ها بریزد — چو خاشاک وجود ما بسوزد

هنر ما را

هنر ما را چنین ناکام دارد — چراغ خانهٔ رخشم را بسوزد
ز دود دل سرو بند در هوایش — چو دل از شوق آن بالا بسوزد
به نادان کار دانا مهربانیست — دل بینا به نابینا بسوزد
فلک از سرد مهری سوخت ما را — چو آن نخلی که از سرما بسوزد

کجا دارد کلیم آن پیش بینی
که امروز از غم فردا بسوزد

ز خوان عیش یکنعمت نصیب ما و ساغر شد — ز خونخواری چرا نالیم کین روزی مقدر شد
دل از آمیزش بیگانه و خویشان به تنگ آمد — بیابان جنونی کو که صحبتها مکرر شد
ز حرص ابروی بسته گره کنجها یابی — توانگر گشت محتاجی که او محروم ازین در شد
بکه دریتیمه ره ماند ز بس گریه نم دارد — چه پروا آید از مرغی که او را بال و پر تر شد
چه تکلیف نشستن میکنی آشفته حالی را — که بیرون رفتنی از بزم همچون دود مجمر شد
نیم نومید کوته گشت اگر از وصل او دستم — به ته خواهد رسیدن شمع اگر پروانه بی پر شد

کلیم اشک ما از سر گذشته دست و پا میزن
درین آب سبک زینسان نمی‌باید شناور شد

بی ستمکش صبر و آرام از جگر میرود — میرود دریا ز بی ساحل چو پیش آید مرود

مکر

از دلم تا دیده ویران شد فراز اشک | میرود آبادی از راهی که لشکر میرود

ما و شمع از ترک سر آزاد از محنت نه‌ایم | آتش سودا بجا ماند اگر سر میرود

طفل اشکم انچنان عادت بدامن کرده است | گر کنارم راست تا دامان محشر میرود

میرود در آب اگر زاهد کلیم از آبله
در ره سودای او بر روی اخگر میرود

چند دل تلخی غم را شکرستان داند | خاک را بر سر سودازده سامان داند

گر حق راه طلب را نشناسد سالک | دیده را خاتم انگشت سلیمان داند

هر که سوداگر کالای وفا شد باید | که کسادی بازار آتش و کان داند

جاهل ار خود ز ره دانسته بچاه اندازد | از جفای فلک و گردش دوران داند

طفل اشکی که ندیدست بجز خانه چشم | خبرم سوخت که چون راه بیابان داند

هر که را اشک دلی عینک بینایی داد | صبح را تیره‌تر از شام غریبان داند

دل که از چاشنی درد خبردار بود | پاس غمهای ترا خدمت مهمان داند

پندگو گر که مرا منع ز غم نتواند کرد | از بهشتی چو تو قطع نظر آسان داند

هر دو بیداد کلیمست که بر تارک خویش
سایه تیغ ترا سنبل و ریحان داند

نکوکسی

نکو کسی که بمن خاک رهگذار بماند | بروی آب ز عکسم غبار میماند

محیط عشق همه آب زندگیست مترس | کسیست غرقه که او بر کنار میماند

براه عشق که افتاد گفت رهبر او | پیاده میرود اما سوار میماند

چه حالتست که چشمی که میرود از ذوق | چو نقش پا بره انتظار میماند

بپای عهد همین پا شکستن است ترا | غنیمت است که بر یک قرار میماند

هر آنچه ما بکف آریم وقف تاراج است | همین مدام دل داغدار میماند

کسی برفت که بر جای او ستم نشود | همیشه خار ز گل یادگار میماند

ز هر طرف که رسم در بلای او شکست | دلم بتوبه بفصل بهار میماند

اگر فرا خور تقصیر عذر باید خواست | زبان عاشق ما از کار میماند

نشانه ایست کلیم از بلای کشاکش کار
گهی که دست و دل ما ز کار میماند

ز نوری از داغ سر و عشق را بهتر شود | کعبه دل را به از دی حلقه بر در نبود

فیض بخشی سربلندی آورد بنگر که شمع | تا دم آخر سرش بی زیور افسر نبود

با همه حیرانی و سرگشتگی از جذب شوق | رفته‌ام راهی که خضرش نیز پا بهبر نبود

بعد مردن خاکم اما نقش خود میپرورد | مهربانی بچه در طبع این مادر نبود

در دیار عشقبازی بی‌سر و سامان کس نبود
سکه در این ملک هرگز روشناس زر نبود

جلوه‌گاهی حسن خواهد نیم پرهیز چیست
رخ مپوش از دیده ما باده بی ساغر نبود

نیک و بد یکسان بود در پیش طبع ما کلیم
هیچ عکس آئینه را از دیگری بهتر نبود

دل را کی این طاقت بود کز لعل جانان بگذرد
با یکجهان لب‌تشنگی از آب حیوان بگذرد

من راه هجران الخود هرگز نمیدادم ولی
آتش ره خود وا کند چون از نیستان بگذرد

هر کس که بیند حال من داند که هجران دیده‌ام
آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد

بی تو بهر سنگم در کنار از بسکه ریزد چشم تر
دامان من گر بفشری آب از گریبان بگذرد

هر موی بر اعضای من کوکو زند چون فاخته
هرگاه در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد

خواهم شب و روز نوی خورشید و ماه روشنی
کین تیره روزی بس شود شبهای هجران بگذرد

خاک ره شاه جهان تاج سر خود میکنیم
تا فرق بخت من کلیم از اوج گردون بگذرد

نه همی گرد کدورت از دل ما میرود
غم ازین ویرانه هم اینکی جا میرود

بر میان نازکت اندیشه نتواند گذشت
راه باریک است پایش تا که از جا میرود

اینقدر باید بهم پیوستگی رشک رشک
تا بهم یک قطره خون از چشم مینا میرود

بسکه از مستی

بسکه از مستی بهر سو سرو قدش نازکست
حیرتی دارم که می‌آید بر ما میرود

راه پر خار و تهی پایان دشت شوق را
آبله کفش است وانهم کی بهر پا میرود

دل امید مداوای که دیگر خوش کند
خسته چون نومید از بالین مسیحا میرود

شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن
مهربان خواهی شدن این سرکشیها میرود

گرچه محتاجیم چشم اعتبار از دست ما
هر کجا دیدیم آب از جو بدریا میرود

بسکه عشرت میرود از من درین محفل کلیم
باده در دور من از ساغر بمینا میرود

در شکار دل بادام دگر میباید
دانهٔ صید فریبش ز شکر میباید

عشق بر مائده غیر از تن بی‌سر ننشاند
زانکه بر خوان بلا کاسه ز سر میباید

نیست پروای زیان هر که هنر دشمن تست
سپر از آه چو فشانی ز پدر میباید

اشک بی لخت جگر نیست غم ما نکنی
زاد این راه همین دیده تر میباید

کشت امید کسان سبز شد و خوشه رساند
مزرع بخت مرا آب گهر میباید

روشنی از مه و خورشید اگر میخواهی
خانه از کوچهٔ آن زلف بدر میباید

تا بکی سینه برو نور مه زخم ارش
سپر تازه کهی هم ز جگر میباید

از جفای بد روسلی تنها چه شود
هر کرا غربت و سوءمان سفر میباید

خانهٔ هستی چون شیشهٔ ساعت نیست — هر نفس از سر نو زیر و زبر می‌باید

دیده‌ها را چه خدا شکل صدف داده کلیم
دایم از اشک لبالب ز گهر می‌باید

دل بیهوده افغان ز تو ناساز ندارد — چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد

این جیب بگیرایی مژگان تو ماند — از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد

در خلوت دل پرده‌نشین نیست بجز تو — در سینهٔ صدف غیر گهر راز ندارد

هر راز که دل داشت نهان اشک اگر گفت — پیکان تو راز دیست که غماز ندارد

چون دام درد سر زده شوان برون رفت — عیب است قفس را که در باز ندارد

تا نشکند از لعل و مژه روی نتابد — امید ظفر از سینه باز ندارد

من لب اگر از نوحه و فریاد نه بندم — پروانه درین بزم هم آواز ندارد

در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت
گر شمع سخن شعلهٔ ممتاز ندارد

بر پیچ و تاب تیره دلی مستداد بود — این زندگی که نسخه از گرد باد بود

دل از سرا امید اگر برنخواستی — جا تنگ بر نشستی نقش مراد بود

هر صید کام گرنی او صید دید دل — هر که بدام آرزو افتاد باد بود

خوش وقت

از حلقهٔ زلف [illegible]
چشم [illegible]

خوش وقت سیغمی و جوانی که داشتیم — صد باعث طرب که یکی طبع شاد بود

از آسمان کشایش کاری که دیده‌ام — از شست او خدنگ بلا را کشاد بود

از عشق در زمان تو بیکانگی چنین — ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود

هر عقده غمی که بکار من فلک فکند — مشکل کشاتر از گره اعتقاد بود

در جام لاله و گل این باغ کرده اند — خونابهٔ غمی که ز دلها زیاد بود

در زیر زنگ حادثه گم شد ز من کلیم
آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود

شمع این حوصله را بر همه کس روشن کرد — که تواند همه شب گریه‌ی شیون کرد

زود رفت آنکه زاسرار جهان آگه شد — از دبستان برود هر که سبق روشن کرد

ناله کردم دل صیاد مرا نرم نکند — این اثر داد که آخر قفسم آهن کرد

دیده اش پاکی دامان مرا خواب ندید — زاهد خشک که عیب تر دامن کرد

ما در برهنه که رگ را اندر گردن — که بافسون نتوان چارهٔ این دشمن کرد

ناله گر برق شود با دل سنگین چه کند — راهزن را چه غم از آنکه جرس شیون کرد

خانه دیده سیه باد بمرگ بینش — خلوت دل را تاریک هم این روزن کرد

سینه را از نمد فقر اگر نیست بام — میتوان شمع ز آئینه من روشن کرد

چاک را جز دل من هیچ قفس ساز کلیم — تا کی خواهی از آن بخت پیراهن کرد

شعلهٔ آتش حسن تو چو بالا گیرد / فلک انگشت بدندان ثریا گیرد
کاهش عشق ز بس جسم نزارم بگداخت / رنگ رو در جهت من پرده بسیما گیرد
خلوت وصل ترا محرم و محروم یکیست / چند از بزم تو بیرون رود و جا گیرد
خود اگر گوشه نشین نام جهانگرد گشت / طرز باید که کسی یاد ز عنقا گیرد
بوی می مرهم ما سوز بود کاش کسی / پنبهٔ داغ مرا از سر مینا گیرد
اشک تا هست بخوناب جگر پرورده است / این نه طفلیست که از شیر کسی واگیرد
بطپیدن پر و بالی نتوانند شکست / دل مرغان قفس زود ره صحرا گیرد
بسکه پست است بمعراج تو کوی رفعت / بخت من آبله گر بسته پا گیرد

با چنین طالع وارون چه توانکرد کلیم
زهر تا چند کس از دست مسیحا گیرد

گاهی که سنگ حادثه ز آسمان رسد / اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
ای باغبان ز بستن در بس نمیرود / غارتگر خزان چو باین گلستان رسد
حرف شب وصال که عمرش دراز باد / کوته‌ترست زانکه ز دل بر زبان رسد
آخر بهم کدورت گلچین و باغبان / گردد بصلح بدل چو فصل خزان رسد
مرهم بداغ غربت ما کی نهد وطن / گوهر ندیده ایم که دیگر بکان رسد

من چند

من چند این خرابه ام آخر هما نیم / از خوان برق تا بکیم استخوان رسد
رفتم فرو بخاک ز سر کوب دوستان / نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسد
می با دو برچو رنگ ز رخسار میبرم / روزی که وقت رفتن ازین آشیان رسد

پیغام عیش دیر بما میرسد کلیم
می در بهار اگر بکشیم در خزان رسد

اجتناب از آهم آن مغرور خود سر میکند / پادشاه است احتراز از گرد لشکر میکند
بر تن غم پرور عاشق نشان بوریا / از برای خط زخمش کار مسطر میکند
ترک آسایش اگر لذت ندارد پس چرا / گل از آن نازک تنی از خار بستر میکند
دل بسر قسمت شد که در یک بوستان خوناب / این بسر گل میزند آن خاک بر سر میکند
عقل اگر داری بچشم کم مبین دیوانه را / یکتن اقلیم بیابان را مسخر میکند
مقصد نایاب را او ریش دارد زلف او / از کنار عارضش راه کمر سر میکند
گر بخورشید شش سنجم زین تلافی می‌برد / مدعی را در وفا با من برابر میکند
گر ندامت دارم از شیرین سخن بودن بجاست / این شکر منقار طوطی را بخون تر میکند

دیدهٔ بی آب ما دارد کلیم از دل غبار
مفلس آری شکوه دایم از توانگر میکند

ابر سرمایه گر از چشم تر ما به برد / لوث آلوده کی از دامن دنیا به برد

طالع دون چو قوی گشت حریفش نشوم / کو هما سایه دولت ز سر ما به برد

تیغ بیداد تو چون کشور دل بگشاد / یاد کت مژده این فتح باعضا به برد

خانهٔ صبر و خرد رفتی و بس فرصت کم باز / مژه ات نقب بگنجینهٔ دلها به برد

چشم مست تو چه یغمیست که گر یابد دست / عکس را از دل آئینه به یغما به برد

قدر کالای مرا سیل نکو میداند / که اگر یک ره برد همه یکجا به برد

بکم مبین خواری ما را اگر باین تیزی / سیل از خار جهان تحفه بدریا به برد

روغن از مغز قلم میکشد اندیشهٔ من / گر دماغ خردم خشکی سودا به برد

خاک بادا بسر طاقت و صبر تو کلیم

درد سر چند کسی پیش مسیحا به برد

نه درین گلشن گلی از آشنایی بو دهد / نه نسیمی غنچه دلهای ما را رو دهد

همان باشد که شادی مرگ گردم چون حباب / گر درین آب و هوایم خنده گاهی رو دهد

هر چه دیگر کون نخواهد شد دلم سنگی بساز / پستی این سقف سر را تکیه بر زانو دهد

دامنم از گرد آلایشی دارد چه باک / کس نمی‌باید که ساز ابد بدست او دهد

در پناه عارضت خط ملک خوبی اگر گرفت / دشمن خود را چرا کس اینقدر پهلو دهد

نالهٔ بشنو

نالهٔ بشنو ز بلبل چون بگلشن آمدی / اینقدر بنشین که گل رخصت ز زلفت بو دهد

گردش چشمت چو پیمانه بهر کس دور خویش / سرمه نتواند بجز در دهر نصیحت گو دهد

پارهٔ مومم بدست انقلاب روزگار / رو بخواهم ساخت هر صورت که خواهد رو دهد

در علاج درد دل ساقی طبیبست ای کلیم

بوسه فرماید غذا و باده ات دارو دهد

چو شمع گرمی آن سوفارزبانی بود / شکفتنش گل کینهٔ نهانی بود

ز زهر فرقت احباب کم نشد تلخی / اگرچه عمری در شهد زندگانی بود

بگرد میکده ها گردم و نمی‌یابم / از آن شراب که در ساغر جوانی بود

مرا ز کار جهان بیخبر که میگوید / گذشتن از همه کاری ز کاردانی بود

ز گلستان تمنا نداشتم رنگی / بغیر ازین که گل اشک ارغوانی بود

خیال آن لب میگون بخاطر غمگین / بسان آب بقا در سرای فانی بود

دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید / ستم نبود مکافات سخت جانی بود

بکیش هر که در افتادگی سرآمد گشت / فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود

کلیم رنجش یار بهانه جو از ما

عتاب نبود تلافی سرگرانی بود

چو قرعه در تن زارم یک استخوان نبود — که ثبت درد ز خدنگ جفاکشان نبود
چو چشم منه که ز خویش بگذرد نفسی — که آن جفا جو در خانه کمان نبود
ز فیض دیده پاکم ز آب محرم تر — بگلشنی که در راه باغبان نبود
نشان گرم روان ره طلب این است — که گرد نیز بدنبال کاروان نبود
ز بخت پست من آن بلبلم که پروازش — اگر بلند شود تا به آشیان نبود
بهیچ سخن از سوفایش نگذشت — که خون ز دیده و داغ و فاردان نبود
اگر ز خلق نهفتیم راز عشق چه سود — گر آتش است نهان سوختن نهان نبود
سرا تهی چو ز سامان شود ز دزد امن است — برای خانه به از فقر پاسبان نبود
بعرفه باده خریدن زیان خویشتن است — که می بکس ندهد نشئه تا گران نبود
بشکر باده فقر تر زبان باشم — بغیر خاک دهر اگرچه در دهان نبود

کلیم سبحه اتلف اگر بدست افتد
بغیر شکر فلک ورد بر زبان نبود

کجاست بخت که شکش کسی ببر گیرد — بکین لعل لبش نقش بوسه بر گیرد
چنین که صحبت من با زمانه در گرفت — عجب که بر سر خاکم چراغ در گیرد
بغیر اشک کسی حال دل نمیداند — همیشه طفل ز بیگانگان خبر گیرد

همای تربیت

همای تربیت عشق جانور گندش — اگرچه بچه چو فولاد زیر پر گیرد
نه آن دهان بشکایت گشاده زخم ستم — که سعی بخیه لبش را بیکدگر گیرد
من آن نیم که کند یار اجتناب از من — همیشه صحبت آتش بشمع در گیرد

بنای خانه آسودگی کلیم نهاد
کزین خرابه همین خشت زیر سر گیرد

مرغ دلم که روش از دو چشم دام بود — کشتی با این گناه که بی دانه رام بود
دیدم ز بیقراری خود در ره طلب — آسایشی که قافله را از مقام بود
بگذر ز نام و ننگ که رسوایی آورد — پیوسته روسیاه نگین بهر نام بود
در هند تیره بختی وارد نه است کار — زان شهد لب همیشه دلم تلخکام بود
هرگز نگشت قابل زخم تو مدعی — پیوسته آب تیغ تو بر وی حرام بود
تا دل نظر بخال تو افکند شد اسیر — مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود
زاب سبیل تیغ تو قسمت نیافتیم — گر تشنگان بر آن لب جو ازدحام بود

امید بوسه ات چه نمک داشت ای کلیم
زان لب که منفعل ز جواب سلام بود

گل در چمن بجز خار در سر هوس ندارد — آن به هوای راحت خاک وطن ندارد
ترک کلاه تجرید بر هیچ کس نچسپید — تنها نه تعلق یک بیت شکن ندارد
باشد برای طفلان هشیار باده بهتر — در چشم اهل دنیا جان قدر تن ندارد

پسندد اهل ظاهر تن را طفیل جامه … فانوس ره به بزمی بی پیرهن ندارد
در سرنوشت بختم خط مسلسلی نیست … کم میکنم رهی را کان راهزن ندارد
در برگ ریز تجرید باشد بهار ارواح … خوش وقت مرده کو برگ کفن ندارد
تا کاوشی نیاید از ناخن تفکر … گوهر بکان معنی آغوشتن ندارد
از بحر فیض گردد قانع بقطره خلق … سرمایه ترقی دزد سخن ندارد
از پاره چوب یک کلک ای کرده چاره پاره
گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

نگه چو گرم روان بر حجاب میگذرد … گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد
اگر ز دل بتغافل گذشته مژگانش … چنان گذشته که سیخ از کباب میگذرد
سپند آتش شوقیم کار ما سهلست … بیک طپیدن دل اضطراب میگذرد
ندیده محنت سرگشتگی چه میداند … درین محیط چهار حباب میگذرد
غم زمانه چرا نگذرد بآسانی … چنین که عمر ز غفلت بخواب میگذرد
خدا بتوسن آن شهسواری بندد … گهی که اشک منش از رکاب میگذرد
بغیر زخم جفاهای بیحساب تو نیست … بملک عشق اگر بی حساب میگذرد
نبرد قدم عقل در ره جرات … شنا درست و کشتی ز آب میگذرد
کلیم را تو اگر رخصت سؤال دهی
باین نشاط ز فکر جواب میگذرد

کرم ز لطف

کرم ز لطف سپهر روز خود خطا کند … سیاه روزی من کار آفتاب کند
در آب و خاکم سرشته اند بهری … ز رحم آتش من گریه بر کباب کند
رود بسوی کمر طره ات بسر هردم … برای آنکه ازو کسب پیچ و تاب کند
سراغ چشمه حیوان نمیکنم که مرا … قناعتیست که سیرابم از سراب کند
کسی نخورد از دی فریب مستوری … بسر چو دختر رز چادر از نقاب کند
فسردگی نشکوه خوب نیست عاشق را … چو نبض باید پیوسته اضطراب کند
چو شمع خانهٔ زین میشوی ز غایت رشک … حنای پای تو خون در دل رکاب کند
فلک خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر … که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند
کلیم بخت نعم آنگاه میشود بیدار
که یار سر بکنارت نهاده خواب کند

گر فلک هر چه بما کرده عطا میگیرد … گوشهٔ فقر و فنا را که ز ما میگیرد
زان سعادت که بود لازم ویرانهٔ فقر … خویش را جغد برابر به هما میگیرد
جذبهٔ حرص بطبعی که برد پنجه فرد … از گدا کاسه و از کور عصا میگیرد
طرفه رسمیست که باشد ز همه دامن تر … هر که در کوی تو پیش از همه جا میگیرد
گل بیا یار چمن خورده خود را همه روز … بصبا میدهد و بوی ترا میگیرد

[illegible marginal note] ... بمجلس غم و شادی چو شمع محرم شد ... [illegible]

چون سوی غنچه بیاد دهنت میگذرم
نمک لعل لبت چشم مرا میگیرد

در غم آباد جهان طبع شرارم سوخت
که ولش زود ازین آب و هوا میگیرد

طرح در باغ غارت جان هر قره روزی دل
زین میان عاشق بیچاره گرا میگیرد

بسکه آمیخته خاکستر دل با نفسم
از دم گرم من آینه جلا میگیرد

تیغ نازش بستم جان نستاند کلیم
زخم او جان ز تنش روی نما میگیرد

بیش ازین دوران ستم پرور نبود
آسمان زینگونه بد اختر نبود

عمر چون ایام بیماری مرگ
هیچ امروزش ز دی بهتر نبود

اینقدر پیکان که در یک زخم ماست
ور دکان هیچ پیکانگر نبود

هر کجا رفتم بدنبال مراد
غیر سرگردانیم رهبر نبود

سیر بستان تمنا کرده ام
یک نهال آرزو را بر نبود

از تف دل مردمک را سوختیم
دسترس بر سرمه دیگر نبود

بسترم چون نقش پا بالین نداشت
کلبه ام را نقش بام و در نبود

تن اگر بگداخت از غم خوش شدیم
اشک ما را رشته گوهر نبود

خواب در چشمم نمی آید چو شمع
بسترم امشب که خاکستر نبود

خانهٔ دلها

[illegible marginal notes]

خانهٔ دلها اگرچه کعبه است
ایمن از آن چشم غارتگر نبود

در دم آخر چنین بشگفت شمع
کافر از زر غیر درد سر نبود

کار رونق و شمنی دارم کلیم
گرمی آورد بکف ساغر نبود

عاشق آنست که چون داغ تمنا سوزد
همچو خورشید یک داغ سراپا سوزد

شعله آتش سرد شود دامنه گرد در سرش
هر که در آرزوی انقدر عصا سوزد

خبر از گرمی این راه قدمگاه بود
سالکی را که سر از آبله پا سوزد

دل ز تردامنی نفس شود راهن حکیم
رونقش هیزم تر نیست که تنها سوزد

گاه در جامهٔ فانوس هم آتش گیرد
عجبی نیست اگر شیشه ز صهبا سوزد

واند چو گذشت از سر یک قطره چه سود
که بیک تشنگی با دل دریا سوزد

بسکه پیوست ز بون جای بیعی نبود
گرم شد تا بی اگر اختر ما را سوزد

هیزم گلخن بخت بود داند ناخبر
که مدام از غم ناکامی فردا سوزد

گرم ایزد پیش باد فسوزد در حشر
اگر امروز کلیم از غم فردا سوزد

دل ز غمخواران چرا این خاکساری نبید
همچو کوش زر کس در دهر هواری ندید

آبروی اعتبارم رفت دور از دوستان / رشته گر گوهر جدا افتاد این خواری ندید
چون شرر نابوده جان یکدم افکند / هر که خود را بسته قید گرفتاری ندید
با وجود آنکه چون ناسور دارد دوستی / زخم ما یکبار از مرهم سرداری ندید
دیده ما چشم آهو چشم جادو دیده است / هیچ چشمی را این سامان پرکاری ندید
در دیار عشق کانجا جغد را افزونهاست / بد شگون‌تر آشیان را از سیل معماری ندید
گر جفا بس کرد دوران مهربان ما نشد / بیش ازین در خویش سامان دل آزاری ندید
دیده نابیناست تا در بند خواب دایم است / کور گویم بخت را چون روی بیداری ندید

غیر ازین کان دلبر بدمهر را دل سخت کرد
حاصل دیگر کلیم از ناله و زاری ندید

تا تو رفتی جان دگر آمیزشی با تن نکرد / عکس در آیینه بی صورت تو مسکن نکرد
پاک طینت با گرانان سازگاری میکند / آب با آهنگ جدایی هرگز از آهن نکرد
مفلسان را کس نمیخواهد ز مینا کن قیاس / تا تهی شد دیگرش کس دست در گردن نکرد
توده خاک از لبهای گردون تا نرفت / زنگ کار آیینه خورشید را روشن نکرد
بسکه بی آرامیم در عشق او تاثیر داشت / کینه‌ام یکلحظه جا در خاطر دشمن نکرد
سبزه و گل را که معنی آتش و خاک است راست / چشم کس بی اعتبار گلشن از گلخن نکرد

در گلستان هم

در گلستان هم دل خرم نباید داشتن / غنچه تا نشکفت کس پرورش از گلشن نکرد

بسکه با تاریکی شبها کلیم الفت گرفت
خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

پیاله دل ز تو غیر از جفا نمیخواهد / سپند از آتش مهر و وفا نمیخواهد
چو من به بزم در آیم برای جا دادن / تو بر مخیز که پروانه جا نمیخواهد
بدام حادثه افتاده را ز عقل چه سود / فتاده کور چو در چه عصا نمیخواهد
عجب که جوهر من زنگ عجز برتابد / زبان تیغ امان از بلا نمیخواهد
فرو کشی را بازار انجمن گرمست / که گاه روی دل از کهربا نمیخواهد
کرم ز بخل به اما کریم به ز بخیل / بخیل هرگز کس را گدا نمیخواهد
قبول عام ازین بیشتر نمیباشد / که استخوان مرا هم هما نمیخواهد

کلیم سوخته عریان ز سر و پا است
بسان شمع کلاه و قبا نمیخواهد

اگرچه نخل هنر را ثمر نمیباشد / ز سنگ ایمن گهران بخطر نمیباشد
لباس عاریتی بهر دل نمیدوزم / که ابره در گرو آستر نمیباشد ۲ عافیتی

درین محیط گرانسود چشم پوشی / سفینه زار شکستن خطر نمی‌باشد
بهر که سینه صد چاک را نمود دم گفت / برو که مرهم زخم سپر نمی‌باشد
سپهر تا پدری میکند نمی‌بینم / پسر که تشنه خون پدر نمی‌باشد
دل آن بود که بجوید ز تیغ خود پناه / دمی که سینه سپر شد جگر نمی‌باشد
ز تیغ خط بگذار شهید خویش کشد / ستیزه خوی ازین بیشتر نمی‌باشد
بنزد پایه شناسان بلند پروازی / بغیر ریختن بال و پر نمی‌باشد
ز هوش رفته دل ما بخود نیاید باز / باین درازی عمر سفر نمی‌باشد

سرم ز پنبه مینا سبکترست کلیم
که مغز در سرم از درد سر نمی‌باشد

بهر شب خوش آن عاشقی که گرم فغان افتد / شود چون صبح روشن راست چون شمع از دهان افتد
چمن ازبسکه تاریکست بی شمع جمال او / فرود هم گر چراغ ناله مرغ از آشیان افتد
بخلوت هم نقاب از چهره بر گیرد نمیدارد / مبادا شمع را زین شعله آتش بجان افتد
قبول عشق اگر داری طمع از خرمی بگذر / که گل چون بشکفد آنجا بچشم باغبان افتد
اگر برهم خورد عالم بجای خود باشیم / نخواهد بر و فشی گر سایه در آب روان افتد

بسوز سینه

بسوز سینه بزاد دکم گاهی نگاهی کن / تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان افتد

کلیم از چشم یار افکند این بخت سیه ما را
آتش کوکب بختم ز بام آسمان افتد

آن رهروان که در پس زانو سفر کنند / پوشند دیده ور نه نادیده سیر کنند
هر جا غبار کوی تو باشد عبیر حیف / خاکیست اینکه عطر فروشان بسر کنند
اهل کرم که عزت مهمان شناختند / خجلت کشند گر غمی از دل بدر کنند
یکبار عیشهای جوانی وداع کرد / هنگام کوچ قافله بهم را خبر کنند
دوران برات رزق عزیزان نوشته است / برگشته‌ای که سبز ز آب گهر کنند
نازم بتوتیای قناعت که چند چند / چشمانی که از بهم قطع نظر کنند
حرف تب فراق ترا عاشقان چو شمع / گر شام سر کنند سحر مختصر کنند
تاب و توان کرسی زانو چه کم شود / باید خیال بیهوده از سر بدر کنند
فرزندمان شعر و آن فخر میکنیم / زان ابلهان نه ایم که فخر از پدر کنند

از لذت تبسم شیرین لبان کلیم
ارباب ذوق جمله نمک را شکر کنند

بسمل ز تیغ او بطپیدن نمیرسد / از کشتگان کفن به بریدن نمیرسد

چون خنده گلست ز بس ضعف ناله ام — گر از جو بکند بر دو شنیدن نمیرسد
گر پا شکسته نیستی این راه سر مکن — رهرو بکام دل بدویدن نمیرسد
از بسکه برق تشنه لب آبروی خاک اوست — کشت امید ما بدمیدن نمیرسد
جایی که نرگس تو بود نو بهار را — در چشم لاله سرمه کشیدن نمیرسد
مارا که تلخکام نخست آفریده اند — غیر از لب پیاله مکیدن نمیرسد
کوشش گران بیکرد هر لم ز دو ما — پیغام آشنا برسیدن نمیرسد

اینست اگر زمانه و ابنای حال او کلیم
هیچ آرمیدنی برمیدن نمیرسد

بت پیمان شکن دم از وفا زد — اثر نقشی بر آب گریه ما زد
خوشا آسایش دردی که ما را — چنان گیرد که نتوان دست و پا زد
ز دود رشک همکاران کبابم — بمجلس اشک شمع آتش بپا زد
ز بخت تیره روز مهر که شب شد — بجای شمع آتش در سرا زد
چراغ آب بقا بنود سیه روز — که راه راحت آباد فنا زد
قمار پاکبازی خوش نشین شد — دو شش فقرم ز نقش بوریا زد
شکر خند گل ساغر صدا داشت — حریفان صبوحی را صلا زد

کلیم از ظالم یار بگذشت [illegible] — دل آزرده کلیم [illegible] پا زد
بموج عشق ز رخ [illegible] بسوخت — در آن وادی که مجنون راه [illegible] زد
فرنگی زاده خون [illegible] — گرد [illegible] ما زد

نمکه چو گرم

مکرر

نمکه چو گرم بران پر حجاب میگذرد — گلاب انگل روا ز نقاب میگذرد
اگر ز دل بتغافل گذشته مژگانش — چنان گذشته که سیخ از کباب میگذرد
سپند آتش شوقیم کار ما مهلت — بیک طپیدن دل اضطراب میگذرد
ندیده محنت سرگشتگی چه میداند — درین محیط چه بر حباب میگذرد
غم زمانه چرا نگذرد بآسانی — چنین که عمر ز غفلت بخواب میگذرد
خدا نبود حسن از شهواری مند — گهی که اشک ز مژگانش از رکاب میگذرد
بغیر رحم جفاهای بیشمار تو نیست — ملک عشق اگر بیحساب میگذرد
نمیرود قدم عقل در ره جرأت — شنا درست و بکشتی ز آب میگذرد

کلیم را تو اگر رخصت سوال دهی
باین نشاط ز فکر جواب میگذرد

مکرر

کرم ز لطف سیه رو ز جود خطاب کند — سیاه روزی من کار آفتاب کند
در آب و خاکم سرشته اند بیمهری — ز رحم آتش من گریه بر کباب کند
رود بسوی کمر طره ات بسر هردم — برای آنکه ازو کسب پیچ و تاب کند
سراغ چشمه حیوان نمیکنم که مرا — قناعتیست که سیراب از سراب کند
کسی نمیخورد از دی فریب مستوری — بسر چو دختر رز چادر از نقاب کند

فسردگی بشکوه خون نیست عاشق را | چو نبض باید پیوسته اضطراب کند
چو شمع خانهٔ زین میشوی ز غایت رشک | حنای پای تو خون در دل رکاب کند
فلک خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر | که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند

کلیم بخت تو آنگاه میشود بیدار
که یار سر بکنارت نهاده خواب کند

سکر

گر فلک هرچه بما کرده عطا میگیرد | گوشهٔ فقر و قناعت که ز ما میگیرد
زان سعادت که بود لازم ویرانهٔ فقر | خویش را جغد برابر به هما میگیرد
جذبهٔ حرص بطبعی که برد نیچه فرد | از گدا کاسه و از کور عصا میگیرد
طرفه رسمیست که باشد ز همه دانستر | هر که در کوی تو بیش از همه جا میگیرد
گل بیازار چمن جلوهٔ خود را هر روز | بصبا میدهد و بوی ترا میگیرد
چون سوی غنچه بیاد دهنت میگذرم | نمک لعل لبت چشم مرا میگیرد
در غم آباد جهان طبع شرارم هوسست | که دلش زود ازین آب و هوا میگیرد
طره در غارت جان هم مژه در دزدی دل | زین میان عاشق بیچاره کرا میگیرد
بسکه آمیخته خاکستر دل با نفسم | از دم گرم من آیینه جلا میگیرد
تیغ نازش بستم جان نستاند ز کلیم | زخم او جان ز تنش رونما میگیرد

ای خوش اندام

ای خوش اندام که دلت از سر کین برخیزد | بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد
تا بکنج دل من جای نه بیند اول | نیست ممکن که غباری ز زمین برخیزد
هر که صیاد تو آنوقت بدامش آیی | که ز پیری نتواند ز کمین برخیزد
کار مژگان سیه مست تو شد کج روشی | هر که برخاست ز میخانه چنین برخیزد
سرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد | سر نوشتم اگر از لوح جبین برخیزد
آخر ای شوخ جهانسوز سواری تا چند | تا کی آتش از خانهٔ زین برخیزد
تا تو رفتی ز کنارم نظر با خوارم | بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

اینزمان رانیم از بزم و ندانی که کلیم
آید آنروز که گویی بنشین برخیزد

بخیه‌های زخم با شیرازهٔ اعضا نشد | در غمت جمعیت خاطر نصیب ما نشد
حسن عشق از اتحاد آیینه روی همند | غنچه تا نگشود لب منقار بلبل وا نشد
حلهٔ فردوس اگر پوشد نباشد جامه زیب | غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد
جنس نایابی باین خواری بعالم کس ندید | در چنین قحط وفا نرخ وفا بالا نشد
در حقیقت توبهٔ می دست از جان شستن است | دل که نگذشت از باده اما منکر صهبا نشد
پنبه چون شبنم ز روی سبزهٔ مینا رفت | آفتاب روی ساقی تا جهان آرا نشد

صورت دیباست عریان گرچه غرق جامه است — هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد
دیده گر طوفان خورد دل را درین تقصیر چیست — ناخدای هیچ کشتی ضامن دریا نشد
سرمه‌های تیره روزی هیچ تأثیری نداشت — دیده بختم بعیب خویشتن بینا نشد
آخر از اشکم خیابان سبز در راه طلب — دست بوسش گر ز بخت بد نصیب ما نشد
از مقیم کعبه دلها سر آزادگان — تا نشد طرح غزل قدر سخن پیدا نشد

همچو شبنم محرمم از پاک دامانی کلیم
در گلستانی که از انجا گلی ببلبل وا نشد

کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود — داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود
نرود حسرت آنچاه زنخدان از دل — تشنه را آب محالست که از یاد رود
گر ببستن برود مشق الف از شانه — فکر بالای تو هم از دل ناشاد رود
نتوان از سر او برد هوای شیرین — لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود
در ره عشق جفا سوز چه شاه و چه گدا — حکم سیلاب بویرانه و آباد رود
میکشد هر چه بدیدار سد از چشم ترم — ناز شاگرد بهرمند باستاد رود
اگر آئینه نیابد ز قبولت نظری — زلف چون جوهر بدر از جوهر فولاد رود
اشک سودی نکند عاشق دل باخته را — چه کند دانه چو دام از کف صیاد رود

کاش چون

کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم
تا سراسر به ره شوق تو بر باد رود

از عدم دیر آمدیم این قسمت ما میرسد — کم نصیب است آنکه در آخر به یغما میرسد
بخت ما گر نارسا افتاد زلف او رساست — طره‌اش آخر بدست کوته ما میرسد
در پناه باده از آسیب دوران باک نیست — صد شکست از شیشه مستان بخارا میرسد
واعظ از افسون نخواهد تو بر دارد مرا — با تو خواهم خورد تا دستم بمینا میرسد
عشق اگر مهلت دهد هم تا بکی خواهید کشید — شمع اگر بسیار امان یابد بفردا میرسد
مردمی میرسد الحق چشم بیمار ترا — خود باین حال و بحال خستگان وا میرسد
چشمت از مستی چه داند حال دلها را اگر خجلت — کنج کاوی‌های مژگانت بانها میرسد
خرمی در طالعم چون نیست بیهوده است سعی — خس نخواهد سبز گردید ار بدریا میرسد

بر نخل آرزو هرگز نمی چینی کلیم
در چه فصل این میوه خام تمنا میرسد

وصلت غبار غم ز دل ما نمیبرد — می صیقلست و زنگ ز مینا نمیبرد
سرگشتگی بچرخ مرا تا نیاورد — یک گردباد راه بصحرا نمیبرد
آخر ز دست شوخی طفلان گریختم — جایی که اشک پی بسر ما نمیبرد

شهرت بهر چه یار شد آفت باو رسید   رشکی دلم بعزلت عنقا نمیبرد
زینسان که از وطن همه طبعی رمیده است   صورت عجب که رخت ز دیبا نمیبرد
ایمن نمیشود ز شبیخون گریه ام   سیلاب تا پناه بدریا نمیبرد
بهر عصای راه عدم ناتوان عشق   جز آرزوی آن قد و بالا نمیبرد
مکتوب را ازانکه ز درد دل آگهی کنیم   کز سیل نامه بر شود آنرا نمیبرد
قانون روزگار بود گرد باد را   جز خار و خس ز خانه به بالا نمیبرد
هرگز کلیم آرزوی کام هم نکرد
ناموس فقر را ز تمنا نمیبرد

گردون بشیشه تهیم سنگ کین زند   طالع بشمع کشتهٔ من آستین زند
مقبول رد در کار گشتیم و ایمنیم   مارا که بر نداشته چون بر زمین زند
چاک دلم نه بخیه نه مرهم کند قبول   بر هر دو پشت دست چو زخم نگین زند
همچون حباب ذوق خموشی کسی که یافت   گر دم زند نخست دم واپسین زند
در محفلی که تازه درآیی گرفته باش   اول بباغ غنچه گره بر جبین زند
تا رفته ام ز بزم تو بر در نشسته ام   بیتاب شوق بر در صلح اینچنین زند
امروز آرزوی جهان در کنار اوست   خوش وقت آنکه دست بدامان این زند

شاید که

شاید که حال ما قدری به شود کلیم   گر بار شیشهٔ دل ما بر زمین زند

خسکار را از دلکش آرام جائی میشود   سینه را پیکان او در آن نهانی میشود
بسکه از سوز درون نم در نهاد من نماند   در گلو هر قطرهٔ اشکم استخوانی میشود
شمع اگر همقامتت شد گو میان لاغرش   جلوه اش کی آفت هوش جهانی میشود
بسکه از غم در نظر روز از دل چشم سیاه   دیده ام آخر که چشم سرمه دانی میشود
یک اشکم گرد در خیابان جای پای دوست   در سر کویش ز قاصد کاروانی میشود
چند بینی روی ما بر خاک عجز و بگذری   از رهش برداری و خشت آستانی میشود
در جهان خار و چو دم آتش هجران من زن   گر برای مرغ تربت آشیانی میشود
آرزوی زخم تیغت بسکه با خود برده ام   بی سبب چون موج بر خاکم نشانی میشود
نه همین از چرخ می آید ستم بر من کلیم
بر سرم هر ذره خاکی آسمانی میشود

کی تغافل میتواند عاشق بیتاب کرد   چون توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد
موبمو هم قربان آن ابرو شدم اما هنوز   طاعتی مقبول نتوانم درآن محراب کرد
حیف از اشک من که چون ریگ روان بیحاصل است   شمع از یک قطره محمل شعله را سیراب کرد

با همه دریاکشی مستی نمیدانم که چیست — گریه از بس مست آیم در شراب ناب کرد
از پی بیداری شبهای وصل آمد بکار — شرمسار از یاری چشمم که چندین خواب کرد
کلبه ویران ما خواهد بآبادی رسید — گر پی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد

حسن چون دل را برد از ما چه می آید کلیم
بر سر دیوانه نتوان جنگ با سیلاب کرد

لبم ز بستگی دل اگرچه وا نشود — چو لاله خون جگر خوردنم قضا نشود
یکی ز لباس مقید مشو که ساختگیست — چرا که سهی بتنت پیرهن قبا نشود
دل ضعیف چنان جذبه قوی دارد — که تیر هیچ بلایی از او قضا نشود
گرفته دامن دل میکشم بخانه دل — که جز بمهمان آرایش سرا نشود (غم ترا)
حدیث عشق تو با هیچکس نمیگویم — شرر ز آتش سودای من جدا نشود
کمند طره او بار یکجهان دل را — نمیتواند برداشت گرد و تا نشود
سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت — که زاغ از خورش استخوان هما نشود
کلید چاره و تدبیر تا نگردد کم — دری که بسته بروی امید وا نشود

چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد
شکسته دل شده باری شکسته پا نشود

به خو سایه گرهی

چو سایه گمرهی

خو سایه گمرهی از ما جدا نخواهد شد — هوا پرستی غفلت قضا نخواهد شد
پیاده طی ره کعبه گر کند زاهد — ازین براه خدا آشنا نخواهد شد
ز سخت گیری چه باک قانع را — ز قحط سال هما بینوا نخواهد شد
نه هر که صدر نشین عزیز شد که غبار — اگر بدیده فتد توتیا نخواهد شد
درین زمانه چنان شهد زندگی تلخ است — که حق خنجر قاتل ادا نخواهد شد
سؤال ما بود غیر آرزوی محال — نشسته ایم بر آن در که وا نخواهد شد
سری که دولتش از سایه گریباست — بزیر سایه بال هما نخواهد شد
سعادتیست سر و پا برهنگی چه کنم — که کفش آبله از پا جدا نخواهد شد

کلیم منع دل از ناله در طریق طلب
عبث مکن که جرس بی صدا نخواهد شد

از ضبط گریه دست دل ما توان کشید — خاشاک سیل را شود از عنان کشید
یکشربت آب خوش ز دل جمع کس نخورد — تا موج شکل تیغ بر آب روان کشید
پیکان غمزه در دل ما جا گرفته است — این آه و ناله نیست که آسان توان کشید
گلزار آرزو که چمن در چمن شکفت — خمیازه بر طراوت فصل خزان کشید
دست از جهان و هرچه در و هست میکشم — پا را نمیتوانم از آن آستان کشید

در راه شوق چون جرس از ناله زنده‌ایم / دل مرده است هر که نفس بی‌فغان کشید

شکرانه را که ناوکت از دل خطا نشد / باید بدست خویش خدنگ از نشان کشید

آزاده را ز خواهش دنیا گزیر نیست / هر مرغ خار و خس بسوی آشیان کشید

تا دیده برق تیغ ترا کلیم
او هم سر هوس بمیان سران کشید

از لذت جور تو خبردار نباشد / زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد

چشمان تو ام تشنه بخونند مبادا / این شربت کم بخش دو بیمار نباشد

بی روی تو چشم از همه بستم که مبادم / عکسی که بدین آینه زنگار نباشد

واپس‌ترم از سایه در آن کوی که هرگز / از ناکسیم جا پس دیوار نباشد

جز مهر تو ام نیست متاعی و ز غیرت / جایی نفروشم که خریدار نباشد

مجنون نتوان بود بر دلبر کی مو / مستی به پریشانی دستار نباشد

یک ناله بانگیز نخیزد ز رگ دل / ابروی تو گر ناخن این تار نباشد

زنهار کلیم از بد بخت به پرهیز
این بخت همان به که بکسی یار نباشد

شکفت غنچه و این عقده ام بدل جا کرد / که دهر چون گره از کار بسته وا کرد

بسند خاطر بکین نیم چه چاره کنم / که بی نفاق بیکدل نمی‌توان جا کرد

بکشوری که سر زلفها پریشان است / نمی‌توان سر شوریده را مداوا کرد

ز دشمنم برقیبان چرا ایمن بد شد / فلک وصال ترا گر نصیب اعدا کرد

کسی که مشق مدارای او کمال گرفت / ز هیچ خصم نیندیشد و محابا کرد

که دید دیده گریان من که مهر نکرد / بغیر دوست که پنداشت سیر دریا کرد

بضبط دامنم اکنون سرشک تن ندهد / که طفل خود سر عادت بسیر صحرا کرد

ز طره تو هر آن عقده که شانه گشاد / بیادگاری آن زلف در دلم جا کرد

بجور دوست که تن همچو پا نهاده کلیم
بکل حساب شد از خاک بر سر ما کرد

براه عشق که هرگز بسر نمی‌آید / بغیر گم شدن از راهبر نمی‌آید

همیشه عقل در اصلاح نفس عاجز بود / که پند گوی بدیوانه بر نمی‌آید

بهشت پای گردی بر آید آبله / ز دست ما که ازو هیچ بر نمی‌آید

دلم ز فوت مرادی بناله همدم نیست / به بزم ماتم ما نوحه گر نمی‌آید

از آن نمی‌توانم دمی نظر بستن / ز نازکی بنظر گر چه در نمی‌آید

یکانگی که نفاقی در آن میان نبود / درین زمانه ز شیر و شکر نمی‌آید

چو سیل خود خبر خود ز رم بهره وادی … خبر ز گرم روان بیشتر نمی آید
برو ز کار جهان چیست حاصلات نفس … بغیر کار شرر از گهر نمی آید
ز دهر دانش و سامان سوال کردم گفت … که از نهال هنر برگ و بر نمی آید
خیال آن کمر از سر نمی رود چکنم … که مور کاسه چینی بدر نمی آید
کلیم در دل اگر شعله ز شوق بود
بسوی لب نفس بی اثر نمی آید

می نشاط نه جام جهان نما دارد … که کیمیای طرب کاسه گدا دارد
براه شوق چو پرکار پایم از جا رفت … اگر بگردم بر گرد خویش جا دارد
بکیش اهل تجرد نماز نیست درست … بمسجدی که سر انجام بوریا دارد
مباش راست که در خاک و خون نبود جایت … بگوش شمع شنیدی تیر این صدا دارد
مآل کار دگر روی کارها دگر است … گیاه نیل همان گونه حنا دارد
در آسیای فلک هیچ گه نوبت نیست … شکست کار همین از برای ما دارد
سبیل قدت اگر خون عاشقان آبست … در آتشست خود اش کجا بها دارد
بلای عشق جفای نصیحت کش زنی است … که خار پا خلش سوزن از رفقا دارد
سر شک خانه چنانیم رسانده با آب … بخاک پای تو خشتیم امیدها دارد

دلش باهم

خوشست با همه آمیزش اندکی پرهیز … حباب خانه ز دریا از آن جدا دارد
علاج از طبیبان نمیتوان کردن … دگر نه هر مرض مهلکی دوا دارد
زخار راه ملامت کلیم را چه غمست
که او ز آبله اخگر بزیر پا دارد

کسی که از خضر آب بقا نمیگیرد … پیاله را بجبر از دست ما نمیگیرد
ز بی نصیبی اهل هنر عجب دارم … که استخوان بگلوی هما نمیگیرد
میان هم‌جهتان انقدر نفاق افتاد … که کاه هم طرف کهربا نمیگیرد
باین دماغ که با بوی گل بسر نبری … چه میکنی که دلت از جفا نمیگیرد
بیا بیا که چنان هستو زندگی تلخست … که موج دامن آب بقا نمیگیرد
نخورده هیچ شتابی بکام دل نرسی … گهر ز رشته شتاب جا نمیگیرد
درین خمار بفریاد ما رس ای ساقی … بغیر رعشه کسی دست ما نمیگیرد
حلاوتی که دل از گنج فقر یافته است … چرا شکر ز نی بوریا نمیگیرد
حنای موسم گل نارفته است از دست
کلیم پای گلی را چرا نمیگیرد

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد … در کشور ما آینه زنگ نگیرد

در ساغر امید ز بی رنگی عشق نیست / خونی که از خوردن او رنگ بگیرد

روزی که دل از تیغ جفای تو خراشیست / زخمی که خورد بخیه برو سنگ بگیرد

از خاک نشینی فقیران خبرش نیست / زان روز که دل شاه ز اورنگ بگیرد

گر برگ حنا میکند از مهر و وفا نیست / که صلح کند تا دلش از جنگ بگیرد

در شکست بر آن سالک مغرور که چون سیل / در ره خبر از منزل و فرسنگ بگیرد

عهدیست که با صبح صفا بسته نداریم / کائینه خود چون روشن رنگ بگیرد

زر در کف غیرت ترازوی تمیزش / خود را چه کند گر طرف سنگ بگیرد

از باده کلیم آینه طبع شود صاف
بگذار که زاهد می گلرنگ بگیرد

پیاله که بتو سیاهی ز چشم روشن شد / ز گریه دیده ماهی چو چشم روزن شد

جدا ز لعل لبت جام ماتمی دارد / ز دم چو بر لبش انگشت گرم شیون شد

برای سوختن آماده ام چنانکه کسی / اگر بر آتش من آب ریخت روغن شد

قفس ندیده مرغ اسیر ما که گشت / چه شد که بام و در او تمام روزن شد

ز چاک سینه من آن سینه را بین ای بخت / سری ز خواب برآر که صبح روشن شد

ز بسکه بر سر هم تخم دشنه بکشت / بزیر خاکم تخم امید خرمن شد

خیانتست اگر در ره تهمت نهی / کلیم پای تو هر گاه وقف دامن شد

بعهد جور تو دل ترک آه و افغان کرد / بجرم بی اثری ناله را بزندان کرد

درون سینه بذوق نشسته پیکانت / که ناله را ز برون آمدن پشیمان کرد

بهوش باش و لا آه شعله ناکش / کنون که ناوک او سینه را نیستان کرد

بچشم روشنی داغهای کهنه روم / تبسمش نمک تازه در نمکدان کرد

همان بقیمت جان میخرند از لب او / چه شد که گریه من نرخ گوهر ارزان کرد

برو در آید اشکم چو طفل نو رفتار / اگرچه در طلبش طی صد بیابان کرد

بدان مشابه که خیزد سخن ز روی سخن / کسی که نام مرا برد یاد نسیان کرد

نم سرشک لب بسته را گشود از هم
کلیم آخر ما را ز گریه خندان کرد

خوش آن زمان که عتابت بهانه ساز نبود / زبان تیغ جفا اینهمه دراز نبود

بروی طوفان روزی که دیده وا کردم / بروی دریا چشم حباب باز نبود

بلند و پست جهان با همت پس زده رو / نشیب بخت مرا طالع از فراز نبود

نشسته ایم بخاک سیه ز طبع بلند / سرای اگه طبیعت زمانه ساز نبود

گهر خزف بود آنجا که جوهری نبود / هنر غریب است آنجا که امتیاز نبود

مگیر سهل اگر در عشق نگرو نیست / کدام روز تب شمع جانگداز نبود

دمی که تخته مشق جراحتش بودم   هنوز غمزهٔ شوخ تیغ باز نبود
شکایتی که دل از زلف تابدار تو داشت   کم از شکایت شمع از شب دراز نبود

کلیم نسبت شمع از شعله چسان شد
بجنگ درزی ربط نیاز و ناز نبود

کشش اوست که ما را بسر کار برد   بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد
برد در میکده مستی بترنم میگفت   باده آبیست که از آینه زنگار برد
سود این داد و ستد چیست که در خلوت قرب   فرصت حرف دهد قوت گفتار برد
استخوانم نشود پیش خدنگ تو سفید   گرنه زخمم گرو خنده ز سوفار برد
یکچمن آب خورد از عرق خجلت گل   نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد
مژه را داد ز کف چشم تو در آخر حسن   ترک مفلس چو شود تیغ ببازار برد
شور بختیم و شهید لب او کاش کسی   استخوانهای مرا سوی نمکزار برد

تاب بیداد کلیم اینهمه چون می آرد
گرنه دل صید مهیدش آنکه دل از کار برد

تا تیغ او بداد اسیران نمیرسد   یک سر بکوی عشق بسامان نمیرسد
جایی که پای خاطر من در میان بود   آشفتگی بزلف پریشان نمیرسد

ازخودچو

از خود چو بگذری بمرادی نمیرسی   تا سر بریده نیست بسامان نمیرسد
در بیت ابروی تو که بی عیب آمده است   جز دخل کج بخاطر مژگان نمیرسد
ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم   اما بصبح شنبهٔ مستان هرگز نمیرسد
کوتاهی زمانه بجایی رسیده است   گرمی دماغ باده پرستان نمیرسد
یکحرف بیش نیست سراسر حدیث شوق   این طرفه تر که هیچ بپایان نمیرسد
چون شیشه شکسته ز ما دست شسته اند   اصلاح ما بخاطر یاران نمیرسد
پهلو تهی کنند ز مست برهنه تیغ   زان در نگاه یار بمژگان نمیرسد

شعرت کلیم اگر همه شعری خوب بود
بود بلند تا بسخندان نمیرسد

دوران ز کار بسته اگر عقده وا کند   دست شکسته را به بریدن دوا کند
بسیار کفش آبله ما پاره میشود   تا کس سراغ آن گهری بها کند
زاهد ز بس بمکتب تعلیم کودنست   استاد خواهد از همه کس هوا کند
تا چند دست بر سر و پایم بگل بود   عیش آن بود که عاشق بیدست و پا کند
هر جا که مستمع بسخن دیر میرسد   بگذار تا زبان خموشی ادا کند
برروی شاهد سخن ابروی دلکشیست   آرایشی که ناخن دخل بجا کند

ناصح نمیتوان بفسون دل ازو برید   کس چون سپند سوخته ز آتش جدا کند
لب تشنه با بچاه نیفتد نیابد آب   میراب روزگار چو حاجت روا کند

افتاده ام ز دیدهٔ روشندلان کلیم
از دیدن من آینه رو بر قفا کند

مرد حق بین که بلا را ز خدا می بیند   تیغ را بر سر خود بال همای بیند
دیده را میل چو کشتی گران سر گشتند   کور بانی که نظر بسته جهای بیند
زنگ میخواهد از آینه نظر چون بشکست   ای بسا دیده که تن را بقبای بیند
عالمی را که کتابت بحق راهنما   کعبه دارد هوس و قبله نمای بیند
بخت ما در شب زلف تو دمی خواب نکرد   اینقدر خواب پریشان ز کجای بیند
نیست چندر کسی در نظر تنگ جهان   خار را دسته گل بر سر مای بیند
دیده بستن ز جهان فیض گشایش آرد   چون گدا کور شود برگ و نوای بیند
هر کرا دیده نه بندند ز کویت نبرند   پیش پا گرچه نه بیند بقفای بیند

تیره گردید کلیم آینهٔ زانوی من
بسکه در گوشهٔ غم روی مرای بیند

اقلیم دل بزور مسخر نمیشود   این فتح بی شکست میسر نمیشود

ازگریه سرنوشت

ازگریه سرنوشت چه شویم کاین رقم   زایل بآب چون خط ساغر نمیشود
روشندلان خوش ساهان نگفته اند   آینه عیب پوش سکندر نمیشود
جان میکنیم نهفته که دل پی نمیبرد   خون میخورم چنانکه لبم تر نمیشود
کی مینهد دلیر قدم در محیط عشق   تا کس در آب دیده شناور نمیشود
خاک از غبار کاه بلندی طلب بود   با ما بخاکساری همسر نمیشود
پیداست تا کجاست ترقی ما که مور   گر بال یافت صاحب شهپر نمیشود
خاکی بفرق بخت که در هیچ معرکه   از ما کسی سیاهی لشکر نمیشود
آسوده خاطریم ز رد و قبول خلق   فرسوده محک زر اخر نمیشود
گر توتیا کنند گهر را چو بشکنند   با خواری شکست برابر نمیشود
در پیری از حیات حلاوت نیافتم   این شیر کامیاب ز شکر نمیشود

خود را دگر ز گرم روان شمری کلیم
در زیر پایت آبله اخگر نمیشود

ز شیرینی جانها بسکه تیغت شهد پرور شد   لب زخمش بهم چسپید و من شادم که بهتر شد
ز آغاز انتهای کار دنیا میتوان دیدن   شرر را زندگی در ساعت اول مکرر شد
سموم کشت طالع گشت گرمی هواداران   بشمع بخت ما با دپر پروانه صرصر شد

زتاب باده هرکه شعله ور شد شمع رخسارت / در آن چشمی که حیران تو گردد اشک اخگر شد

شود در پله اهل کرم سنجیده داخل / که مانند ترازو سنگ و زر نزدش برابر شد

خیال شادمانی زان بیاد من نمی آید / که در راهش غبار خاطرم سد سکندر شد

ندارد چاره تردامنی چون خشکی زاهد / در آتش گر نشینم دامنم از خون دل تر شد

بوقتی دهر کم فرصت کشید از کام دندان را / که انگشت ندامت داخل از رزق مقرر شد

کلیم از عافیت خواهی بکن تن پروری کانجا / نجات از تیغ بیرحمی نصیب صید لاغر شد

زتازه شاخ گلی خانه ام گلستان بود / گل بهار امیدم بجیب و دامان بود

بجانم آتش حسرت زد و دمی ننشست / بخانه خس و خاشاک برق مهمان بود

زچاک پیرهنش سیر گلستان کردم / هزار رنگ گل بوسه در گریبان بود

بکف پیاله پر باده حرف بوسه بلب / ز دور کار شبی کار ما بسامان بود

درازدستی ما عاقبت چه گلها چید / ز گلشنی که ز شبنم گلش گریزان بود

هزار قافله آرزو بی لب تشنه / مقام کرده بدو چه زنخدان بود

هلاک آنشب قدرم که چشم بخت آنجا / مجال خواب نمییافت بسکه حیران بود

کلیم تشنه که لب را ز گریه تر میکرد / ز بختمندی میراب آب حیوان بود

صاحب همت که دست از کار دنیا میکشد / کی گرانی دست خار محنت از پا میکشد

از ستم بر ناتوانان بالد آن سرکش که نیش / شعله چون مشت خسی را سوخت بالا میکشد

آینه از باطن صاف محنت کش ز زنگ / شیشه از روشندلی بیداد خارا میکشد

اشک ریزان تا غبار جلوه گاهش رفته اند / زلف را در خون کشد گاهی که در پا میکشد

جاهلان از فخر چون بود در جهل خود که هر / انتقام جرم نادان را ز دانا میکشد

شانه در کش کرده زلفش را بهلاک قد او / زار زار زوی قامت او این الفها میکشد

ما باین سامان چرا شرمنده باشیم از سپهر / کو مهر کی آب کی منت ز دریا میکشد

تا قلم برداشت قمری آشیان خواهد نهاد / سرو بالای ترا نقاشش هر جا میکشد

دشمنی را با غنی باید نمیدانم کلیم / اشک را از بهر چه لشکر بسر ما میکشد

مریض را چو عیادت کشد دوا چه کند / کسی بپرسش کشته آشنا چه کند

چو شانه نوبت چاکم بسینه افتاده است / بدست شوق همین جیب یکقبا چه کند

گرفتم اینکه سر همتم ز چرخ گذشت / کسی بکوتهی بخت نارسا چه کند

جریده کاسه بساید دل اگر ندهد / دو شیشه خون جگر با خمار ما چه کند

مپرس حال دل از اندم که در حدیث آیی / کریم چون گهر افشان شود گدا چه کند

بهر نواله کرم استخوان هما ای بخت   تو خود بگو که درین قحط پس هما چه کند
کلیم شکوه ز توفیق چند سر بدهد
تو چون بره تهی پای رهنما چه کند

گر کرم در طبع بود باده آتش پیدا کند   شیشه می برگ سرا از همت صهبا کند
سوزن عیسی همی باید که بخت سخت گیر   در ره شوق مرا خاری برون از پا کند
دست ما را میتواند انقلاب روزگار   از گریبان آورد در گردن مینا کند
گوهر قدر عزیزان را سپهر بی تمیز   توتیا سازد ولی در چشم نابینا کند
آنچه او دل غرق گرد کشتی امید ماست   گر سراب ناامیدی ز افلاک دریا کند
همچو شمع آتش زبانم لیک وقت عرض حال   می نشینم منتظر تا گریه راهی وا کند
نزد مستان کشتی می را همی لنگر بس است   در کف دریاکشان عیب است اگر ماوا کند
پیش از این بود که سر کوبی ام خواهد رسید   بخت دست قدرت ما را اگر بالا کند
گر دلم شکست چون دستم ازین شادم کلیم
فکر دنیا ره نمییابد که در دل جا کند

سر سوداز دگان جنگ با افسر دارد   سپر داغ از آنست که بر سر دارد
فرش ره کرده رخ زرد هواداری عشق   این زری نیست که از خاک کسی بر دارد

دامنش

دامنش سد سکندر بره وصل شود   عاشق پیر اگر بخت سکندر دارد
هر که از داغ حسد بر دل او مهری هست   محضر ریختن خون برادر دارد
چاره نیست بجز از گردش ساغر او را   تلخ عیشی که غم از گردش اختر دارد
پنبه های صدف گوش درین قحط تمیز   نزد ابنای زمان عزت گوهر دارد
دعوی داغ برازی بودش با تن ما   پر طاوس که صد مهر بمحضر دارد
دل ز هم صحبتی دیده ز خون گشت تهی   می در آن شیشه نماند که دو ساغر دارد
هر که باطن منور بود از آتش عشق   میتوان یافت که چون شمع چه در سر دارد
خضر این بادیه را چند فشانیست کلیم
اول این کو قدم آبله پرور دارد

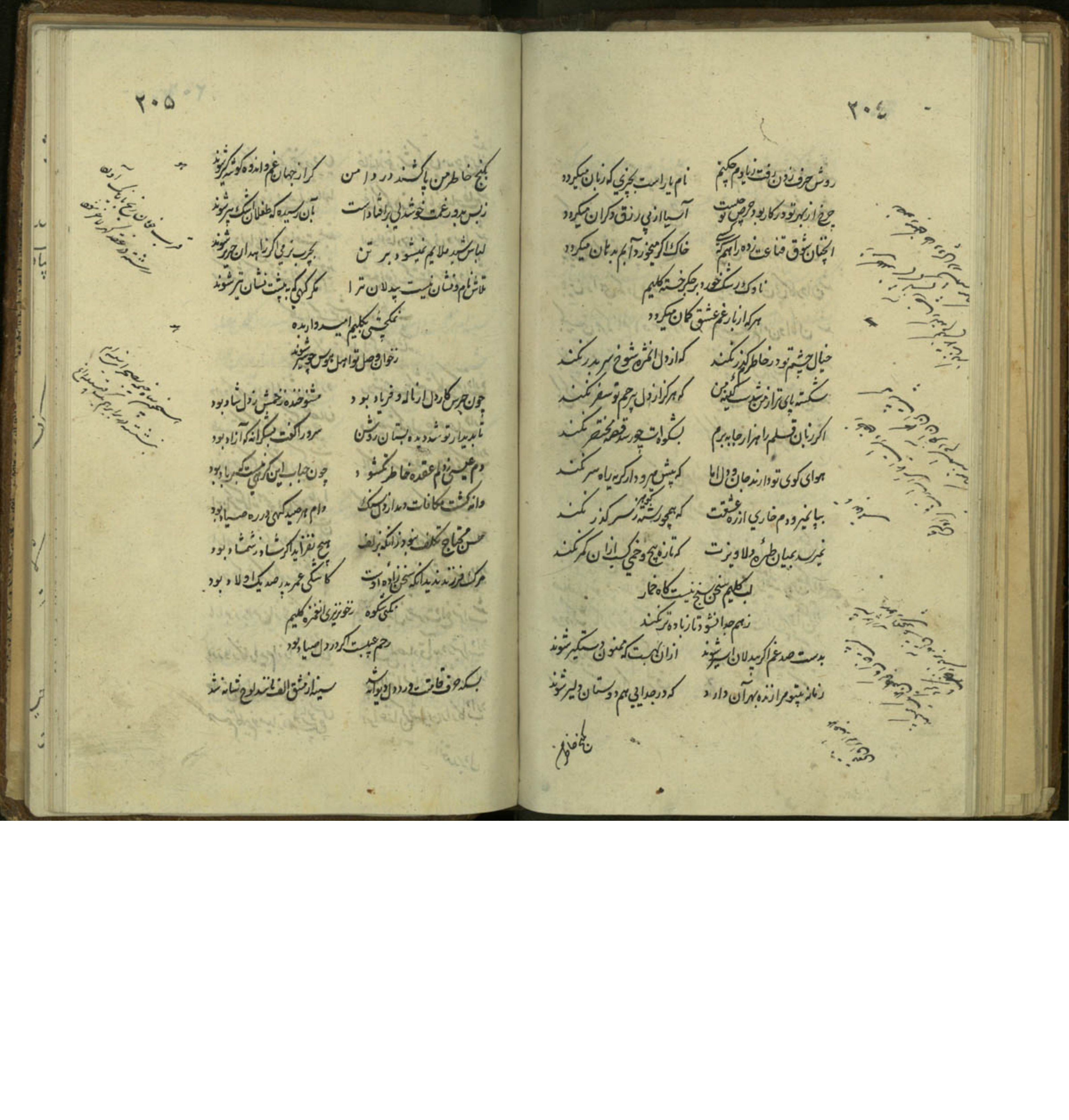
گرم آسوده دوران میگذارد   کی از زلف پریشان میگذارد
بخون با چنان تشنه است تیرت   که پا در آب پیکان میگذارد
گذار ورا در ای رهزن عشق   اگر سر برد سامان میگذارد
هزار آسیب دیگر در کمین هست   که کشتی را بطوفان میگذارد
جنون یکباره عریانم نسازد   بپا خار مغیلان میگذارد
سفید از گریه چشم گشت تا کی   دل این کاغذ باران میگذارد

ز شوق گوشهٔ چشم تو سرمه … بهشتی چون صفاهان میگذارد
کلیم آسایش و عیش وطن را
برای اهل کاشان میگذارد

گر بتحریر ستم نامهٔ هجران آید … خامه‌ام پیشتر از نامه بپایان آید
بسکه در راه طلب سستی از دل بیند … جرس از همرهی ناقه بافغان آید
از بد و نیک جهان خرم و غمگین نشوم … خار تا زانو و گل تا بگریبان آید
بجز اشکی بار فراهم نشود چون شانه … گر بدست کسی از زلف پریشان آید
بقدمگاه من آید بزیارت اول … گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید
کشتی باده عجب گر بسلامت برود … ساقی از تاب می اندم که بطوفان آید
زینت میکده افزود درش تا بشد … گل باید چو کسی کم بگلستان آید
از کنارش سفر رفته جگر گوشهٔ اشک … چاک باید که برسیدن دامان آید
سپر عجز شود سد ره حادثه‌اش … بر سر مور اگر خیل سلیمان آید
گر فلک آب دهد صرفه کند در آتش … باده آخر شود از روز که باران آید
پای دریوزه کلیم از در افلاک مکش
سر چو از یکقدح باده بسامان آید

حدیث نامه را تعویذ جان شد … قلم را نام تو ورد زبان شد
دگر از خود چه گلها میتوان چید … براهت خار مغز استخوان شد
به بزمی باد رشتان میتوان ساخت … زبان بهمخانه دندان اذان شد
باین راهی که دل در پیش دارد … نیارد راهزن پی کاروان شد
بگیتی هر که نام او سفر کرد … غریب عالم امن و امان شد
بخار پای من تا دیده وا کرد … ز چشم نقش خون روان شد
بکن کسب کمال از میفروشان … ز یک پیمانه آدم میتوان شد
چنان در تیره روزیها تمامم … که یکیک استخوانم سرمه‌دان شد
ورین گلشن کلیم از سیرچشمی
ز گل قانع بخار آشیان شد

بر لبم همچو جرس خنده فغان میگردد … آب اگر میخورم از دیده روان میگردد
صافدلرا نبود قید علایق نقصی … عیب دار آینه کی ز آینه‌دان میگردد
مرد در کشور ما کونه نجون رنگ کند … کین خضابیست کزان پیر جوان میگردد
هوش باریک شود تا سخنم فهم کند … بسکه در خاطرم الموی میان میگردد
هر که سرگرم طلب گشت اگر در ره شوق … خاک بر فرق کند ریگ روان میگردد



روشن حرف زدن رفت ز یادم چکنم — نام یار است بخیری که زبان میگردد
چرخ از بهر تو در کار بود حرص تو چیست — آسیا از پی رزق دگران میگردد
آنچنان شوق قناعت زده راهم که گهی — خاک اگر میخورد آبم بدهان میگردد
ناوک رشک خورد بر جگر خسته کلیم
هر که از بار غم عشق کمان میگردد

خیال چشم تو در خاطرم گذر نکند — که از دل المش شوخ سر بدر نکند
شکسته پای تر از شیشه سنگ کینه من — که هرگز از دل پرخم تو سفر نکند
اگر زبان قلم را هزار جا ببرم — بشکوه‌ات چو رسد قصه مختصر نکند
هوای کوی تو دارند جان و دل اما — که پیش رو دار گریه راه سر نکند
بپا نمیرود آن خاری از ره عشقت — که همچو رشته گهر ز سر گذر نکند
نمیرسد بمیان طره دلاویزت — که تازه پیچ و خمی کسب از آن کمر نکند
لب کلیم سخن سنج نیست کاه خمار
ز هم جدا نشود تا ز باده تر نکند

بدست صد غم اگر بیدلان اسیر شوند — از آن محبت که ممنون دستگیر شوند
زمانه بی تو مرا زنده بهر آن دارد — که در جدایی هم دوستان دلیر شوند

بکنج خاطر من پاک شد در دامن — گر از جهان غم و اندوه گوشه گیر شوند
ز بس بدور غمت خوشدلی بر افتاد است — بآن رسیده که طفلان اشک پیر شوند
لباس شد ملایم نمیشود بر تن — بحرب نرمی اگر زاهدان حریر شوند
تلاش نام و نشان نیست بیدلان ترا — مگر گهی که به پشت نشان تیر شوند
نمکچشی بکلیم امیدوار بده
ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند

چون جرس کار دل از ناله و فریاد بود — مشو خنده زخمش ز دل شاد بود
تا بدیدار تو شد دیده بستان روشن — سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود
دم عیسی ز دلم عقده خاطر نگشود — چون حباب این گره از مست که بر باد بود
دانه کشت مکافات دهد از دل سنگ — دام هر صید که بی دررَه صیاد بود
حسن محتاج تکلف نبود زانکه بزلف — هیچ نقر آید اگر شاد و شمشاد بود
مرگ فرزند ندید آنکه سخن زاده اوست — کاشکی عمر به صد یک او لاد بود
بی‌کسی شکوه ز خونریزی آن غمزه کلیم
رحم عیبست اگر در دل صیاد بود

بسکه حرف قامت در دل دیوانه شد — سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد

تا خراب او نگردیدم بمن ننمود روی / خانه از خورشید گرمی دید چون ویرانه شد

عیش در خاطر غریب ار چه ماند سالها / غم اگر یکروز در دل ماند صاحب خانه شد

بود از دلهای ما آوازهٔ زلفت بلند / از نوا افتاد چون زنجیری دیوانه شد

سرکشان گر آتشند آخر ملایم میشوند / شمع آخر آب گشت و مرهم پروانه شد

کلبهٔ تاریک من چشم سواد اعظمست
فارغ از کاشان کلیم از گوشهٔ کاشانه شد

دارد اگر صفایی دل از شراب دارد / روشنترست شیشه گاهی که آب دارد

طینت که پاک باشد از میکشی چه نقصان / دریا چه شد که بر لب جام حباب دارد

از دل خطا نگردد مژگان کج نهادت / با آنکه راست رو نیست تیری که تاب دارد

این بحر بیکرانه همچون حباب ما را / گاهی بپای دارد گاهی خراب دارد

با زاهدی و رندی در دست دل عنانت / این شیشه گاه باده گاهی گلاب دارد

راحت که شد مکرر دلکوب تر ز محنت / وافت ماهی از بس شوق سراب دارد

ما را بود بدامن از می اگر فشانی / زاهد بدل ز حسرت داغ شراب شد

در دور نگار دیدم از آستین فشانت / صبحش که صادق آمد در شراب دارد

خالش میان ابرو الحق بجا فتاده / بیت الغزل فشانی از انتخاب دارد

هستم کلیم نومید از دور چرخ بالوس / از اغنیا کرشمه این را رکاب دارد

انقدر بر دل

انقدر بر دل نشست از دوست وز دشمن غبار / گر برد چون آینه کرم گردید پیراهن غبار

گرد غم را با دل پر رخنهٔ ما الفتیست / باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار

بسکه دل رنجیده از چشم نیاید دیدنش / آید ار گرد سراو در دیده روزن غبار

آستان و صدر را هرگز ز هم نشناختم / بی تکلف هر کجا باید کند مسکن غبار

سینه ام از صحبت دل معدن زنگار شد / آری از آتش نشیند بر دل گلخن غبار

چشم بر راهست دل شاید از آن ره قاصدی / آید و در کوی ما بفشاند از دامن غبار

دل نکو دارد صفا محتاج فیض مرشد نیست / آب آهن چون تواند شست از آهن غبار

گرد غم از چهرهٔ من پاک نتوانست کرد / گریه میخواهم که شوید از دل دشمن غبار

در دل خود رای او هرگز مرا خود جا نبود / حیرتی دارم که چون انجا نشست از من غبار

خاک این ویرانه دامنگیر میباشد کلیم
کی ز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

چه شد گاه از زبان خامه نام این بر زبان / بر آر از پستی بگمنامی و بر صدر عنوان بر

ز بوی وصل روح کشتگان را شاد کن گاهی / ز نقش پای خود گل بر سر خاک شهیدان بر

چرا بیهوده میگویی در هر باغ و بستان را / تو گر خاری بپا داری ز راهش گل بدامان بر

تماشای جهان گر ذوق داری دیده بر هم نه / اگر خواهی گل بگشاید دلت سر در گریبان بر

سر و سامان براهت میدهم گر سر فرود آری سرم بردار پس آنگه بهم زن دست سامان بر
هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه تو هم ای شمع شب خیزان بپا با پایان بر
سیه روز و پریشان خاطر و شیدا احوالم صبا این است پیغامم بآن زلف پریشان بر
جنون خواهد بیابان سنگ طفلان هم بکوش دارد مرا ای بخت یاری کن بمیدان صفاهان بر
کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را
کنون همت بور زاین زیره را دیگر بکرمان بر

نگو همت که دل حاصل جهان بردار بهر چه دست رسد نیست دل ازان بردار
اگر نسیم ریاض وطن هوس داری بناله دامن خرگاه آسمان بردار
بعندلیب شنیدم که باغبان میگفت ز گلبنی که بود سرکش آشیان بردار
براه عشق که زاری و عجز می طلبند زساز و برگ سفر چون جرس فغان بردار
بناله گر بکف آید ببند گو منکر چو گل بود نظر از روی باغبان بردار
اگرچه صرفه پسندیده نیست از مستان چو شیشه جلوه کند شمع از میان بردار
براه کعبه اگر میرویم گوید عقل که از برای یک نفس استخوان بردار
زمانه هرچه دهد در بهای عمر بگیر زبد معامله گلخن گلستان بردار
وطن تمام خس و خار بی کلست کلیم برو سواد وطن را از آشیان بردار

تا یافت عزت

تا یافت عزت از تو مکان گوالیار سوگند خورده چرخ بجان گوالیار
گرد سپاه شاه جهان گر بمه رسید پر سرمه بود چشم تابان گوالیار
چون سبزه گریم کشیده است قلعه اش گردون نشسته بر سر خوان گوالیار
از تنگی که کرده زبان در دهان چرخ گردون گرفته باد زبان گوالیار
این قلعه نیست کز شرف پای بوس شاه بر چرخ سر کشیده مکان گوالیار
صد رنگ چون بهار شد از خیمه سپاه در کوه لشکر است خزان گوالیار
از فیض چتر شاه که خورشید پیکر است کو مهر چو لاله رسته زکان گوالیار
از بندگی ثانی صاحبقران کلیم
گردیده سرفراز بسان گوالیار

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز
رشته جان و رگ دل در خم مژگان اوست هیچکس دیده بیکمضراب بنوازد دو ساز
هر کسی سازی ز ذوق خویشتن خوش میکند دل میان مطربان خویش کرده یار دلنواز
جامه دیوانگی بر قد هرکس راست نیست از دو صد دیوانه یک تن نیست عریانی براز
در قمار عشقبازی با تو نقش خوش نشست چون نباشد اینچنین تو پاک بر من پاک باز
از فشان خون ناحق کشتگان او دراه بست بال گنجشک فرش آشیان شاهباز

مژگانت دراز

تا نبود این تاج زرین بر سرش آسوده بود　　شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز
شعر اگر وحیست محتاج سخن‌فهمان بود　　گر تمیز در میان نبود چه سود از امتیاز
پستی ما را کلیم آفت رسید از ابنای جنس
شیشه از سنگست و از وی پیش دارد احتراز

نهال عشق که بر گشن غم و بار افسوس　　اگر ز گریه فشاند سبز صد هزار افسوس
نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد　　سفید شد بر رهت چشم انتظار افسوس
میان گرد کدورت بدید مست دلم　　چه سازم آینه کم گشت غبار افسوس
به آه و ناله میسر نمیشود وصلت　　نسیم رنگ نیارد ز نوبهار افسوس
به اشک ریزی رامم نشد چه چاره کنم　　همیشه صید مدارد ز دانه‌ام شکار افسوس
به این دو دیده چه حسرت چه میتوان دیدن　　هزار چشم نداریم صد هزار افسوس
به بوسه بازی او هر چه داشت باخت کلیم
نمی‌نشیند نقش درین قمار افسوس

چون اشک پریشان نظری را چه کند کس　　سرمایهٔ هر شور و شری را چه کند کس
دکان که به کار آید اگر مایه نباشد　　بی‌جلوه خون جگری را چه کند کس
اشک آمد و بینایی‌ام از دیده برون شد　　همخانگی دربدری را چه کند کس

از روشنی شمع

از روشنی شمع وصال تو که نشنیدم　　خود گو که فروغ سحری را چه کند کس
آیینه غبار از نفس ما نه پذیرد　　زنگ کهنه دم بی‌اثری را چه کند کس
هر دم دل دیوانهٔ ما در خم زلفیست　　سودازدهٔ دربدری را چه کند کس
آید چو خجالت کشم از سینه برون دل　　در بزم طرب نوحه‌گری را چه کند کس
یاری ز خط و خال چه جویی بی قلم　　در کشتن موری حشری را چه کند کس
نقد دو جهان موسم گل قیمت می نیست　　چون غنچه همین مشت زری را چه کند کس
یار از تو کلیم این دل صد پاره بگیرد
ویرانهٔ بی بام و دری را چه کند کس

دیده را گردی سفید از انتظار ما مپرس　　صبح ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
ما نه از روستای عقلیم و نه از شهر جنون　　سوی وطن چون گردبادیم از دیار ما مپرس
آنچه می‌آید بدام ما بغیر از خنده نیست　　طالع رم‌کرده نخچیر از شکار ما مپرس
دین و دنیا باز و عالم سوز و سامانیم　　زهره را میبازی از حاصل قمار ما مپرس
خوارتر از شیشهٔ خالی به بزم باده‌ایم　　عرفی گر بود رفت از اعتبار ما مپرس
ما نمیگوییم گر هر کس حیا برداشتیم　　بردباری‌ها به بین از بردباری ما مپرس
میدهد طغیان اشک ما خبر از شور شوق　　گل ادامن بنگر و از خار خار ما مپرس



با وجود خاک پایش توتیا دیدن بلاست
از عرق ریزی چشم شرمسار ما مپرس

با کلش گر زینت رنگست از تو مفلس است
ای کلیم از برگ سامان بهار ما مپرس

دوش در بزم تو دیدم ز دل خود هر خویش
آنچه پروانه ندیدست ز بال و پر خویش

شعله از باده چرا فاش چو شد راز نهان
چیست در خانه که من قفل نزنم بر در خویش

خانه‌زاد جگر سوخته‌ات همچنان
ناله هرچند بافلاک رساند بر خویش

یکتن از اهل وفا نیست بخونگرمی من
باو دست گر بود پرسش هم از خنجر خویش

تنگ چشمی فلک بیش از آنست که او
بگذارد که نشینم بخاکستر خویش

مرهم داغ جنون خاک سر کوی کسیست
ای خوش آن روز که آن خاک کنم بر سر خویش

پاره دل گره رشته اشک است کلیم
این گره باز کن از کار دو چشم تر خویش

اگرچه از مژه روبم غبار رهگذرش
بچشم من نرسد توتیای خاک درش

گذشت آن که برد زلف تا بخطش سر زد
کنون نهاده ز بر حلقه چشم بر کمرش

همیشه بیهوده گویی بود بهر محفل
که شمع مانده صندل بسر زد درد سرش

شکسته بالم و صیاد هم پرم بسته
شکسته بسته من جوش نموده در نظرش

کمان مبر که

کمان که شود گریه آب آتش عشق
گواه سوزش شمع و اشک پی اثرش

هنر نهفته نماند از صدف جداست
که قعر بحر نگرده پرده گهرش

نشان دهد طلب بس همین که می‌گیرم
ز سایه خود در راه جستجو خبرش

جدل نکن که نگنجد زانکه عنبر زانو بیست
قرینه گر توانم نهاد سر بسرش

کسی که گشته ز چشم سیه‌ات باشد
ز لب ببند نکرده صدای نوحه گرش

جواب نامه کلیم از ستمگری خواهد
که مرغ نامه بر از دست تیر جان برش

که دل بر جا تواند داشت چشم سیاهش
کند ز آینه بیرون عکس مژگان گیرایش

ره عشق از سر آید ندارد راه بیرون شد
به ساحل گر رسد کشتی همان دریا بود جایش

بقتل غمزه خونریز دست مژگان کن
چه سود از تیغ تنها گر نباشد کار فرمایش

همه رنگینی اشکم بود رعنایی آهم
ز عکس آن گل رود آن باد گل پالایش

کند قمری خیال سرو در خاک آشیان بندد
بهرجا سایه افکند بر زمین از قد رعنایش

سیه روزی نبین چون خط طالع گر کند پیدا
بکام دل چه جوشم نقش بر سراپایش

کلیم اندر ره عشقش بغارت داد سرمایه
نماند هیچ باد و غیر خاری چند در پایش

نهد مرهم بر زخم شانه چون زلف غمخوارش / برد رنگ از دل آئینه آب و رنگ رخسارش

از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد / که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

اگر بلبل هزاران نغمه‌های دلکشا دارد / نخواهد گل شکفتن تا نه بیند طرف دستارش

بسی منالم و یاری ز بخت بد نمی‌بینم / چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش

نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی / نفس دزدی بیاهم بیند هر تارش

بهار است و بحسرت می‌کنم دل از گلستانی / که نتوان رشته جان را بسوزن خارش

مژه خنجر گذار است و نگه هم فرق اهل دل / ببین چشمش با بینی هیچ هشیار است در کارش

کلیم از ضعف منت از مسیحا بر نمی‌دارد
بکنج بیکسی بهتر که بگذاریم بیمارش

میکنی ای شیخ یاد از رخنه‌های دین خویش / افکنی بر شانه هر که دیده خودبین خویش

خاکساری سربلندی را ز سر دارد گذشت / نه حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش

بر کریمان شکر سایل در حقیقت واجب است / زانکه گلبن را سبکبار است از گلچین خویش

در پناه فیض عریانی مسلم ماند خار / گل چه آفتها که دید از جامهٔ رنگین خویش

در طریقت عار چون از هیچ در گذشتن است / گر بجام جم دهد کس کاسهٔ چوبین خویش

هر که آن سنگی شود زاندیشهٔ روزی به سنگ / آسیا را دانه می‌اندازد از تمکین خویش

خودشکن را

خودشکن را خویشتن باید مدح خویش از دیگران / خودپسند از ابلهی خود می‌کند تحسین خویش

تلخکامان را گداری بجز ساغر بده / دیگران را هم زکاتی از لب شیرین خویش

از غم جانسوز خود تا کی توان دم زد کلیم
همدما را چون چراغ کشته بر بالین خویش

نبود عجب که باشد سرگشته صد هزارش / از شاخ گل که گردد بر گرد سر هزارش

غلطد بران بناگوش از موج زلف دیگر / در آب عارض افتد چون عکس گوشوارش

بر قامت شهیدان خیاط عشق دوزد / پیراهنی که باشد از زخم پود و تارش

با آنکه ناوک او در صید پر بر آرد / از درد انتظارش لاغر شود شکارش

دامان عصمت او از باده تر نباشد / گر برق حسن شد آب آئینه در کنارش

بر لوح تربت ما ای همنشین رقم کن / این است آنکه شمعی نگریست بر مزارش

هر شاخ گل که باشد عارش ز بلبل خود / خارش بپا بردن گر در سینه خارخارش

از کام منحنی در هر منت مکش که ندهد / کام دلی که از زود وصلش با انتظارش

خشک و تر زمانه رنگ بقا ندارد / معلوم می‌توان کرد از شبنم و شرارش

عاقل از آن ز دنیا گیرد کناره کین بحر / هر گوهری که دارد افتاده بر کنارش

دیگر کلیم زردی از هیچ رو نه بیند / رویی که سرخ دارد سیلی روزگارش

دلا ز رنگ تلوّن کشیده دامن باش / نمی‌توانی اگر موم بود آهن باش
نفس موافق طبع جهانیان نکشی / به هر کجا که تبسم خرند شیون باش
چو سقف خانه هوادار یک مقام مشو / گهی سحاب جبین گاه دود گلخن باش
اگر به چشم بصیرت به خلق می‌نگری / به فکر عیب نهفتن چو چشم روزن باش
غرور شعلهٔ ادراک بی‌تر از جهلست / به هیچ هیچ مدانی بساز و کودن باش
لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن / نه همچو دیبا دو رو و پاکدامن باش
دلا زیاده ز روز سیه به ما نرسد / ترا که گوشه به فکر بیاض کردن باش
بجز متاع تجرد به بار خویش مبند / به هر سفر که روی شرمسار رهزن باش

کلیم عمری با این و آن بسر بردی
برای تجربه هم یکدو روز با من باش

بروی مرهم مرهم نهیم بر دل ریش / که زخم بر سر زخمست و نیش بر سر نیش
اگر به بادیه چون ریگسان هلاک شویم / ز گردباد به بندیم نخل ماتم خویش
پرست خاطر آن بیوفا ز کینهٔ من / بغایتی که نگردد ز حرف دشمن بیش
بجو نشانی چشمم بهانه جوست خیال / که خون ز دیده جهد بر رگم زنی گر نیش
دلم ز ناز و نعیم جهان ندارد رنگ / چه جای نقش و نگار است خانهٔ درویش

هلاک غیرت

هلاک غیرت آن سالکم که سوخت ز رشک / براه دیده اگر جاده راز خویش به پیش

کلیم هر خط زخم دلبران تن را
زدیم مسطر از استخوان پهلوی خویش

در مصاف عافیت لرزان ترا سیماب باش / تیغ موج خون چو بینی پنجهٔ قصاب باش
بخت بیداری نمی‌باید تجرد پیشه را / خانه چون خالی بود گو پاسبان در خواب باش
هر کجا باریک شد راهت قدم از سر بنه / جاده گر از تار در پیش آیدت مضراب باش
باده رو در آتش و همرنگ دشمن و شمنت / گر حکیمی می‌نگری در شب مهتاب باش
کار یکرو کن مدارا نیست جز فرش نفاق / گر نه سیلاب سرای آتش اسباب باش
سجده گر هست برنداری بمکین خم مکن / از قبول خلق از جا در میا محراب باش
از شهادت ره تنبه بالاترست گر آرزوست / در تلاش تشنه مردن در کنار آب باش
تیغ اگر بر سر خوری رنگ از رضامندی مباز / با بلاها تازه رو چون عکس در خوناب باش

سخت جانی‌ها به صد درد سر باشد کلیم
در کشاکش با نوا چون رشتهٔ رباب باش

بخانه چند نشینی سری به بستان کش / چو چشم خویش و می باده در گلستان کش
ز کنج کاوی دلها غبار میگیرد / ز لطف گاهی دستی به تیغ مژگان کش

مرا بکوشه مکتوب غیر یاد مکن / جدا بنام من ابرو بدست خط نسیان کش
زمانه ایست که مستی ز بلبلان عیبست / بسان غنچه درین باغ باده پنهان کش
اکر قبول نداری که تشنه لب تست / بیا بکش و از زخم غنچه پیکان کش
چنانکه آب ز کل میشود کدورت ناک / اکر تو صافدلی بار زیردستان کش
ز بیقراری منعم نمیتوان کردن / کسی بشعله نکوید که پا بدامان کش
بطاق کنبد فانوس این رقم دیدم / که سر بباد ده و دود در کریبان کش
بسان شیشه خالی دماغ ما خشکست
کلیم رخت ببازار میفروشان کش

اکرچه هست مرا چو داغ بر سر داغ / زنم ز ناخن هر لحظه حلقه بر در داغ
نشسته بر سر بالین من بدلسوزی / رفیق در شب غم چون فتیله بر سر داغ
چنان فکار شد از نیش غمزه ات مرهم / که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ
ستاره سوخته همچو من ندارد عشق / که هست کوکب بخت سیاهم اختر داغ
تو چون بجلوه درآیی برای دفع کزند / سپند آبله سوزد دلم بر اخکر داغ
درون سینه غم او بمجلس آراییست / صراحی دل پرخون کواه و ساغر داغ
کلیم سوخته را وقت شد که بردارند / ز روی بستر چون سیاهی از سر داغ

خم زلفیست

خم زلفیست که دام کرفتاری دل / که در هر موی نکنجیده ز بسیاری دل
راهزن را نبود باک ز فریاد جرس / ترک یغما نکند غمزه ات از زاری دل
چون بکسی با دل آهن شد نرم / مانده پیکان تو در سینه بغمخواری دل
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست / کریه بر خویش کنم یا بکرفتاری دل
طاقت و صبر و سکون در سر و کار دل شد / عاشقان خانه خرابند ز معماری دل
یکنفس فرصت و صد حرف کره در خاطر / وای اکر کریه نیاید بمددکاری دل
آنکه بکذاشت چنین نرکس بیمار ترا / کفته منهم نکنم چاره بیماری دل
مذهب بنده و آزاد همین یک حرفست / چیست آزادی کونین سبکباری دل
عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
چه کسیست جز داغ که آید بسپرداری دل

امانم داد هجر سیمدارا تا ترا دیدم / ترا دیدم چرا کویم که از هجران جدا دیدم
بوصلت دل کواهی کرچه داد اما ز بیتابی / بلوح سینه از خطهای ناخن فالها دیدم
ز بس با من بدعوی ناله کرد آخر شد افغانش / بپای ناقه ات آخر جرس را بی صدا دیدم
کجا رفت آنکه میکوید بد از بیکانکان آید / بچشم خویشتن کار نمک از توتیا دیدم
فشاندم تا ز دنیا دست هر کامی که پیش آید / زدم تا پشت پا افلاک را در زیر پا دیدم

زکنج بیکسی رفتم غبار ننگ سامان را
نمردم تا که این ویرانه را بی بوریا دیدم

دروغ آشنایی روشنایی را مکن باور
سیه شد روزگارم تا نگاه آشنا دیدم

حبابم بحر هستی را که تا بگشاده ام دیده
بطوفان حوادث خویشتن را مبتلا دیدم

کنون از روشنایی دیده ام آشفته میگردد
کلیم از بس سیه روزی درین ماتم سرا دیدم

بوی کین هرگز نشنیده از آب و گلم
گر بخس آتش زند از مهر میسوزد دلم

چون قلم دارم سر تسلیم را در زیر تیغ
هر کسم سر میزند گویی که خط باطلم

نشا آگاهیم لیکن درین نخجیرگاه
بر سر تیر همه مانند صید غافلم

از در و دیوار میگیرم سراغ مرگ را
ره نورد مانده ام در آرزوی منزلم

شمع را مانم که از سیر و سلوکم تا ابد
هر کجا هستم ز اشک خویشتن پا در گلم

لاله وارم دل ز غم صد چاک شد در بیکسی
هیچکس تنها بغیر از داغ دستی بر دلم

آرزوی یکدل از من در جهان حاصل نشد
مایهٔ نومیدیم گویی جواب سایلم

بی ثمر نخلم مرا باری بغیر از سایه نیست
سایه خود با خاک یکسانست بنگر حاصلم

تا قیامت خار غم در جان نماند کلیم
گر ز دل بیرون نمی آید بر آید از گلم

جذبهٔ خواهم

جذبهٔ خواهم که از خود نیز روگردان شوم
هر کجا آیینه پیدا شود پنهان شوم

رنگ آبادی ندارم خانهٔ بی صاحبم
گر خبر دارم شود سیلاب آبادان شوم

فرصت اندر کارم و خاطرم زان شاد نیست
چون حباب از عالم هستی بیش و کم شادان شوم

ناوک بیداد دوران را نشان باید شدن
آنچنان مگذار ای غم گر نظر پنهان شوم

تا بکی باید بخلقی تحلف یکرنگ زیست
یکنفس آیینه گردم یکزمان سوهان شوم

کسر حرمت بار می آرد شکستن نان خلق
عزتم گردد طفیلی هر کجا مهمان شوم

قدرتم غالب حریفی ام نمیداند که چیست
صد تعدی میکشم از خس اگر طوفان شوم

هم کهن شد هم مکرر جامهٔ ناموس و ننگ
گر دلم خواهد لباسی نو کنم عریان شوم

خواهم از روی سبک دادن بتاراجش کلیم
فی المثل گر پاسبان چشمهٔ حیوان شوم

دورم از چشمی که در سایهٔ مژگان توام
خاطرم از همه جمعیت پریشان توام

ناله هر چند غبارتیم از جا برداشت
طالع دون نرسانید بدامان توام

از برای چو منی الفت تیر تو گذاشت
میکشد اینهمه دلجویی پیکان توام

ز انجمن بیشتر از شمع برون خواهم رفت
انجمن گر بکند از تب هجران توام

منت دیده دگر بهر تماشا نکشم
بسته ام چشم ز نظاره و حیران توام

گر سر رشتهٔ نسبت دو بود تاب یکیست / مو بمو در همم چون طرهٔ پیچان توام
استخوانم همه کی شانه شود بعد از مرگ / بسکه در آرزوی زلف پریشان توام
نه بمن سروسری دارد و نه گل نظری / این شهره و هواداری بستان توام

گرم آنم که نهم داغ بعرق تو کلیم
دگر امروز بفکر سر و سامان توام

ز سعی بخت مرادی روا نمیخواهم / وسیله گر همه باشد دعا نمیخواهم
سرای عاریتی قابل نشستن نیست / از آن بخاطر احباب جا نمیخواهم
شکستگان را پامال ساختن کفر است / بکنج خلوت غم بوریا نمیخواهم
چنان ز دست تهی خوشدلم بهمت فقر / که پیر گشتم و در کف عصا نمیخواهم
گدا بغیرت من نیست در دیار طلب / بهر مراد که گردد روا نمیخواهم
ز زور کار دو حاجت امید نتوان داشت / اگر بمرگ رسیدم غذا نمیخواهم
بتان ز صحبت هم میکنند کسب غرور / ترا بآینه هم آشنا نمیخواهم
چنان براه طلب همتم بلند بود / که از سراب جز آب بقا نمیخواهم

کلیم از سفر آوارگی چو مطلب شد
جریده میروم و رهنما نمیخواهم

نمیرم تا ز راهت

نمیرم تا ز راهت ز غمی آید تمنایم / نباید تا قدم نباید خارت از پایم
ز بس گرمست شوقم نشستن هیچکس آنجا / عجب نبود اگر در بزم او خالی بود جایم
جدا از آتش فرزند مضطرب باید شنید ما / بگویت گر بمی آیم نه بیداری شکیبایم
ز تیغت چاک چاکم گر برآرم از جگر آهی / چو اوراق پریشان میرود بر باد اعضایم
هوای وادی لیلی ز بس در دل نوا دارد / بشهرم گر کسی گم گردد میجوید بصحرایم
متاع دل بهر کس داده بودم باز میگیرم / پریشان طره دیدم که برهم خورد سودایم
چو مینا خون من بادا حلال آن کس که نبود / بسان شیشه در مهرت یکی پنهان و پیدایم

کلیم از غبار درگه افتادگی گردم
نخواهد بود دیگر طالع ابتر بالایم

ز ناتوانی خود آنقدر خبر دارم / که از درخش نتوانم که دیده بردارم
ز نامه آب متاع کسان خریده و من / نیم سپند ز آبی که در گهر دارم
مگر بهانهٔ ماندن شود در آن سر کوی / سر شکسته نیم و بارش ز خاک بردارم
بسوی او روم آن دم که میروم از خود / ز خویش بیخبرم لیک از او خبر دارم
چو دام هر چه گرفتم بمن نمیماند / اگرچه هیچ ندارم همین هنر دارم
بکنج خلوت غم همچو شیشه نیمه / کمند وحدتی از اشک بر کمر دارم

زبان بیانی دل آمدم بجان چکنم
نمیتوانم ازین شیشه دست بردارم

هوای یار کشتی نفس دو زیاده شود
بدست گرمی خشتی که زیر سر دارم

شکسته رنگی چو شبنم خوش آمده است کلیم
که دایم آینه اشک در نظر دارم

هر آه حسرتی که شبها کشیده‌ام
در بر بیاد آن قد رعنا کشیده‌ام

از رعشه خمار چو کف سبحه گیر نیست
بیهوده دست خویش ز صهبا کشیده‌ام

ارباب عقل محرم اهل جنون نیند
از موی سر نقاب بسیما کشیده‌ام

همچون نهال دست فشان بی تربیت
بردم بدیده خار که از پا کشیده‌ام

در جستجوی وصل تو چون باد سر زده
سر را بجا گذاشته و پا کشیده‌ام

پیش از دو دست شخص نخواهش دراز نیست
من این دو دست را ز دو دنیا کشیده‌ام

از بهر اد معانی اطفال چون کلیم
دایم بشهر سنگ ز صحرا کشیده‌ام

اشک عقار ز خون دگر بیدا چکنم
عکس تا ظاهر نگردد آب را گل کرده‌ام

رفتم از کوی تو چون شخصی که سیلابش برد
ترک جا بر اشتر از طی منزل کرده‌ام

آنچنان گم اشتیاق دانه مرغ آید بدام
من ز شوق ناله خود را در سلاسل کرده‌ام

حرف بیدادش

حرف بیداد دشمنان چون میکنیم بر چهره لیک
چشم تا برهم زنم از گریه باطل میکنیم

چون گلوی مرغ بسمل خون بود از نامه‌ام
آری آری شرح خونابهای دل میکنیم

یارب این رهی بپایان میرسد چون من ز ضعف
همچو نقش پای در گامی دو منزل میکنیم

تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم
خون فرزندان خج دهم قبض قاتل میکنیم

تا من از صیقل می آئینه روشن کردم
شیشه را شمع ره شیخ و برهمن کردم

آب آهن همه از دیده زنجیر چکید
بسکه چون سلسله در بند تو شیون کردم

لایق برق نشد باد بهم از ننگ نبرد
کشته‌های عمل خویش چو خرمن کردم

در جهان طالع خاکستر صیقل دارم
خود سیه روز و هزار آینه روشن کردم

کنج تاریک ام از چشم بد روزن دور
با خیال تو دو در دست بگردن کردم

هستم آتش داغ از در همسایه نخواست
من دیوانه از آن جای بگلخن کردم

کاغذ کرده شد از سوزن مژگان تو دل
دلکش از رشته آن بر کس رفن کردم

جای یک خار نه در پای نه در دامن ماند
چشم بد دور که خوش غارت گلشن کردم

فرصت دوختن چاک دلم نیست کلیم
تیغ بر داشته تا رشته بسوزن کردم

چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم　　تیغم نمیبرد بچه امید بر کشم

از گریه کور گشتم و بینا نیم بجاست　　هر لحظه رشته مژه را در گهر کشم

عمرم بباغبانی نخل قدش گذشت　　یکره ادب نهشت که تنگش ببر کشم

حسرت نصیب طایر این بوستان منم　　خمیازه در بهار ز گل بیشتر کشم

خوش جامه ایست داغ دلی پرده پوش عیب　　صد پیرهن اگر بسر یکدگر کشم

شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو　　بی وعده انتظار بهر رهگذر کشم

بیماری بی طبیب چو چشم توام که نیست　　آن قوتم که منت هر چاره گر کشم

با سرنوشت دیده چکینم آه چاره چیست　　این آن نوشته نیست که خطش بسر کشم

گردد سر بریده بصندل نیاز مند　　جایی که من ز دست غمت ناله بر کشم

با آنکه هیچ وقت نیاید بکار من　　شب تا صباح ناله بمرگ اثر کشم

خار شکسته در قدمم سبز میشود
گر من کلیم پای بدامان بر کشم

خواهم ز پس پرده تقوی بدر افتم　　چندی بزبان همه کس چون خبر افتم

این همسفران پشت بمقصود دوانند　　شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم

دیوانه تر زلفم از غایت سودا　　با باد در آویزم و با شانه در افتم

ای گوشه

ای گوشه عزلت ز تو آب رخم افزود　　نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم

بر خویش نمی بالم از اسباب تجمل　　چون رشته سراپای اگر در گهر افتم

صیدم بتکلف نتوان گرد درین دشت　　هر دام که بیدانه در و زود تر افتم

مستوری من چیست کلیم ار بگذارند
چون بوی می از پرده عصمت بدر افتم

با فکر او چو سر بگریبان فرو کنم　　تشریح زلف خم بخمش مو بمو کنم

دهقان بهر زمین که نشاند نهال تاک　　منهم بخاک تخم کدویی فرو کنم

از تیغ ابروی تو بس زخم خورده ام　　جرأت نمیکنم که بمحراب رو کنم

هرگز مراد من بحصول آشنا نبود　　در زیر تیغ عمر ابد آرزو کنم

از غلهای کهنه و نو خرمنی شود　　گر آستان میکده را رفت و رو کنم

گردد بزیر خاک سکندر ز شرم آب　　دل را اگر بآینه اش روبرو کنم

دشنام و بوسه هر چه عوض میدهی بده　　حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

بر صید دیگری نظرم کی فتد که من　　در سر نگنجدم که گل چیده بو کنم

خواهی نشان تیر شوم یا غلاف تیغ　　با هر ستم که مصلحت تست خو کنم

با تیغ جور ناوک لطفی کلیم هست　　تا چاکهای سینه به پیکان رفو کنم

بدور خویش زمینا حصار میخواهم   دران میانه ترا در کنار میخواهم
بتوبه نامه نمیشویم از گنه که بحشر   بکف مسودهٔ زلف یار میخواهم
چو چشم حسرتم افتد بتیغ ابروی دوست   یکیست غمزه شهادت دوبار میخواهم
بروی کار جهان رنگ دیگرم هوسست   درین چمن نه خزان نه بهار میخواهم
ستم بود که گل زخم مشکبو نبود   زتار زلف تو یک بخیه وار میخواهم
غبار اخگر دلرا آب نتوان شست   نسیمی از سر زلف نگار میخواهم
بسیل اشک سپردم سرای هستی خویش   زخود سفر چو کنیم خانه دار میخواهم
غبار خاطر ازان میدهم بشکوه برون   که خاک بر سر این روزگار میخواهم

ببادیه نبرم گر کلیم را چکنم
برای مجنون شمع مزار میخواهم

بسکه سودای سر کوی تو پیچد در سرم   در هوایت خانهٔ دشمن همچو دود مجمرم
شمع اگر پروانه اش من باشم از دلبستگی   رشته‌های خویش بندد جمله بر بال و پرم
در وجود باطل من نیست هیچ منفعت   موبمویم خط بطلانی بود بر پیکرم
این تب عشقست نی آتش که بنشیند ز آب   من اگر بهتر شوم تب دار ماند بسترم
تیغ موج می بخون جام من لب تشنه است   سنگ در دامن حباب آسا بجنگ ساغرم

آشنایی از ره

آشنایی از ره بیگانگی چسبانتر است   بسکه گر فهمم بدر بار و شناس هر درم
بیقراران آشنای جای یکدیگرند   هر کجا بینم جرس را میطپد دل در برم
نگذرد بر من کسی کز روی تعلیم خواری   خاک بیزد بر سرم گر بگذرد آب از سرم

از سر سامان چو مهر کیسه برخیزم کلیم
تا نه پنداری که همچون سکه در بند زرم

آتش و یک هوس از دل سوزان گیرم   آب بی تشنگی از آهن پیکان گیرم
خوابم آن نیست که از دیدنت از هوس بروم   خوردنم اینکه سر انگشت بدندان گیرم
عرق خجلت من سیل وجودم گردد   فقر را گر دهم و ملک سلیمان گیرم
وجه می گر نبود من که نبوی مستم   جا بهمسایگی باده فروشان گیرم
روش سوختن داغ ز دام آموزم   در قفس قاعدهٔ چاک گریبان گیرم
از تف آتش آن تب که تنم را بگداخت   از گل داغ گلاب از پی درمان گیرم
داده خویشتن ایام چو میگیرد باز   حیف باشد که بجز بند ز دوران گیرم
دارم آن حوصله و صبر که غم هم نخورم   از تهی دستی اگر روزه حرمان گیرم
نتوان بود کلیم این همه در بند لباس   بهر اطفال سرشکی که بدامان گیرم

دست و دل تنگ و جهان تنگ خدایا چکنیم | من و یکجو صله تنگ با اینها چکنم
سنگ بر سینه زنم شیشهٔ دل میشکند | ترنم شوق چنین کرده تقاضا چکنم
در ره عشق اگر بار علایق همه را | بفکنم با گهر آبله پا چکنم
ماتم بال و پر ریخته ام بس باشد | خویش را تنگدل از دیدن صحرا چکنم
درد بیدردی چون بازوی او مطلبد | دردهای کهن خویش مداوا چکنم
من که چون گرد بهر جا که نشینم خوارم | جنگ با صدرنشینان بسر جا چکنم
گله از چرخ نبود تیر فکندن سپهر | چون بجایی نرسد شکوه بیجا چکنم
خار بیگل شده هر جا گل بیخاری بود | گر نبندم ز جهان چشم تماشا چکنم
کنج تنهاییم ار گور دو دستش بسته تراست | غزلم گر ندهد شهرت عنقا چکنم

سروبرگ جدلم نیست چو با خلق کلیم
بکنم گر نه بد و نیک مدارا چکنم

بسکه از بار غم دهر گرانبار شدم | همه ره سجده کنان پی در خمار شدم
شیشهٔ هیچ دل از دستی من خود نشکست | من باین دل شکنان از چه گرفتار شدم
خرم از ابر بهاری نشدم طالع بین | که درین باغ چو خار سر دیوار شدم
خواهم آیینه دگر رو دی بمن ننماید | بسکه از زشتی خود بر دل خود بار شدم

تا کی ایدل

تا کی ایدل ز غم تنگ دهانان زاری | من بتنگ آمدم از وضع تو بیزار شدم
بعد عمری که بخواب من بیدل آمد | گریه آبی بر خم ریخت که بیدار شدم

رفتم از هوش بکن مستم ازین بیش کلیم
چشم بردار از آن چشم که از کار شدم

آن سالکم که با خضر هر چند همنشینم | سرگشته همچو پرکار در هر کام اولینم
از بیم دید و وادید بگریزم از عدم هم | گر بعد مرگ بینند در خواب همنشینم
دایم ز همت فقر خرمن ز دخل پشت | خرمن بمور بخشم هر چند خوشه چینم
آزار ما تلافی از آسمان نزاید | بیم بهست ز خصم هم طالع بکمینم
ظاهر بباطن من بگریه کشته در عشق | چون شمع میکدازد با دست آستینم
امید رستگاری ز آغاز کار پیداست | در خانهٔ کمانست صیاد در کمینم
از انقلاب دوران هر دو در سر آمد | ناچار در خم چرخ من صاف ته نشینم
این سرنوشت هیهم دایم بکس نماند | سیلاب اشک شوید آخر خط جبینم
شیرین زبانی من دام عوام بود | جوش مگس کند زهر در دیده انگبینم
دایم کلیم دوران در بستیم ندارد | شاید که قدر دانی بردارد از زمینم

دلشاد از آنم که دل شاد ندارم / وارستهٔ غمم خاطر آزاد ندارم
در راه تو جان بر لب و سر بر کف دستم / شمع سحرم حاجت جلاد ندارم
ترسم نبرد راه نسیمی بچراغم / شب نیست که شمعی بره باد ندارم
باید ز من آموخت ره و رسم اسیری / عمریست که در دامم و صیاد ندارم
پیغام باو نامه نویسیم چه توان کرد / چون نام خود از شغل غمش یاد ندارم
دامان ترم پاکتر از دامن دریاست / شرمندگی از عصمت زهاد ندارم
چون جام درین میکده از دست حریفان / خون میخورم و زهرهٔ فریاد ندارم
شب نیست که در دست پی مشق جراحت / پیکان تو چون خامهٔ فولاد ندارم

با نیک و بدم همچو کلیم آینه صافست
گر شمع شوم رنجشی از باد ندارم

با که گویم آنچه زان کاکل تهنا دیده ام / زان قد آشوب قیامت را دو بالا دیده ام
حالی من شد که در هر حال باید شاد زیست / قهقههٔ کبک دری را در قفس تا دیده ام
فاخته از روز تا شب گشته برگرد سرم / کرشمی در خواب سرو قامتش تا دیده ام
دیرپایی بی تلاشم گرچه سیلابم برد / تا صلاح کار خود را در رسا دیده ام

جرم چشم

جرم چشم عیب بین خویشتن بنموده ام / هر قدر ناخوش که از ابنای دنیا دیده ام
نخوتی دارد قناعت حیف کان نقص منیست / خویش را تا قانعم همسر بدریا دیده ام
ساحل دریای بیدادم که پایم پس نرفت / اینقدر کز موج زخمم هیچ جا با دیده ام
کار خود هر جا که محکم کرده هر پی تیز / مرغ را زنجیر جای رشته بر پا دیده ام

در قفس یکسال میباید صبر بردن کلیم
دلگشایی گر همه یکدم ز صحرا دیده ام

پیچ هر یم و دست ز شمشیر میبریم / مور یم و پنجهٔ هنر از شیر میبریم
داریم تحفهٔ تو دل پاره پاره / سودا به بین که لاله بکشمیر میبریم
تا عاقلان بما من تدبیر نشنوند / ما رخت خود بخانهٔ زنجیر میبریم
خواهیم خو گرفت بروز سیاه خویش / ما تیرگی ز بخت بتدبیر میبریم
بار مجردان طریقت سبک خوشست / از ناله ما گرانی تاثیر میبریم
با آنکه احتیاج ندارند میخرند / چندانکه ما خجالت تقصیر میبریم
در انتخاب وادی آوارگیست بخت / زان ره دمی ز خاک [illegible] میبریم
پنهان نمیکنیم ز دشمن متاع خویش / هست پری که هست بر تیر میبریم
ما را کلیم گرمی تب آب آتشست / کی تشنگی ز دل بطباشیر میبریم

پرنگ

نه همین از بخت بد طوفان ز عمان دیده‌ام | دایم از جوش از قطره طوفان دیده‌ام
صد خلل در آفت شبهاییم افتاد اگر | ز آشنایان گردبادی در بیابان دیده‌ام
از غم بیخانمانی گریه‌ام رو داده است | آشیان بلبلی گر در گلستان دیده‌ام
شانه تاری چند از زلفت بچنگ آورده من | حاصلی گر دیده‌ام خواب پریشان دیده‌ام
شکوه بخت از زبانم سر نزد گویی که من | در سواد تیره بختی آب حیوان دیده‌ام
از هدف صابرترم هر جا بلایی رو دهد | شکر باران کرده‌ام گر تیرباران دیده‌ام
اشکها از گرمی شوقم گر آید بوجد | رقص آزادی طفلان از دبستان دیده‌ام
استخوان من قناعت بر هما شیرین کند | زین شکرریزی که زان لبهای خندان دیده‌ام

میتوان دریافت فیض سینه چاکی را که من
زین گشایش‌ها که از چاک گریبان دیده‌ام

تا ز خواب غفلت مستی سری برداشتم | چون حباب از سر نهادم آنچه در سر داشتم
کس چو من از مزرع امید حاصل بر نداشت | کاشتم تخم هوسها را و دل برداشتم
در بیابان جالت از تنگ و اپس ماندگی | خاطری آشفته‌تر از گرد لشکر داشتم
بلبلم از غنچه نشکفته کس نشناسدم | صد بهار آمد که من سر در ته پر داشتم
اقتضای وقت بین کردور ساغر میکنم | شکوه‌ها کاول ز بدگردی اختر داشتم

کس نفهمید

کس نفهمید همزبان شکوه خونین دلان | من گرفتم غنچه‌سان دست از دهن برداشتم
حال خویش از دیگران پرسم نمیدانم که دوش | اخگر اندر خوابگه با گل به بستر داشتم
از نظام کار من ایام عاجز شد چه عیب | رشته کوته بود و من صد جگر گوهر داشتم

تا باکسیر غم او آشنا بودم کلیم
صرفه در عزلت مسان کیمیاگر داشتم

دوش در خواب که آن طره پیچان دیدم | صبح در بستر خود سنبل و ریحان دیدم
از هواداری آن زلف چنانم که اگر | برد خوابم اجلم خواب پریشان دیدم
ای خوش آندم که ز حیرت نزنم دیده بهم | تا زدم چشم بهم آفت طوفان دیدم
آنچه از لشکر تاتار ندیده است کسی | من ز یک تار از آن زلف پریشان دیدم
گرد راه طلبم سرمه بینایی شد | چمنی در دل هر خار مغیلان دیدم
از سر صدق چو دستار بگردش گشتم | کو سری خالی از اندیشه سامان دیدم
هر که از ابنای جهان هست بمن حق دارد | زانکه از چین جبین همه سوهان دیدم
دارد از منفعتی صحبت این خلق چرا | خضر را معتقد سیر بیابان دیدم
راست گفتند بود توبه پشیمان بدن | هر که را دیدم از توبه پشیمان دیدم
دهر بر عکس توقع چو کند کار کلیم | هر چه دشوار شمردم بخود آسان دیدم

[illegible] حکیم
[illegible]
حکیم از چه دل از شمار [illegible]
ز ر قلب تو اعتبار [illegible]

جنس کساد چارسوی ناروائیم | کو بی‌بشهر دلشکنان مومیائیم
در پرده بهترست نمود وجود من | رنگ خجالتیم چه بود خودنمائیم
نفرم ز چهره رنگ سیاهی فشسته است | در کنج بیکسی شب پر روشنائیم
چین چین کسی نگرد شد کمال من | با نیک و بد چو آینه خوش آشنائیم
تغییر وضع اگر همه یکدم بود خوشست | در حسرت ترقی بر هوائیم
چون شیشه رنگ خجلتم از چهره ظاهر است | سامان پذیر گردد اگر بینوائیم
فکرم ز بحر فیض گدائیست گنج بخش | هر جا سفینه ایست پر است از گدائیم
قحط نمک بکان ملاحت فتد اگر | خوبان کنند چاره و داغ جدائیم
جنس کساد خود بره سیل برده‌ام | دارد روائی ز قفا ناروائیم

در راه خاکساری و افتادگی کلیم
چون جاده‌ام ندیده کسی نارسائیم

شکوه ورد تراکی پیش درمان میکنیم | تشنه میمیریم و شکر آبحوان میکنیم
پیش تو تاریکست کشمیر ای چراغ دیده‌ها | ما سیه روزیم در شب سیر بستان میکنیم
گل اگر تا سینه در کشمیر می‌آید چه سود | ما که گل را از اشک خونین در گریبان میکنیم
در کمین عیش از بس دیده بد دیده‌ایم | باده را از چشم ساغر نیز پنهان میکنیم

ماجرای دیده

ماجرای دیده میگوییم بشب سیل اشک | اهل بینش کوه کشتی بطوفان میکنیم
از ظهور خان بود آن جمعیت و طرح غزل | باکه دیگر زلف معنی را پریشان میکنیم
تا تو رفتی دل بفکر خویشتن افتاده است | سر چو میبازیم آنکه فکر سامان میکنیم
باده کشمیر از بزم تو صاحب نشاء بود | پیش تو ما خاطر نشان می‌پرستان میکنیم

داغ می‌ماند کلیم ار لاله زار از دست رفت
هر چه دشوار است ما بر خویش آسان میکنیم

من که دور از وطنم عیش تمنا نکنم | بقفس تا نرسم بال و پری وا نکنم
نتوان در رو سرا از گریه برشمع کشید | پی بسبب خوی تباریکی شبها نکنم
کو دماغی که به بیگانه کنم آمیزش | دیدن آینه را من که مشتی نکنم
دعوی صبر و دل و دین همه باطل باشد | گر دل گم شده در زلف تو پیدا نکنم
تاب همچشمی پروانه نخواهم آورد | شمع را با قد رعنای تو همتا نکنم
منصب من قدم همچو بهارم ندهند | دشت را سبز گر از آبلهٔ پا نکنم
چون سر رشته بی بسته دهان آمده‌ام | سر حرفی که از او خون نچکد وا نکنم
عادتم تا نشود شکوه ارباب کرم | سایه از ابر بآمین بخت تمنا نکنم
رتبه مستی حلاج مرا منظور است | پنبه را بیهوده تاج سر مینا نکنم

[illegible]

ز حرف شکوهٔ ایام لب چنان بستم
که گر بنیز طلب آیدم زبان بستم

سیاهی شب اثر الف یک دست نبود
که من دران شکن زلف آشیان بستم

بکف عنان دو طوفان نگاه نتوان داشت
چو راه گریه گشادم در فغان بستم

نه همتست غم چشم خویش دارم اگر
نظر ز دیدن این تیره خاکدان بستم

خوشست درخور قدرت بلند پروازی
وگرنه منهم احرام آسمان بستم

جهان بتنگ رسان دهان او هیچ است
ز شوق اوست اگر دل باینجهان بستم

کسی طلسم سلامت نه بسته است چو من
ز حرف سنگدلی بدم مردمان زبان بستم

نبود مور در افتاد کی کمر بسته
بخاک ری روزی که من میان بستم

شکسته بندم و آیین تازه دارم
چسان قرعه شکستن بر استخوان بستم

شدم ز بوسهٔ آنخاک آستان محروم
کلیم تا ز فغان خواب پاسبان بستم

از ثبات عشق دایم پای دامن داشتم
گر چو داغ لاله در آتش نشیمن داشتم

بر زلال خضر اکنون صد تغافل میزنم
من که چشم از تشنگی بر آب آهن داشتم

هیچکه ذوق طلب از جستجو یارم نداشت
خوشه چین بودم من از دزدی که خرمن داشتم

روشنی از بزم من دریوزه میکرد آفتاب
در چراغ عیش تا از باده روغن داشتم

شعله بر میخواست

شعله بر میخواست از بیطاقتی و می نشست
من نجنبیدم ز جا تا جا بگلخن داشتم

کی بنامحرمی چاک جگر خواهم نمود
من که زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم

همچو ماهی غیر داغم پوششی دیگر نبود
تا کفن آمد همین یکجامه بر تن داشتم

داغ را جز بر کنار زخم ننهادم کلیم
دیده تا بر رخنهٔ دیوار گلشن داشتم

بیدماغیم دست رد بر وصل جانان مینهیم
پنبه در گوش از صدای آب حیوان مینهیم

در بهار انجمن از زهد خشک محتسب
ساغرم تا تر شود در زیر باران مینهیم

نه صراحی غلغلی دارد نه ساغر خنده
گوش چندانی که بر بزم حریفان مینهیم

از کجا مرهم بیابم چون نمکزار آشنا
پنبه می آرم بروی داغ هجران مینهیم

تا نباشد بیک گلستان خار پا انداز من
کی ز کنج غم قدم در باغ و بستان مینهیم

از برای کلفت من سیر یک گلشن بس است
از گلستان چون برآیم رو بزندان مینهیم

پایهٔ اهل هوس بالاتر است ای غم کلیم
پای همت گرچه دایم بر سر جان مینهیم

بسکه می پیچد صدای نالهٔ دل در برم
استخوان سینه موسیقار شد در پیکرم

طالع بد بین که از آب آتشم بیقدرتر
گرچه آتش میتوان کشتن ز آب گوهرم

حکم سودا بر سرم جاری‌تر است از سیل اشک
گر بفرقم خاک ریزد ور زند گل بر سرم

خاک را اصل طبیعتم گوی بی زر کرده است
از رفیقان جاده در راه طلب واپس‌ترم

بسته ام چشم امید از مهربانیهای خلق
دل نهاد زخم مرهم هم چسبان مجمرم

فطرت پستیم ندارد بال پرواز بلند
من که مور ناتوان باشم چه باشد شهپرم

خاطر آزرده دارم که در سیر بهشت
از گریبان چون جرس بیرون نمی‌آید سرم

برگ من بی برگیست و بار بار خاطر است
باد یارب روزی برق بلا برگ و برم

میکنم گاهی اگر سامان بزم می کلیم
سنگ بر سر بردن کنند از اشتیاق ساغرم

عمریست که یکمستی بسر شار ندیدم
در پای خم افتادن و دستار ندیدم

بر دولت وصلی که فلک رشک ندارد
جز صحبت آیینه و زنگار ندیدم

در ظلمت بخت سیه خویش نماندم
چون آب خضر روی خریدار ندیدم

افسوس که چون نخل گرانبار درین باغ
دستی برفیقان بته بار ندیدم

چون رشته گلدسته بگرد همه خوبان
گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

بادا سر آیینه زانو بسلامت
رویی گر از آن آینه رخسار ندیدم

همچون بخت همدم نوازش رگ گیتی
هر جا که شدم غیر دل آزار ندیدم

با آنکه کسی

با آنکه کسی چیزی در بار ندارد
در قافله خلق سبکبار ندیدم

تا از مدد ناخن تدبیر گذشتم
در راه طلب عقده دشوار ندیدم

در کوی تو گل که بکجی ثبت امید است
کاهی که دهد پشت بدیوار ندیدم

با اهل طرب نیز کلیم ار چه نشستم
از خنده بجز نام بسوفار ندیدم

فرصتی کو که دوای دل رنجور کنیم
پنبه شیشه می مرهم ناسور کنیم

طمع خام نشد ز آتش حرمان پخته
گر بدوزخ برویم آرزوی حور کنیم

خدمت بزم شراب تو ز ما می آید
میتوانیم که از گریه گزک شور کنیم

از پی کینه ما تیغ به بندد بمیان
تا اگر دست بهوس داد کمر مور کنیم

زندگی بسکه ز بیداد فلک تلخ شده است
خسته به شده پای مگس رنجور کنیم

پرده هرچند فرو دن جلوه فشان خوشتر
فهم این نکته ز راز دل طنبور کنیم

رخت صندوق بتابوت نگنجد خواهند
هرچه با خود نتوان برد ز خود دور کنیم

چاره زاری نبرد دل بمغرور کلیم
نتوانیم چو آتش بزر و زور کنیم

باغبان برد ما را در اصل نخل چه باریم
عاقبت در گلخن گیتی کف خاکستریم

هیچکس نبود که نبود در پی آزار ما | اهل عالم جمله طفل و ما چو مرغ بی پریم
عاشقانت تیغ کین بر یکدگر خوش مینهند | خون هم چون آب میریزیم و در یک لشکریم
مهرورزی چون زبان بست کین کرده ترا | بیشتر چندانکه داریم از همه واپس تریم
فرع یک اصلیم عیب ما بود عیب همه | از چه همچون موج دایم در پی یکدیگریم
خاک ما را از پی سرکشی گل کرده‌اند | دهر کوی بزم مستانست ما چون ساغریم
اندرین گلخن بچشم کم مبین ما را کلیم
با همه افسردگی دل زنده تر از اخگریم

گه گهر گه تر از دیده تر یافته‌ام | من هم از برق هم از ابر نظر یافته‌ام
تا که از پای فتادم ز همه در پیشم | پا براه تو اگر باخته پر یافته‌ام
پیش پا را نتواند ز سیه روزی دید | در کف هر که چراغی ز هنر یافته‌ام
بر سرم گل شود از سود درون خاکستر | میتوان یافت که از شمع نظر یافته‌ام
گر عسس گرد در ما محتسب میگیرد | تا ز کیفیت چشم تو خبر یافته‌ام
در بیابان طلب از اثر گرم روی | صدف آبله را پر ز شرر یافته‌ام
در مصافی که سرم را سپر از تسلیم است | گر سکندر ظفر گشته ظفر یافته‌ام
فقر را بسکه قناعت بنظر شیرین کرد | دستم از سنگ بود تنگ شکر یافته‌ام
راز هر سینه به بینم چو می از شیشه کلیم | از در میکده تا کحل بصر یافته‌ام

ازین شکسته

ازین شکسته دلم گر نحیف و رنجورم | که در غمش بگریبان نمیرسد دستم
هزار بار ازین همرهان گسستم و باز | فلک نهشت جدا همچو تار طنبورم
سرم بغیر گریبان فرو نمی آید | بدستگاه قناعت ز بسکه مغرورم
چنین که صورت عالم کدورت انگیز است | ببزم دهر تو گویی چراغ بی نورم
ز خلق راحت تنهاییم ربانیده | بکنج خلوت خود در بهشت بی حورم
بباغ دهر خس آشیانه را مانم | که در میان طراوت ز خرمی دورم
ز ضعف بار مدارا نمیتوانم برد | طبیب را چه گنه گر همیشه رنجورم
نیافتم هنری بهتر از سبکباری | اگر ندارم چیزی ببار معذورم
در انتظار خرابی بسر رود عمرم
کلیم همچو حباب از زمان که معمورم

هم جفای دوستان هم جور دشمن میکشیم | هر که از هر جا برارد تیغ گردن میکشیم
پهلوی چرب عصا ارزانی دون همتان | من ز خاک آستان فقر روغن میکشیم
چند باشم شعله هر گلخنی دیگر چو داغ | بر در دل می نشینم پا بدامن میکشیم
بسکه از ذوق خموشی دم زدن دشوار شد | هر نفس کز دل کشم بیگانی از تن میکشیم
شرم با دم دارم از سرمایه از دشمن دریغ | برق را دامن همیگیرم بخرمن میکشیم

در نظر شاخ گلی دارم که در هر سبزه زمین / رنگ می‌ریزم ز رشک و طرح گلشن میکشم

خار را از پا برون می‌آورم دایم بکار / تا نه پنداری درین ره بار سوزن میکشم

وای اگر میماند با ما آنچه شیطان برده است / بار خود می‌بینم و منت ز رهزن میکشم

بسکه با آوارگی خو کرده‌ام دایم کلیم
میخلد خارم بپا گر پا بدامن میکشم

همتی کو که دل از عیش جهان بردارم / گل به بلبل دهم و برگ خزان بردارم

نخل بالای تو از شعلهٔ خاشاک وجود / یکبار آرم و خود را ز میان بردارم

هر نفس جستن از موی میان آسان نیست / کم نشود بکدم اگر دست از آن بردارم

توبه کردم ز می و روح غذا میخواهد / منتی از خاک در پیر مغان بردارم

از جهان قسمتم این دست و دل سنگ است / دیده حسرت از آن گنج دهان بردارم

حرص می رطل گران خواهد از ضعف خمار / پنبه از شیشه بدست دگران بردارم

در ره عشق که هر جاده دم ماری بود / هر کجا پای نهم دست ز جان بردارم

تیر جو ز فلکم گشت ازین کهنه کمان / قدرتی کو که زه از کاهکشان بردارم

چون سخن فهمی و فریادرسی نیست کلیم
چه عبث مهر خموشی ز دهان بردارم

چون دف

چون دف ز ناله از بیداد ملکتر میکنیم / میکشم جور و تغافل برابر میکنیم

سر نوشتم گر شهادت نیست در کویت چرا / بوی خون می‌آید از خاکی که بر سر میکنیم

بسکه هر دم میرسد فوج بلای بر سرم / گر کشم آهی خیال گرد لشکر میکنیم

انقدر کالماس در انجم سپهر افشانده است / من نمک از گریه شب در چشم اختر میکنیم

میبرم با خود لباس داغ حسرت را بخاک / پیش بینم فکر عریانی محشر میکنیم

زاهدان عهد با معیار حق طلبند / هر چه با مسکر شوند انبودم باور میکنیم

سر کشیها ز اعتبار از سر اگر بیرون کنند / خویش را با خاک در پستی برابر میکنیم

بسکه راه ناامیدی را مکرر رفته‌ام / چشم اگر بر هم نهم این راه را سر میکنیم

رشته از گوهر بخود میبالد و تن از سخن / گر غزل گوییم علاج جسم لاغر میکنیم

در جهان دایم نشان تیر انکارم کلیم
گر ز مصحف جامه ناموس در بر میکنیم

همه پاکان بحر و بر دیدم / چه تر بهار ز خشک و تر دیدم

نیک و بد در زمانه مانند است / هر چه دیدم ز نیک بدتر دیدم

سوختم در فراق او این بود / تحفه‌ای کز این سفر دیدم

میرحم همچو سنگ کنده ز آب / بسکه طوفان ز چشم تر دیدم

سرمه را دیده‌ام تاب دهد   دود آتشکده جگر دیدم
عقل را در سرم بچرخ آورد   هیچ و تا بی گران کمر دیدم
میروم روی شکفته تا دم تیغ   چین پیشانی سپر دیدم
باطنش همچو پشت آینه بود   ظاهر هر که صافتر دیدم

شیشه از سنگ آن ندید کلیم
که من از مالش هنر دیدم

بدام عشق تو چون دانه مبتلا شده‌ام   پرم مبند چو دلبسته بلا شده‌ام
جدا ز یاران تار گسسته را مانم   که مینوا شده‌ام گردمی جدا شده‌ام
چراغ اهل دلم بیفروغم از پی نه   ز گرد کلفت این کهنه آسیا شده‌ام
نه از ترحم صیاد کرده آزادم   ز ضعف تن ز شکاف قفس رها شده‌ام
چو آبروی قناعت نمیبرم ز طلب   بکوی عزلت همسایه هما شده‌ام
همان بدیده جوهر شناس جا دارم   اگر ز مالش ایام توتیا شده‌ام
ز تیره روزی آشفته خاطری پیداست   که گشته بسته الفطره دو تا شده‌ام
گدا شوند گر اهل طلب ز ننگ سؤال   من از گدایی میخانه پادشا شده‌ام
همان بتیر زنند استخوانم ار بخورد   چنین که من هدف ناوک بلا شده‌ام
ز دستگیر امیدم چنان بریده کلیم   که نا امید ز پا مردی عصا شده‌ام

بارها موسی

بارها موسی ندارم از پی دل میرویم   از تهی پایی چه پی اندیشه در گل میرویم
هر گراز سرکشی راهی بسر باورده‌ایم   مضطرب هر سو چو مرغ نیم بسمل میرویم
طالع وارون ما از بس ببستی مایلست   پا اگر بر سنگ بگذاریم در گل میرویم
چون خس و خاشاک سیلاب النعیم از کمر هی   پا بدوش راهبر دایم بمنزل میرویم
یاد ما میکن کبهی بر بار خاطر نیستیم   با همه دیر آمد نهار زود از دل میرویم
نیست خاشاک وجود ما جدا از سیل غم   ما خس و خاریم اما کم بساحل میرویم
قبض گوی میفروش این بس گرانست خمار   بر در شیخ نوا از پی آبیم دعا قل میرویم
جوشن تیم پیراز برکنده و آسوده ایم   راه اگر دارد خطر ما نیز غافل میرویم

رنگ خون ما نخواهد رفت از دستش کلیم
این حنا تا هست کی از یاد قاتل میرویم

دل را از آن دو طره بر فن گرفته‌ام   از هندو زلف رخصت رفتن گرفته‌ام
با شعله‌ام به نسبت عریانی العقیدت   زانروی جا بگوشه گلخن گرفته‌ام
هر گوهر سنگ دشمنانم هراس نیست   این شیشه را برای شکستن گرفته‌ام
والله حقیقت منم و دراخیا که هست   در کین خویش جانب دشمن گرفته‌ام
چشم از جهان ببستم و نور دلم فزود   روشن شدست خانه چو روزن گرفته‌ام

آخر زبان فاتحه ام شد کلو کبود / منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام

تا چند در پی قلم آتش زبان سخن
منهم کلیم جام ز آهن گرفته ام

از دستگاه محتشمان پا نمیخوریم / خون میخوریم و آب ز دریا نمیخوریم
بر دوره قناعت خود صبر میکنیم / گر جان بلب رسد غم دنیا نمیخوریم
از صد هزار رنگ تمنا که میپزیم / با غیر دود آتش سودا نمیخوریم
دایم فتاده ایم ز هر جا که عاجزیست / تا عذر لنگ نیست از او پا نمیخوریم
هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش / با زخم وار تیغ تو تنها نمیخوریم
دایم ز بس به بند گریبان فتاده است / چیزی ز دست خویش چو مینا نمیخوریم
دستی تهی بهشتی جمع کی شود / از منع توبه نیست که صهبا نمیخوریم
پرهیز پیش از این نتواند مریض عشق / از هیچکس فریب مداوا نمیخوریم

از وضع ناگوار جهان طبع تا کلیم
از بسکه سیر شد غم فردا نمیخوریم

در دست دهر کلفت بسیار میکشم / آیینه وار هر نفس آزار میکشم
در آتشم چو پنبه داغ از ملایمت / از طبع سازگار خود آزار میکشم

یک بهرم

یکره بهرم در این ره تاریک بر کود / چون آفتاب دست بدیوار میکشم
بازار گرمم از جنگهای لخت رفت / گر بو شعم که نا ز خریدار میکشم
چون گل ز بس زنم ز بس از خون گرفته رنگ / از دیده در ره تو اگر خار میکشم
چون سایه اختیار بدستم نداده اند / گویم چه سان که دست ز هر کار میکشم
خونم و فا بمستی حشمت نمیکند / زین نیم جرعه خجلت بسیار میکشم
را فسان بگذرم که ز تاثیر عکس خویش / آیینه را نقاب برخسار میکشم

رنگ از حنای عید کلیم ار رنا شدم
دستی باین دو دیده خونبار میکشم

بر رگ دل گاه ناخن گاه نشتر میزنم / هر زمان بر ساز غم مضراب دیگر میزنم
در لباس شید زاهد در حرم ره میزند / من در این بتخانه بدنامم که ساغر میزنم
عقده مکتوب یار از گشادن بهره نیست / این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنم
جام چون لبریز شد دیگر نمیدارد صدا / با دل پر درد حرف شکوه کمتر میزنم
که گریبان میدرم که میشکافم سینه را / جستجویی میکنم خود را بهر در میزنم
میتوان گاهی بکوی مهر آخور سند کرد / من ز بندگی آستان شکوه را سر میزنم
تازه میگردد دلم هرگاه آهی میکشم / هر نفس گرد دل آتشم دامن بر اخگر میزنم

خودنمایی شیوهٔ من نیست چون بلبل بباغ / گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم

عاقبت بر شمع رویش میزنم خود را کلیم
من که از پروانه ام خود را برین در میزنم

پر شکال و لتا با دست و پای باده ایم / دامن دولت که ساقی باشد از کف داده ایم

دانهٔ تسبیح بی آبست کی بر میدهد / ما چه بیحاصل بدام زهد خشک افتاده ایم

قلعه ها از دولت شاه جهان مفتوح شد / ما ز دست بیشه هر شیشه نکشاده ایم

خود متاع خانهٔ خویشیم چون مرغ قفس / گر نه ایم آزاد از قید جهان آزاده ایم

روی برگشتن نمیدارد بهدف از تیر تیز / تو کمان خشم را زه کن که ما استاده ایم

پیش ما بزم نشاط و حلقهٔ ماتم یکیست / شمع بزمیم از برای سوختن آماده ایم

نه بجا پای گریزی مانده و نه دست ستیز / بر سر راه حوادث همچو مور جاده ایم

از تلاش سرفرازی کی بجایی میرسیم / ما که از افتادگی در پیش چو سجاده ایم

پر نمی پیچیم بر صید مراد خود کلیم
ما که عنقا را بدام آورده و سر داده ایم

بروی ساغر می ماه عید را دیدم / همین بس است درین عید دیده و دیدم

بغیر دیده که پوشیدم از فراق دو کون / بقدر همت خود جامه نپوشیدم

چنین که برگ او

چنین که برگ و بر نخل آه یکافت / بفرق سایهٔ آهست سایه بیدم

لبم ز خنده و چشمم ز گریه ترسیده است / باشک رنج اثر خویش بسکه خندیدم

ز عافیت نیم ایمن که ترسم از جور / کفن برون نکند از تن لباس تجریدم

لبان شمع کسی آواز گریه اش نشنید / باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم

گران نبودم بر طبع دوستان هرگز / بزود رفتن و دیر آمدن همه عیدم

بجز آخر از خواب مرگ بر نخیزد / کمان مهر که زامداد بخت نومیدم

به پیر جام ارادم که دست داده کلیم
ز خط ساغر چون تشنه سر نه پیچیدم

کو همتی که از همه قطع نظر کنیم / وز سرگذشته چاره هر درد سر کنیم

ما را محل رحم ندانسته روزگار / گر همچو سبحه از همه تن گریه سر کنیم

در نامه شکل الف از اشکیم و بس / گر شرح حال درهم خود مختصر کنیم

گر منت وظیفه گرانی چنین کند / ترک وظیفه خواری فیض سحر کنیم

یک گام نی که تابعت او نمیروم / گر سایه را بخویش رفیق سفر کنیم

بنشین دمی بدیده که گوهر فشان ما / تا رشته میان ترا پر گهر کنیم

گر اشک را بکام دل خویش سر دهیم / در سنگ آبیاری تخم شرر کنیم

روی تنگ بلاست که صدره شنیدیم مست / ما را نداد دل که غم از دل بدر کنیم
در چاره صداع زیاده سری کلیم
مشتی ز خاک کوی قناعت بسر کنیم

غم مسکن و فکرها و اندازم / عجب نیست گر در دلی جا ندارم
درین بحر از خجلت سنگ ظرفی / حبابم که چشمی به بالا ندارم
شکسته رخ از فقر همچون سرابم / ترشی روی ابر و دریا ندارم
خرد چیست از فکر دنیا گذشتن / نگویی که من فکر دنیا ندارم
چرا در خم مات پیوسته زلفت / درین کوچه من خانه تنها ندارم
جنونم دل از سنگ طفلان نکنده / ز شرمندگی روی صحرا ندارم
گدای در دلبرانم چو شانه / بجای دگر دست گیرا ندارم
بآیینه زانوی خویش گاهی / سری میکشم روی دریا ندارم
نخواهد رسیدن بمقصود دستم / اگر آبله در ته پا ندارم
کلیم از سر آرزوها گذشتم
گواهم که بر بخت دعوی ندارم

بی تجلوگاه قرب اند که شبها برده ایم / صبح چون سر زد بسان شمع دلها مرده ایم

نیست نفس

نیست نفس دون امانت دار یکجو اعتبار / حق بدست ما است گر چیزی بخود نسپرده ایم
گر بها امید دارا ما قدر ما هم بیتاب خب / در کف ایام کالای بیغما برده ایم
باده در دو آمیز گردد شیشه چون ابر تجم / گردش افلاک تا بر جانب ما آزرده ایم
گلبن ایام را ما آشیان بلبلیم / عالم از سر سبز گردد ما همان پژمرده ایم
باد کار دو دمان بی دل ایام و شمع / سر بتاراج فنا رفته پا افشرده ایم
باده در سر یار در بر میرسد ما را کلیم
چون صراحی گر دماغ خود بیالا برده ایم

باز عید آمد بغل گیری بمینا میکنم / از کجا یاری چو او خون کرم پیدا میکنم
پندگویان کهنه دیوار بندو من سیلاب بند / منعشان تا چند باید رو بصحرا میکنم
هیچ جا را بجای خود کسی نگذاردم / با چنین طالع اگر در خاطری جا میکنم
بسکه بر هم خورده ام سر رشته را گم کرده ام / خاطر جمع از سر زلفت تمنا میکنم
بر سر خوان بلا تنها نخوردم رزق خود / یک برش زخم ترا قسمت باعضا میکنم
شیشه ساغر کلیم از وضع من آزرده اند
این نه میخواریست قبض روح مینا میکنم

ز سوز عشق چه هنگامه فغان بندیم / چو شمع کشته ازین ماجرا زبان بندیم

نهال سرکش و گل بی‌وفا و لاله دورو / درین چمن به چه امید آشیان بندیم
دمی که ما گره از کار عیش بگشاییم / خیال بوسه بر آن خاک آستان بندیم
متاع خانهٔ دل آنچنان بغارت رفت / که در نماند که بر روی دشمنان بندیم
هزار شکوه یکی کردم و کسی نشنید / گذشت آنکه ز یک حرف داستان بندیم
گره بموی چو افتاد باز نگشاید / غنیمت است که با دل در آن میان بندیم

کلیم سایهٔ شاه جهان چو بر سر ماست
بدیده غنچه گردون کهکشان بندیم

جنت از رضوان که من زان روضه محرم نیستم / سیرچشمم در پی میراث آدم نیستم
خوردهٔ غم را زمراعات بی‌رحجان عمل / چند گیرم در دهان انگشت خاتم نیستم
هر کرا از فوت مرادی ناله از من بی‌درد / مرده را از بیغمی در فکر ماتم نیستم
همچو غم در خلوت هر دل مرا ره داده‌اند / این سبکروحی از آن دارم که همدم نیستم
همچو ماه عید کارم غم ز خاطر بردن است / تازه سازم داغ مردم چون محرم نیستم
طالعم راهی فانوس دارد بسته‌ام / در حریم وصل با این قرب محرم نیستم
چرخ اندک‌کش کجا هرگز مرا مهر (؟) / نقش کم ننشسته بهتر هیچ در هم نیستم
خانه‌زاد آستانیم همچون غبار / گر شوم آرایش مسند مقدم نیستم

بسکه رنجیده است

بسکه رنجیده است طبعم از نفاق صلح کل / بیشتر تا میتوانم بود مرهم نیستم

لاف اهلیت که باور میکند از من کلیم
اهل چون باشم مگر از اهل عالم نیستم

نه چندان دست کز چاک گریبان رفو کردم / حصاری شد مرا تا بخیهٔ جیب و رفو کردم
به بند دهر که چون تیغم ولی از جوهر ذاتی / گشایش تیغ رفتم داده‌ام هر جانب که رو کردم
ز اهل عقل حرف باد بر آبی که نشنیدم / شدم دیوانه و با خویش آخر گفتگو کردم
زشیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را / بحکم دایهٔ مشرب بخون توبه خو کردم
چرا از خضر ره نالم بمقصد گر نمی‌یابم / که من با دیده پوشیدن دائم جستجو کردم
ز آسیب شکستن هر جام از آنکه وا دارد / که بار از بهر تقوی توبه از دست سبو کردم
هزار افسانهٔ اسلام یار جا بری از من / تمام عمر چون چشمت بیک محراب رو کردم

کلیم از بیتو روشن دلی شرمنده گم گشتم
دل و آینه را هر چند با هم روبرو کردم

همچو عینک سر بگردان از فریب چشم / همچنان حرص نظربازی فزاید هر دمم
از ادای حق جارح کس خجالت میکشم / با کمال بی‌دماغی من وکیل عالمم
من به بیرون هم برم از ضعف چار افتاده‌ام / باید آوردن تمامم آینه در پیش دمم

تیره بختی بیش ازین نبود که در بزم جهان   شمعم اما خلوت بزم ترا نامحرمم
آن نمکهایی که دیگ آرزو در کار داشت   روزگار از شور بختی میکند در مرهمم
از گریبان هیچگه روی طلب نبود مرا   گر در سنگ خاره باشد روی همچون خاتمم
خلعت آسایشی میخواستم از چرخ گفت   از کجا آورده ام خود در لباس ماتمم
تا نفس باقیست ضبط گریه ام مقدور نیست   شیشه ام بی اشک از دل بر نمی آید دمم

از سبکروحی چو خوارم درین گلشن کلیم
همچو شبنم هر گلی بر دارد از دست کمم

از در محرومی استمداد همت کرده ام   آرزوها را تمام از سینه رخصت کرده ایم
کیست تا ما را ابد کم تواند در گرفت   بر سر یک پای چون خم عبادت کرده ایم
امتیاز می ببوسه از ساقی بگیرم جام را   ز آنکه در میخانها بسیار خدمت کرده ایم
نقد جان از ساقی و رخت سر از میر و قتل   در حیات خویشتن اسباب قسمت کرده ایم
گر بهم رخصت نبود بستان کین منک بسته است   بارها این پند را در کار همت کرده ایم
در ره کسب ملامت فرش چون خاک رهیم   سر گرانیها به بالین ملامت کرده ایم
خاک ریخت ش با تعلیم میگیر در ما   در فن خود گر چه بیدردیم شهرت کرده ایم
سخت بیدردست شاید قیمتی پیدا کند   خون خود را وقف بر خاک ندامت کرده ایم

پیش پا دیدن

پیش پا دیدن نمی آید دگر از ما چو شمع   بسکه بر سرو قد او مشق حیرت کرده ایم

بر سر جنگست با ما بی سبب دائم کلیم
گرچه صلح کل بهفتاد و دو ملت کرده ایم

باین دماغ که از سایه اجتناب کنیم   بر آن سریم که تسخیر آفتاب کنیم
بگریه سحری سعی بیش ازین خوش نیست   چه لایقست که در شیر صبح آب کنیم
شود بصبر مبدل عجز چون کمال گرفت   گذشت آنکه توانیم اضطراب کنیم
سفینه میرود این سعی ناخدا عبث است   چو عمر میگذرد ما چرا شتاب کنیم
هوای خانه ناموس تنگ و دلگیر است   خوش آنکه بر سر عقل این بنا خراب کنیم
کدام سوخته جان تاب آتش ما   به آه سرد دلی را مگر کباب کنیم
ز شور ناله بود جمله بیقراری اشک   نمیگذارد کاین طفل را بخواب کنیم
بمن عشق ز خاک وجود میسازیم   گلی که غازه رخسار آفتاب کنیم

بود کلیم که باد از فشان دندانها
برای بوسه لبی چند انتخاب کنیم

جان کا به دم چو حق سخن را ادا کنم   گر نقد جان به هند سخن بهابها کنم
با عالمی مرا سر همخانگی کجاست   کو مرگ تا که خلوت راحت جدا کنم

چندانکه جای بر سر آتش کند سپند | خواهم که جا بجا طر آن بیوفا کنم
سرگشتگی عجب بمیانم گرفته است | دلدار در کنارم و رو بر قفا کنم
از گریه دیده رفته ز دست و بدست نیست | غیر از غبار خاطر ما توتیا کنم
یک بزم را ببوی سخن مست میکنم | چون شیشه هر کجا که سر حرف وا کنم
سامان خونفشانی روز و شبم نماند | دیگر باشک شام چو شمع اکتفا کنم
داروی یأس با همه دردی دواست فقط | زین یک دوا هزار مرض را دوا کنم
تن را چو در لباس قناعت بپرورم | همچون قرابه پیرهن از بوریا کنم
تنبیه منکران سخن میتوان کلیم | گر اژدهای خامه بآب نهانها کنم

گر هیچ نیست در سخن من ز عجز نیست
حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم

کسی نیم که بتن حرف سر در گیرم | من آتشم چه عجب گر ز باد در گیرم
چنان ز کوی طمع پا کشیده همت من | که عارم آید اگر پند از پدر گیرم
مذاق طبع چو شیرینی قناعت یافت | چو طفل گل خورم و خاک را شکر گیرم
بغیر قطره ز میزاب قسمتم نرسد | اگرچه جا بدل بحر چون گهر گیرم
ز بیخودی خبر دل ز چشم او پرسم | ز بیکسان خبر از حال شیشه گر گیرم

مراد کرم روی

مراد کرم روی رهنما ز پی ماند | اگر بملک فنا رهبر از شرر گیرم
سرم بملک سلیمان فرو نمی آید | اگرچه خشت ندارم که زیر سر گیرم
شوم زمی چو فلک سیر کوکب خود را | بچرخ پس دهم و اختر دگر گیرم
نهال خوش ثمرم لیک کس نچیده برم | که سنگ حادثه نگذاشت برگ و بر گیرم

کلیم با دل دیوانه که در بر اوست
چو بر نیایم چون دل ز دست بر گیرم

موشکافیها در ان ابرام زیبا کرده ام | تا کمر را در میان زلف پیدا کرده ام
نیستم راضی که بر کرسی زانو سر نهم | تا هوای سربلندی را ز سر وا کرده ام
دیده خواهش نه بیند تو تا سازی چو من | خاک کوی یأس در چشم تمنا کرده ام
باطن خلق دو رو سوی این ظاهر آیینه است | عمرها جاسوسی ابنای دنیا کرده ام
بی نمک گر بود خونم دل بتیغش داده ام | گر لب لعلش نمک از درد یک سودا کرده ام
تنگی کار از عقب دارد کشایشها ضرور | از دل تنگ روزنت از دیده دریا کرده ام
قامت فصل جوانی شد قد خم گشته ام | جای با در سایه آن قد رعنا کرده ام
هر که تنهایی طلب باشد شمع در یکخانه نیست | من نه بیجا خو بتاریکی شبها کرده ام
خانه همسایه با ویران تیغ ازانکم کلیم | نیست انی دیوانگی گر جا بصحرا کرده ام

آذرم از سوز قلم چون شرح ضعف تن کنم
ور ز جان سختی نویسم خامه از آهن کنم

کلبه‌ام هرگز چراغ از تیره روزیها نداشت
دود دم آخر عجب گر خانه روشن کنم

کی بود کو را بپایم واگذارم خویش را
از گریبان دست بردارم و دامن کنم

جامه چون فانوس میپوشاندم بر خود ز در
من کجا پروای جان دارم که فکر تن کنم

صورت قلاب ماهی گیرد از باریکی
رشته تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم

قطره از اشک و خونین میکنم بر سرش
انتخاب خار خوش تری چو در گلشن کنم

بلبلان را ناله در گلزار کردن عیب نیست
همچو نی از لبش بگذارم و شیون کنم

دل فسرد از توبه دیگر میکشی ننمایدم
در چراغ مرده تنعمی نیست کی روغن کنم

چون کنم اظهار نسبت با گرفتاران کلیم
خویش را مرغ قفس از خاک پیراهن کنم

نه سزاوار حرم نه لایق بتخانه‌ام
در خراب آباد دنیی جغد بی ویرانه‌ام

فرقم از سر کوب محنت یکنفس خالی نبود
گر ز کار افتاد دستم ریخت بر سر خانه‌ام

بسکه هرگز پر ندیدم جام عیش خویش را
باورم ناید که پر خواهد شدن پیمانه‌ام

من نباشم در نیفتد عشق و مهر و محبت مرد
تیشه فرهادم و بال پر پروانه‌ام

فقر تا مینوایان را حمایت میکند
سایه پشتیبان دیوار است در ویرانه‌ام

با گرانان سازگاری

با گرانان سازگاری و مدارا عاقلیست
چون بزنجیر جنون میسازم ار دیوانه‌ام

شعله بر میخیزد از فرقم بجای مو کلیم
بیشتر دگر از ید بیضا بسازی شانه‌ام

کامی ز درد رنگ ستمگر گرفته‌ایم
خود را اگر بخاک برابر گرفته‌ایم

گرمی ز جزو نازی من بر طرف شد است
از بسکه حرف سرد بتن بر گرفته‌ایم

پر را بشکل خنجر صیاد دیده‌ایم
سر را ز شوق آن ته پر گرفته‌ایم

دریا اگر رسیده بجا رمی مراد
همچون صدف ز آبله ساغر گرفته‌ایم

هرگز نگشته دود شکایت ز ما بلند
گر همچو شعله آتش غم در گرفته‌ایم

ما طفل کودنیم و سبق نامه‌های دوست
صد بار خوانده و دگر از سر گرفته‌ایم

چون دام هر گرفتنها بهره داد نیست
کیر نه ایم و رسم طمع بر گرفته‌ایم

دندان که در غم تو نهادیم بر جگر
گویی زبانه در دهن مجمر گرفته‌ایم

بگذر ز کام تا بکنار تو جا کند
این پند را ز رشته گوهر گرفته‌ایم

تا رفته‌ایم در پس زانوی غم کلیم
چادر پناه سد سکندر گرفته‌ایم

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم
غیر از خیال چه قافیه آن میان کنم

چون خود فروش سود ز سودا ندیده‌ام — گر خاک را بزر بفروشم زیان کنم
خاموشیست ذکر خفی نزد سالکان — کو فرصتی که او را ورد زبان کنم
پرواز من بسرکشی گل نمی‌رسد — در سایه نهال مگر آشیان کنم
جان از کدام و دل ز کدام است زان دو لب — بگذار تا ببوسه یکی را فشان کنم
در آتشم چو شعله آواز داد نیست — گر آتشم بدل زنی از جان نهان کنم
خاشاک سیلم از کشش جذبه میروم — نه همچو گرد همرهی کاروان کنم
بر خوان روزگار که نعمت حوادث است — آب ار خورم ملاحظه استخوان کنم
جز بینوایی تو ندارم دگر کلیم
چیزی که توشه سفر لامکان کنم

دلا مگوی که نگرفت هیچکس خبرم — که سنگ حادثه داند شمار موی سرم
اگر بشوق بیابی رسیده‌ام ایست — که خارهای دوانیده ریشه در جگرم
هوای بال‌فشانی بزیر چرخ خم است — چو طایر قفسم کو بریده باش پرم
بهوش خویش چو آیم نکرده ره گم — براه شوق بآخر نمی‌رسد سفرم
بباغ دهر چو من نیست نخل خوش ثمری — عبث گذشته هوادار اره و تبرم
ز در بسایه دیوار میکشم خود را — غرور حسن نگاری براند از درم

ردیف ش

ز سیل اشک و خیال شست و شوی دیده دهم — که هر نظاره فریبی بیفتد از نظرم
نیم چو صورت دربند جامه دیبا — لباس فاخرم اشکست رشته گهرم
اگرچه قرض ز من قناعتم نبود — چو دام دار زنند اشک دوست در کمرم
ز خاکساری من هیچ دور نیست کلیم
اگر بخاک بدل گردد آب در گهرم

ز کلک مرحمت دوست تیره ایامم — طفیل احمد و محمود میبرد نامم
اگر سحاب کرم سنگ خاص من بارد — بسی بهست ز باران رحمت عامم
اگر ز گوشه خاطر نرانده است مرا — چرا بگوشه مکتوب میبرد نامم
ز ننگ نامم چون نامه وا نخواهد شد — همان بهست که خوشدل کند بپیغامم
بجز ترقی وارون ندیدم از طالع — همیشه رشک برآغاز برده انجامم
بصید کام درین دشت طالعی دارم — که غیر رخنه نیفتاده است در دامم
گرفته آینه مهر زنگ از صبحم — سنان شمع سیه تاب گشته از شامم
به بزم عشرتم ار لب بخنده بگشاید — زمانه خون سیاووش خواهد از جامم
بباغ بی در و دیوار روزگار چو گل — همیشه منتظر دستبرد ایامم
کلیم از اثر بخت وارگون منست — که میشود شکر لطف حنظل کامم

بچاک سینه نه مرهم بمی‌دوانندم / که راه رفتن صبر گریز پابندم
نه بسته است کسی راه چاره بر غم عشق / بروی سیل چه سود ار در سرا بندیم
در انجمن که گل وصل دسته بندد غیر / مرا بس این که نگه را به پشت پا بندم
بروز عید چو قربان کنی حریفان را / مرا بگوی که دست ترا حنا بندم
شمار هر سر موی تو دل کرم باشد / همه بموی میان تو دلربا بندم
بیک نگاهم از آن چشم فتنه جو بنواز / که دست فتنهٔ افلاک بر قفا بندم
بهم بپیچم تار دل و رگ جان را / که صید وحشی معنی بمدعا بندم
سفر ز جور تو ناچار شد مگر بکشید / ز خاک غربت مرهم بزخمها بندم
بروز عید هوس گر کنم خودآرایی / بخویش زیور از نقش بوریا بندم

کلیم نیست گشایش چو با کلید طلب
چو قفل بسته لب از حرف مدعا بندم

طالع وارون بر آن برگشته مژگان بسته‌ایم / گرچه بیقدریم خود را بر عزیزان بسته‌ایم
موری از تاب کمر ما را تواند صید کرد / چشم همت گرچه از ملک سلیمان بسته‌ایم
دیده گر سیراب شد دل تشنه یک قطره ماند / خانه ویران کرده تا آیین دکان بسته‌ایم
دانه و دام تعلق مزرع گیتی نداشت / ما بامید چه یارب دل بدوران بسته‌ایم

خاطر آشفته

خاطر آشفتهٔ ما هست عمری روزگار / بر سر ایام دستار پریشان بسته‌ایم
یاد دل در این چمن چون تو فصل بهار / روز اول ما بشکستن عهد و پیمان بسته‌ایم
از شکسته کشتی ما تا کسی یاد آورد / رشته‌های موج بر انگشت طوفان بسته‌ایم
در حصار آهن ما غم نخواهد راه کرد / رخنه‌های سینه یکسر ز پیکان بسته‌ایم

خار هر کار از چشم کم مبین دیگر کلیم
چار موسم از گلش نخل شهیدان

بیقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم / خادم مگر ذره خورشید نژادم
از همتیم از زیب نشان نام نجابت / در نرد شب و روز جهان نقش زیادم
جنس من و بازار روایی چه خیالست / چون قبله نما در حرم کعبه کسادم
از دامن صحرای جنون دست ندارم / گر اشک بآبم دهد و آه ببادم
بیقدر تر از غم بدل ماتمیانم / هر چند که نایاب تر از خاطر شادم
در مکتب عشق است کتابم ورق دل / روشن نشود جز بخط زخم سوادم
از دست من آزرده چرا خلق نباشند / چون خامه بحرف همه انگشت نهادم
یک نقد دغل همت من خرج نکردست / تا پاک نشد خرمن بر باد ندادم
در سینه کلیم اینهمه ناخن که شکستم / از کار دل خود گره غم نگشادم

همین نه در سفر آشفته تر ز سیلابم   که در وطن هم سرگشته تر ز گردابم
چرا فریب شراب هوس خورم که چو تیغ   تمام عمر بیک قطره آب سیرابم
نه سر نهادن از سر گذشتن است سجود   بکیش من که خم تیغ اوست محرابم
نه رهبر و نه رفیق و نه خضر لست مرا   براه شوق عنان بر عنان سیلابم
بدست عشق یکی ساز دلخراشم من   که تارم از رگ جان نشتر است مضرابم
مراز غلط تو غفلت زیاده شد تا صبح   زبان ببند که افسانه میبرد خوابم
ببرد بجرم سرگشتگی رفیق رهیست   کمان بری که خس گردباد و گردابم
اگرچه تیغ نیم رود کار دریا و ل   در آتشم فکند تا دهد می آبم
زاشک و آه که یارب زیاده باد کلیم
همیشه آتش سامان و سیل اسبابم

آستین گریه را گاهی که بالا میزنم   سیلی سیلاب بر رخسار دریا میزنم
نیستم بیکار شغلی میتراشم بهر خویش   دست اگر بردارم از سر شیشه بر پا میزنم
کی هوای گوشه عزلت ز سر بیرون کنم   من که طعن دربدر گردی بعنقا میزنم
در خطرها یاری از کس خواستن بیجهت است   بر صف مژگان خونریز تو تنها میزنم
دست بر سر میزنم از حسرت دامان تو   من که پشت پا بسامان دو دنیا میزنم

در کنار تربت

در کنار تربت ما نه لعلش جا دهند   شیشه می را گر از مستی بخارا میزنم
نم نگیرد ساغرم از خشکی طالع کلیم
چون حباب از کاسه خود را بدریا میزنم

ما تکیه بیاری هوادار نداریم   کاهیم ولی پشت بدیوار نداریم
زین پایه پست اوج غباری نگرفتیم   ما طالع خار سر دیوار نداریم
از بزم تو زین دیده خونبار جداییم   ابریم ولی راه بگلزار نداریم
وقت اجل گر قدمی رنجه نماید   بیچاره غریبیم پرستار نداریم
از حوصله ما غم عالم نبود بیش   آن غم که بود حصه غمخوار نداریم
در طینت ما جذبه ابرام نباشد   خاریم و بدامان کسی کار نداریم
تا چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم   ما طاقت تیمار دو بیمار نداریم
سر برهنه بودن کار دستار چو نیست   آراسته باشیم که دستار نداریم
آن صیقل بداد فلک بی سینه نیست   زانست که بر آینه زنگار نداریم
چون شمع کلیم اشک فشانی سخن ماست
بی آتش شوقی سر گفتار نداریم

تمام دردم و دردی که دانی بینم   بچشم خواهش در تو تیا نمی بینم

برای دیدنت از بس نگاه ضبط کنم / دمی که راه روم پیش پای نبینم

اگرچه پردهٔ حیرت غبار چشم منست / ز عشوه‌های نهانی جهانی بینم

بزخم اگرچه بسی کار تنگ میگیرد / خوشم به بخیه که روی دوائی بینم

میان لشکر بیگانه تغافل او / بجز نگاه دگر آشنائی بینم

برون نمیروم از خانه همچو آئینه / اگر بدیدنم آیند وا نمی بینم

درکجا دارد

بجز کدورت از افلاک هیچ حاصل نیست / بغیر گرد درین آسیائی بینم

دلم بدست تو دستم بسر زماتم دل / فغان که دست و دل خود بجائی بینم

کلیم گر همه تن چون حباب دیده شوم
بچشم حرص در آب بقائی بینم

گوهر تاجم که در دست گدا افتاده ام / سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده ام

صبح من شام غریبان از نشانم مپرس / تا بکام دل درین غربت سرا افتاده ام

با سپند سوخته گوئی که از یک مجمرم / یکقلم گوئی از دیده نشو و نما افتاده ام

وه چه بودی گر ز بام آسمان افتادمی / انجمن گر صحبت یاران جدا افتاده ام

نقش پا برخاستن دارد بامداد نسیم / من بر اشکم بر نخیزم هر کجا افتاده ام

با وجود سرکشی خون گردیدم خار / شعله ام وز عجز در پای گیا افتاده ام

گوهر تاجم

گوهر شب تابم و از شمع بیقیمت ترم / لیک از من شادم که باری بی بها افتاده ام

هر گرهم در سر هوای دانهٔ کامی نبود / من ندانم از چه در دام بلا افتاده ام

من که آئینه گیتی نما بودم کلیم
در غمت از بس که دیدم از جلا افتاده ام

رو روشن از اشکم همچو آئین کرده ام / موی میرستم بر آید عاقبت از دیده ام

اشک رنگین داغ حرمان چشم رشک مدعی / وه چه گلها بهر تابوت تمنا چیده ام

بر چشم هر جا که اشک را قدر آید دود از آن / از لب تبهای هجران تاب از بس دیده ام

عیب پوشی سهل باشد عیب ناید [illegible] / چشم من روشن که دائم صاحب آن دیده ام

از رودی ریائی [illegible] / هر رگ او را تار زلف او تابیده ام

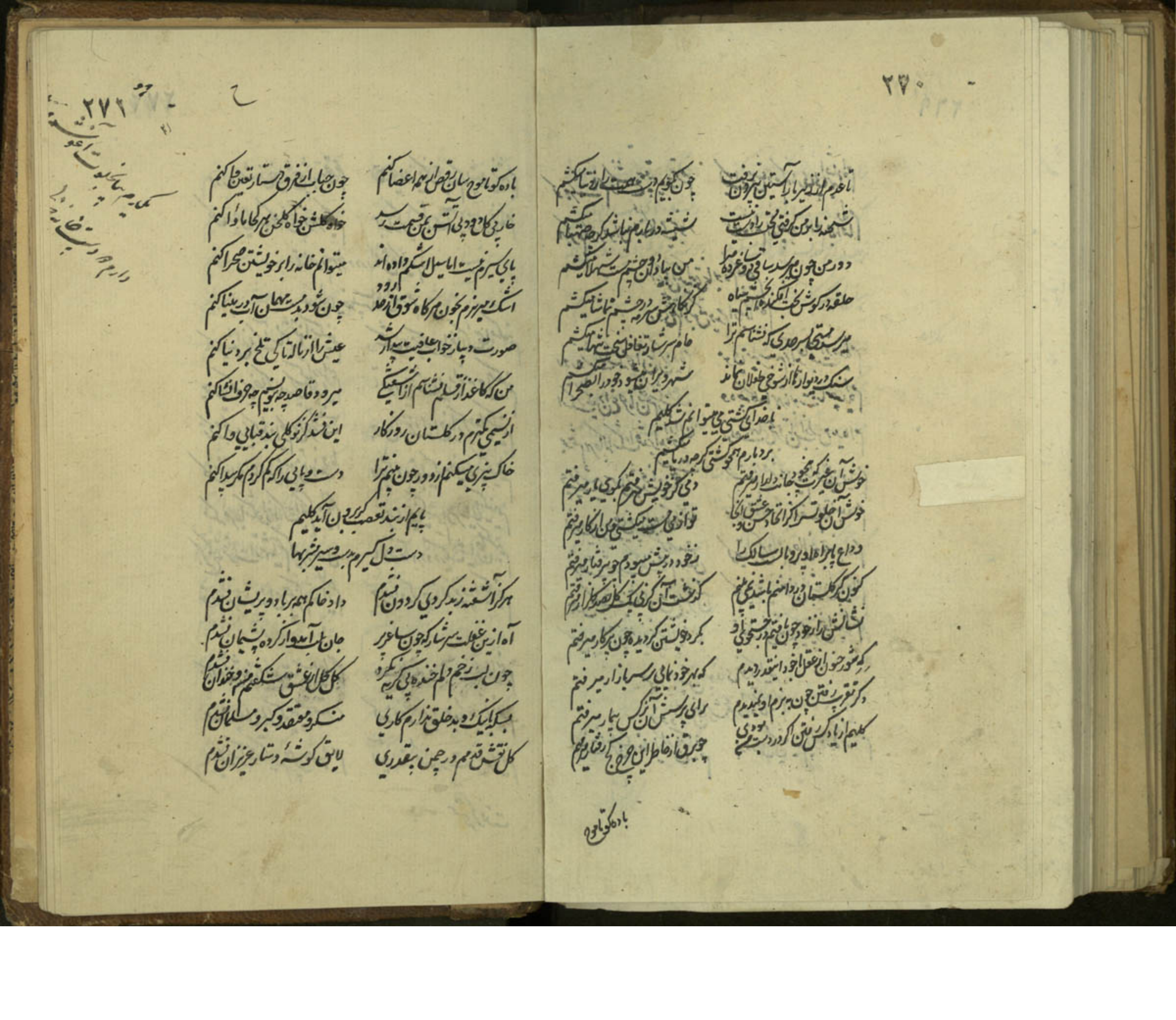
فرصت عشرت ز کف ندهم بهر حالی که هست / کیمیا بسکن کرده ام بر حال خود خندیده ام

چون نباشد سبز تا گلگون رخ سیراب شد / کم ز ابر دیده خون [illegible]

گل به بستر تا نیفشانی نمی خوابی بمن / شمع سان با شعله در یکبستر خوابیده ام

همچو من درویش با سودای خود کلیم
زود نتوان چاره رشد عمری وفا ورزیده ام

ریخت تا خون که خار یار [illegible] / برد و دل می [illegible] باز در [illegible]



تا عدم از دیر ما را آستین بیرون نرفت / چون بگویم در [illegible] از ته پا کشتم

شیشه با من گرفتی محتسب را در دست / شیشه در [illegible]

دور من چون [illegible] ساقی [illegible] / من بیاد آن چشم مست [illegible]

حلقه در گوش تخت [illegible] / گر نگاه حسن در چشم تماشا میکشم

میرسد [illegible] که نشناسم ترا / جام سرشار تغافل [illegible] میکشم

سنگ در دیوار [illegible] از شوخ طفلان نماند / شهر ویران [illegible] در الصحرا

با صدای کشتی میتوانم شد کلیم / بردبارم همچو کشتی گرچه در یا میکشم

خوش آن غیرت که مجنون جانب دلدار میرفتم / دمی گر خویش [illegible] بکوی یار میرفتم

خوش آن خلوت سرا کز اتحاد حسن و عشق آنجا / تو از دمی [illegible] در کار میرفتم

وداع [illegible] سالک را / ز خود در پیش میبودم چو سر [illegible] میرفتم

کنون گر گلستان در دامنم باشد [illegible] / گذشت آن کز پی یک گل [illegible] میرفتم

نشان [illegible] را از خود چو [illegible] در جستجوی او / بگرد خویشتن گردیده چون پرکار میرفتم

که شور جنون از عقل [illegible] / که بهر خود نمایی بر سر بازار میرفتم

دگر [illegible] چون به بزم او بخندیدم / برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم

کلیم از یاد کس [illegible] گر در دست [illegible] / چو برق از خاطر این چرخ [illegible] رفتار میرفتم

باده گو تا موج

باده گو تا موج سان رقص از همه اعضا کنم / چون حباب از فرق دستار تعین وا کنم

خار دیگر [illegible] آتش [illegible] قسمت رسید / خواه گلشن خواه گلخن هر کجا ماوا کنم

پای سیرم نیست اما سیل اشکم داده اند / میتوانم خانه را بر خویشتن صحرا کنم

اشک میریزم بخون هر گاه شوق از دل رود / چون شود پیدا نهان آب در مینا کنم

صورت دیبا ز خواب عافیت [illegible] / عیش را از ناله تا کی تلخ بر دنیا کنم

من که کاغذ از قلم نشناسم از [illegible] / میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم

از نسیمی کمترم در گلستان روزگار / این قدر گر نو گلی بند قبایی وا کنم

خاک بیزی میکنم از دور چون بینم ترا / دست و پایی را که گم کردم مگر پیدا کنم

پایم از بند تعصب گر برون آید کلیم / دست و دل گیرم [illegible] سیر [illegible]

هرگز آشفته ز بدگردی گردون نشدم / داد خاکم همه بر باد و پریشان نشدم

آه ازین غفلت سرشار که چون ساغر [illegible] / جان به لب آمد و از کرده پشیمان نشدم

چون لب زخم دلم خنده پی گریه نکرد / گل گل از عشق شکفتم و خندان نشدم

بسکه با نیک و بد خلق ندارم کاری / منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم

گل نقش قدمم در چمن بیقدری / لایق گوشه دستار عزیزان نشدم

در ره دشمنی خویش چو ثابت قدمم / خاری از پا نکشیدم که پشیمان نشدم
گل رویی بسبد گلشن پژمرده کیم / ابر از گریه به تنگ آمد و خندان نشدم
تا ندادم سر خود در ره انصاف کلیم
همسر طایفه بی سر و سامان نشدم

تا که پیش از مرگ آسایش تمنا میکنیم / شکوه از بدگردی افلاک بیجا میکنیم
چون بکوی خاکساری کرسی از سر نهیم / تا هوای خشت بالین از سر وا میکنیم
ترک و تجریدی که ما داریم بی اجرت حنیف / چون ز رشک اهل دنیا ترک دنیا میکنیم
کار فردا را ز ما امروز میخواهند و ما / هرچه امروز باید کرد فردا میکنیم
مسکه هر جا شکوه افلاک و انجم کرده ایم / شرمساری میکشیم از سر بالا میکنیم
گر بکنج عزلت از تنهاییم گیرد ملال / ما و عنقا هر دو در یک آشیان جا میکنیم
خواه صبر و خواه دل هر چه گم شد از کلیم / جمله را در کوچه زلف تو پیدا میکنیم

خاک نشینی است سلیمانیم / دست بود افسر سلطانیم
هست چهل سال که میپوشمش / کهنه نشد جامه عریانیم
مظهر برگشتگیم همچو جام / آینه صورت حیرانیم

نسخه گرفت

نسخه گرفت نظام جهان / از نسق بی سر و سامانیم
خاک تواضع ز ازل ریخته / دست قضا بر خط پیشانیم
روی نیاز از همه سو تافتم / قبله نفهمیده مسلمانیم
بخت ز آغوش من انگیخته / همچو صدف باعث ویرانیم
در دهن از روزه حرمان من / نیست بجز انگشت پشیمانیم
من ز سواد سخنم چون کلیم
نه همدانی و نه کاشانیم

تا نفس سود است پا بر راه پیما شوم / میگذارم پا براه آندم که بی پا میشوم
صورت از دیوار میخواهد که سنگ از در زدن / با چنین دیوانگی هر جا که پیدا میشوم
آتش ناکامی و دوران بهم سوزد مرا / پیشتر دل سرد از اوضاع دنیا میشوم
موجم و دریای آتش بر سر جایی نشست / نیستم بیجا نمان هرچند بیجا میشوم
باد آب جو تماری میشود ذره طینتم / وقت هشیاری چو آتش بیمحابا میشوم
ساز بی آهنگم و بی برنوایم خارجست / گر نوازش یابم از ایام رسوا میشوم
میکنم بیتابی خود را تماشا بیشتر / روبرو هر که با آن آینه سیما میشوم
کس نمیداند که چون پروانه ماوایم کجاست / حسن شمعی هر کجا افروخت پیدا میشوم

عشق یکصورت ندارد تا توان او را شناخت
قطره‌ام چون گریه زور آورد دریا میشوم

عزت دیوانه‌ها در شهر کمتر شد کلیم
چند روزی میروم مجنون صحرا میشوم

اشک ریزان از غمت چون روی هامون میکنم
کاسهٔ مجنون و جام لاله پرخون میکنم

طالعی دارم که می‌افتد گره در کار من
سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنم

ابروی زخمم کشیده چشم داغم سرمه‌دار
حسن یوسف را بعشق خویش مفتون میکنم

طاعت شوریده کار از قبله‌های دیگر است
رو بوقت اشک ریزی سوی جیحون میکنم

با چنین بخت زبون با روزگارم دشمنیست
کوشش فرهاد را با ضعف مجنون میکنم

آنچه من دیدم ز دشمن هم جدایی مشکلست
میخلد در دل گر از پا خار بیرون میکنم

جامه وارون طالع میکنم از بر کلیم
بخت را از همت والا دگرگون میکنم

در جستجوی صلت آن هر دو بلاییم
گر فرق همچو شانه بگردد شکسته خارپاییم

یکپای در خرابات پای دگر بمسجد
یکدست رهن ساغر یکدست در دعاییم

تا سینه چاک کردم ناخن تمام فرسود
اکنون بعقدهٔ دل درمانده چون دراییم

در گلشنی که خارش یکحرف قیمت گل
خاکم بسر که داییم چون آب کم بهاییم

تا آشنایی

تا آشنایی باسم بیگانه‌ام ز عالم
مستغنی از طبیبان از درد بیدوایم

از تازه گلبن خود پیوند تا بریدم
با هیچکس نسازم گویی که خارپایم

پروانه اسیرم در بزم آفرینش
هر شمع ریسمانی میتابد از برایم

باشد نمایش من پنهان در آزمایش
سنگم که تیره بختم شمشیر بی‌جلایم

از بس کلیم رفتم در زیر بار بخت
بر دوستان گرانم گر سایهٔ همایم

از هر طرف که تازند ما صید سر براهیم
یکسو شدن ندانیم خاک چهار راهیم

هر چند ابر رحمت روی کسی نبیند
بهر شناخت یاران از رو که روسیاهیم

دردادی که خورش از تاب تشنگی سوخت
میراب جوی اشکیم سایه‌نشین آهیم

آن می که رفت از دیم ز جام دیده نه جم
مانند شمع سرخوش زاشک خویش بکاهیم

احوال ما دگرگون از جزر و مد مستیست
گاهی چراغ شامیم گه شمع صبحگاهیم

گرد از دل رمیده تا کی بخون بشوییم
نه چشم عاشقانیم نه خاک رزمگاهیم

از دستهای بالا پای کمی نداریم
برق ستم ز هر سو سر میزند گیاهیم

بی برگی تجرد کس را بسنگ نسازد
ما دانه را پناهیم هرچند برگ کاهیم

ما را کلیم چندان دلبستگی بجان نیست
بر خون خویش داریم بی مدعی گواهیم

میروم از خود بیا و در انجمن تنها نشین / ذوق تنهایی اگر داری بیا با ما نشین
سرکشی با هر که کردی رام او باید شدن / شعله‌سان از هر کجا برخواستی آنجا نشین
طرز وضع اهل دنیا بر سر نادیده نیست / گر فراغت خواهی از ایام نابینا نشین
صدر مجلس گر تمنا باشدت افتاده باش / همچو گرد از خاکساری آگهی بالا نشین
شب چراغ افروختن از اهل غربت بدنماست / منزوی گر میشوی از سایه هم تنها نشین
گرد بالای تو ساقی جلوهٔ مستانه بس / گو در آغوش من و گو پهلوی مینا نشین

ای کلیم ار کیمیای جستجوی وصل دوست
گر ز پا خواهی نشستن بر در دلها نشین

هیچ کاری بر نمی‌آید ز دست تنگ من / ورنه جنگی نیست دامان ترا با چنگ من
طینتم با عاریتهای جهان چسپیده نیست / گر ز رویم گرد افشانی بریزد رنگ من
تیره روزانیم ما را اختر طالع یکیست / از شکست زلف خوبان خیزد از چنگ من
بسکه خرسندم ز گنج فقر کاشانش مباد / نعمت الوان بود غمهای رنگارنگ من
با همه کم ظرفی دارم ز همت گوشه‌ای / در نیاید بسکه دنیا با چشم تنگ من
کام دنیا چیست گر ناکامیش باشد هراس / آخر این تنگ فضا کو فتنه باشد از چنگ من
شیشه خود را که می‌آرد بسنگ ما زند / کس بیک یک من نمی‌آید کلیم از سنگ من

سفر نکوست

سفر نکوست اما نه ز کوی دوستان رفتن / بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن
نقاب غنچه بگشاده می و معشوق آماده / عجب گر زنده رود اکنون توان از اصفهان رفتن
ز جوش گل نگنجد آشیان ما زهی طالع / که در فصل چنین می‌بایدم زین گلستان رفتن
نه تاراج خزانی بود و نه آسیب خاری آنجا / بجز آوارگی باعث چه بود از آشیان رفتن
دل و جان صبر و طاقت جمله پیمانند و بی‌پا / ره خونخوار هجران را کی کاروان رفتن
جدایی از تو هم لعنت دل بی‌صبر و طاقت را / بسی مشکل بود چون فیل از هندوستان رفتن

تو خود در فیلی کلیم اما گران برگشته
ترا تکلیف برگشتن کند کی می‌توان رفتن

کار دوران چیست جمعیت پریشان ساختن / سیل مجبور است در معموره ویران ساختن
پاک طینت را بکین کس نشاید گرم کرد / بهر خونریز از طلا شمشیر نتوان ساختن
گر طبیعت همت ایام عیسی دم شود / باید از وی درد فقر خویش پنهان ساختن
ابر اگر از طینت اهل جهان آگه شود / قطره سازی را بدل بارد بپیکان ساختن
ترک دنیا پیش این بیباکان کافریست / چون کنیش هندوان بتخانه ویران ساختن
گر بما را اگر مهرانی گلشن دهند / عاجز آید نوبهار از غنچه خندان ساختن
با همه قابلی دارد بهر ما جنت ما / می‌توان از گل و ریحان مغیلان ساختن

یکذره راحت ار گیتی نشاید چشم داشت　　زانکه ناچار است با دود چراغان ساختن

نارفیقان دست فرسود آشناها شد کلیم
بعد ازین خواهیم با بیگانگان ساختن

هردم مشو سوار بعزم شکار من　　آتش مزن بخانهٔ زین شهسوار من
کوتاه گشت از همه جا رشتهٔ امید　　از بسکه رو بکار گره زد بکار من
پژمرده گشت گلشن عیشم چنانکه نیست　　یک گل درو که خنده زند بر بهار من
شد سینه چاک و سوزن مژگان تو دمی　　چون رشته بر سرش نیاید بکار من
صحرا کنون خوش است که از فیض گریه‌ام　　روئیده سبزه چون مژهٔ آبدار من
زنگار گیرد آینه گر در بغل نهم　　از بس بکدر است دل پرغبار من
آیینه ایست جام و تو حیران خویشتن　　ساغر از آن بکف ننهی میگسار من
خم گرچه سالها بغلاطون نشسته است　　دور از لبت نکرد علاج خمار من

گرمست بسکه ماتمم از سوز دل کلیم
شمع از دو سر گداخته شد بر مزار من

نه همین میرمد آن بوی گل خندان از من　　میکشد خار درین بادیه دامان از من
با من آمیزش او الفت موجست و کنار　　روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

قمری ریخته

قمری ریخته بالم به پناه که روم　　تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من
بتکلّم بخموشی بتبسم بنگاه　　میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من
نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر　　ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
گرچه مورم ولی این حوصله را هم دارم　　که به بخشم بود ار ملک سلیمان از من

اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

مگو ناصح که نتوان از رخ جانان نظر بستن　　بسی مشکل بود بر روی صاحبخانه در بستن
بهار از موج مستی دستاری سر ماید دماغ ما را　　که هر که داغ شود بارش نمیباید بسر بستن
رهی در کس نماند گر گاهی گره کشایی　　میان کی شود تنگ ناشد چون ما کمر بستن
بسعی خویشتن هرگز نگردی نیکبخت ایدل　　تمام عمر اگر بال هما خواهی بسر بستن
ز روی مهر بر هم نفکند دیده داغم　　چنین باید بلی از روی نامحرم نظر بستن
ره فیض ازل را رهزن ندارد خصم کوشش کن　　که از کوشش نیارد کس ره آب گهر بستن
سخن بخشد حیات جاودانی اهل معنی را　　همین باشد کلیم از شاعری ما طرف بر بستن

سکندر سد نمی‌بستی که نامش در جهان ماند
دو مصرع را توانستی اگر بر یکدگر بستن

ای صبا این دل صدچاک بجانان برسان
شانه تحفه بآن زلف پریشان برسان

بچمن گر گذری ناله از من بشنو
نغمه تازه بمرغان خوش الحان برسان

زاد راهم همه چون دیده عاشق آبست
سیر سحابی تری مژده بستان برسان

تا دل آبله ها واشود از رنج سفر
خضر راحت شو و خود را بمغیلان برسان

کار اغیار چو از بوسه رساندی بکنار
بهر ما هم نگهی تا سر مژگان برسان

بهدف ناوک اندیش گرت شوقی هست
آتشی داری در سینه بنیستان برسان

تا کی ای بخت بری چاک ز جیبم بکنار
یکشب هجر مرا نیز بپایان برسان

خون اگر نیست دلا آهن پیکان بگداز
مدد اشک باین دیده گریان برسان

نو بهارست کلیم اینهمه افسرده مباش
تو هم آخر گل اشکی بگریبان برسان

دلا بار وجود خویش افکن
درین ره کاری آخر پیش افکن

تو صید عالم قدسی درین دشت
کمند وحدتی بر خویش افکن

دل آسوده را در خون فرو بر
بران مژگان کافرکیش افکن

مگر در خواب بینی روی راحت
چو گل بستر بروی نیش افکن

بران بیتی که دارد قصر شاهی
نظر از کلبه درویش افکن

بره گر پیش

بره گر پیش پای خود نه بینی
گنه بر عقل دوراندیش افکن

گر از تقصیرها داری خجالت
سر از شمشیر او در پیش افکن

اگر سرمایه خونابه کم شد
دلا زان لب نمک بر ریش افکن

کلیم از فکر آن لبهای میگون
نمک در دیگ سودا بیش افکن

پیشی ار خواهی بره پس‌مانده همراهی گزین
سربلندی بایدت دیوار کوتاهی گزین

در ره عصیان هم اهل همتی باید بلند
بهتر از شیطان رفیق راه گمراهی گزین

رو ز راز خجلت بکاه آنجا که شد مهمان شبی
گر غیوری شیوه شمع سحرگاهی گزین

عزت این خانه را لایق نباشد هر چراغ
از برای کعبه دل شمع آگاهی گزین

پا چو از دنیا کشیدی کنج در دامن بست
دیده از دنیا چو بستی هر چه میخواهی گزین

تا نمانی از گرانی با امید از جذب عشق
از درون چاه کاهی از برون برج کاهی گزین

گر درون لبریز نشتر باشدت از نیش خلق
لب به بند از شکوه کس مشرب ماهی گزین

پادشاهان با نزاکت بار عالم میکشند
بار بر عالم گذار و فقر بر شاهی گزین

رهبر عامی کلیم از دی عصا بهتر بود
در طریقت مرشدت گر اوست گمراهی گزین

بسینه ناوک غم تا بکی روان کردن | چه ذوق زرده دهد آینه را نشان کردن

دلا بگلشن حسن معاش میباید | بقدر بال پرواز آشیان کردن

قفس فراخ اگر گشت گلستان نشود | بجاست شکر و شکایت ز آسمان کردن

غذای ماست فریب سراب نومیدی | مگو بهیچ قناعت نمیتوان کردن

ترا چنین که سر و برگ بدگمانی هست | چرا مداری پروای امتحان کردن

مسلمست بدل اعتماد در دغمگاه ترا | ز جان نهفتن و پنهان ز لب فغان کردن

چنین که قبله خود کرده‌ایم دنیا را | نشان کفر بود پشت بر جهان کردن

زمانه را بتو یکرنگ میکند از دل | بنزد جهل فروشان هنر نهان کردن

جفای خار نه از بهر گل کشید کلیم
رساند مشق بمنزل ز باغبان کردن

شب عید است بیاید در میخانه وا کردن | بی خشکی زهد روزه دار افزاد وا کردن

صراحی گر چنین پیوسته خواهد در سجود آمد | بیک طاعت سی روزه را خواهد قضا کردن

زماه عید ابروی ساقی کار نگشاید | بیک ناخن گره نتوان ز کار عشق وا کردن

ستم باشد کشیدن جام را یکنفس بر سر | بیکدم انجمن آیینه را بی صفا کردن

بنای مستی تر از من مخمور ای ساقی | ز کوتاه نظری رطل گران باید جدا کردن

خمار باده در چشمم سیه کرده است عالم را | بیا ساقی که وقت شام باید روزه وا کردن

مرا ابنای مژگان او میسوزد از غیرت | ز چشمانش جدا باگشتن و رو بر قفا کردن

گر او از ما برد در تیره روزی هم پریشانی | چرا از زلف بجه دارد شکست کار ما کردن

چنان کز هر مژه باید دواندن نشتر در دلها | ز هر چشمی نمی آید نگاه آشنا کردن

کجا تنها بصیرت را رسد این کحل بینایی | فلاطون میتواند خشت خم را توتیا کردن

فرو دن از پایه خود هیچکس پستی نمی بیند | فلک هرگز نخواهد شکر را بوریا کردن

درین دریای بیساحل کلیم از من چه می آید
ز کار افتاده (اینجا) بازوی موج از آشنا کردن

ز میخانه دگر نفهم خواهیم دگر بر سر زدن | این بود از ما بدام عشق بال و پر زدن

از غم اندک گم شد مرهم ز سینه سنگ | چون درین غمخانه نبود کس چه حاصل در زدن

در حق آن قامت دلکش وصیت کرده است | وقت رفتن شمع رعنایی و گل بر سر زدن

گرچه میگویند نیکویی کن و بفکن در آب | حیف باشد خاک پای ایش را بچشم تر زدن

کم خریداری هنر باشد برای ما عجیب | کی توان بهر کسادی طعنه بر گوهر زدن

دعوی فهمیدگی دارد گواهان زبان | نزد مردم لاف از فهمیدگی کمتر زدن

ای که دلگیر از حیاتی یاد از پروانه گیر | از ملال زندگانی سینه بر خنجر زدن

رنج و راحت را تلافی از قفا چون میرسد | خار غم در پا شکستن به که گل بر سر زدن

دستهایم چون فلاخن هر دو بی ریخته شد … از تأسف تا بکی بتوان بیکدیگر زدن

آنکه حرف از بیم بدنامی نزد با ما کلیم

نیکنامی باشدش با مدعی ساغر زدن

بشکسته عهد صحبت می از هوای یاران … آری بهشت باشد برق آشنای یاران

افکنده اند برابر مستان سر برهنه … همچون حباب بی دستار در رهنمای یاران

در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن … یعنی بود برابر با قطرهای باران

در کشور گلستان گلچین اگرچه شاه است … از گل گرفته باشد گدای یاران

بیداد پاک طینت بر دل گران نباشد … پیوسته میتوان خورد تیر جفای یاران

در گلستان گر شمیم هر روز در کار آمده است … چشم از جمال ساقی گوشش از صدای یاران

میخانه آستانش گل شد ز سجده ما … از بسکه هست ما را در سر هوای یاران

نازم بآن جوان کاهی که می نباشد … در خشکسال باشد شبنم بجای باران

ساقی بی پرستان دارد کلیم دایم

احسان بی تقاضا همچون عطای یاران

نگه از تار جان باید برات با کسی بستن … کی از هر رشته اندیشه گل میتوان بستن

ز دور رعشه شوق اضطرابی آرزو دارم … که مغزم را نباشد فرصت در استخوان بستن

علاج اضطراب دل نمی آید ز من ورنه … بافسون میتوانم لرزه آب روان بستن

همیشه

همیشه من عجز و کار ادست استغنا … ز گلچین در زدن می آید و از باغبان بستن

دکان گلفروشم رونق من موسمی دارد … بخود نتوان گل داغ جنون را در خزان بستن

جرس این ناله را از پهلوی دلبستگی دارد … نبایستی اول خویش را بر کاروان بستن

بنازم ترک چشمت را که ترکش بسته میخواهد … نخورد تیر اسیران اینچنین باید میان بستن

بروز ابر عندلیبم شام چون پروانه میخواهم … در آن کو حرف من نتوان بخواب پاسبان بستن

کلیم از یک الف زخمش چه حرف شکوه میخوانی

سخن کوتاه کن تا کی ز حرفی داستان بستن

اگر مرد رهی نعلین سعی خاره در پا کن … قدم از سرکن و سودای منزل از سر وا کن

نه مجنونم که نور دیده را در سیاه درهم خود را … بوادی پیمایی خیال زلف لیلی کن

نه مرد حوصله عشقی ز سر قد هوس بگذر … هوای سیر دریا داری از ساحل تماشا کن

بحرفی میتوانی ساخت کار شور بختان را … تبسم گو شکستی نمک در زخم دلها کن

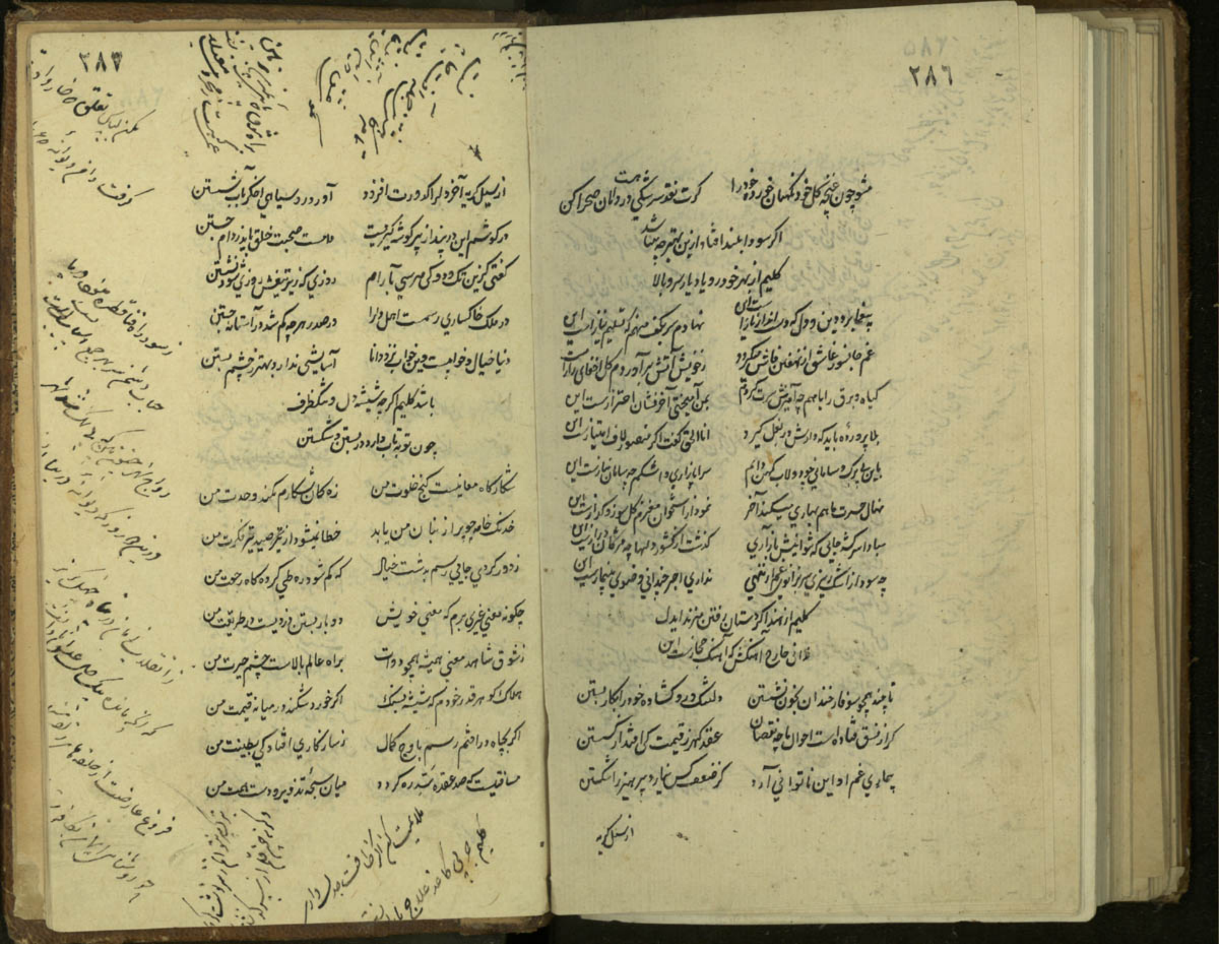
طریق زندگی با دوستان بنگر چسان باشد … ترا هرگاه میگویند با دشمن مدارا کن

بهشتی چون دل آگاه در عالم نمی باشد … هوای جنت ار داری بطبع اهل دل جا کن

دلا گرچه رفیقی در ره عزلت نمی باید … نمیگویم که تنها باش همراهی بعنقا کن

بود کفر طریقت از پی گم گشته گردیدن … اگر داری دماغ جستجو آرام پیدا کن

زکل صاحب سخن …
چو مثنوی …
گفتم …
حالا …
دل …
ابدا …
…
دعوت …
آخر …



مشو چون غنچه گل خود نهان خورده خود را / گرت نقد سرشکی هست در دامان صحرا کن

اگر سرو بلند افتاد ازین بهتر چه میباشد
کلیم از بهر خود رو یاد یار سرو بالا

به یغما برد دین و دل که در انداز ناز است این / نهادم سر بکف سهم که تسلیم نیاز است این
غم جانسوز عاشق از نهفتن فاش میگردد / ز خویش آتش برآورد دم گل افشای راز است این
گیاه و برق را با هم چه آمیزش رسد گرم / بمن آمیختی آخر فغان احتراز است این
بلا پرورده باید که دارش در بغل گیرد / انا الحق گفت اگر منصور لاف امتیاز است این
باین بی برگ و سامانی چو دولاب کهن دایم / سراپا زاری و اشکم چه سامان نیاز است این
نهال حسرت ما هم بهاری میکند آخر / نمود از استخوان مغزم گل سوز و گداز است این
مباد اسیر گشته جایی که شوایش بازاری / گذشت از گشود دلها چه مژگان دراز است این
چه سود از اشک ریزی سر بزانوی عجز ار ننهی / نداری اجر خیدانی که ضوی بیمار سیب است این

کلیم از هند اگر دستان رفتن میزند ای دل
ندانی خارج آهنگش که آهنگ حجاز است این

تا چند همچو سوفار خندان بخون نشستن / دلتنگ دیر و گشاده خود را بکار بستن
گر از فسق فتاده است احوال ما چه نقصان / عقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن
چه جای غم ادای ناتوانی آرد / گر ضعف کس نیارد پرهیز را شکستن

از سیل گریه

از سیل گریه آخر دل را کدورت افزود / آورد در دسیاهی اخگر ز آب شستن
در گوشم این در پند از پیر گوشه گیر است / آفت صحبت خلق باید ز دام جستن
گیتی گزین تنگ در دکی میرسی بآرام / دردی که زیر تیغش روزی شود نشستن
در ملک خاکساری رسم است اهل دل را / در صدر هر چه کم شد در آستانه جستن
دنیا خیال و خوابست وین خواب نزد دانا / آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن

باشد کلیم اگرچه شیشه دل و تنگ ظرف
چون توبه تاب دارد در بستن و شکستن

شکارگاه معانیست کنج خلوت من / زه کمان شکارم کمند وحدت من
خدنگ خامه چو پر از بنان من یابد / خطا نمیشود از نخچیر صید تیر فکرت من
ز دور گردی جایی رسم بدشت خیال / که کم شود ره طی کرده گاه رجعت من
چگونه معنی غیری برم که معنی خویش / دو بار بستن فردیست در طریقت من
ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات / براه عالم بالاست چشم حیرت من
هلاک گوهر قدر خودم که شیشه دسبک / اگر خورد شکند در میانه قیمت من
اگر بچاه در افتم رسم باوج کمال / ز سازگاری افتادگی طبیعت من
مسافقیت که صد عقده بسته ره گردد / میان سبحه تدوین رود دست همت من

کنون بخلوت گورست ترک و سامانی   باین غبار نیالوده کنج عزلت من

ازین که دست امیدم کلیم کوتاه است
خدا میانه برجسته داد قسمت من

برتر از خورشید شد کار سخن   شب نباشد روز بازار سخن
نارسانیهای اندازه همه   از بلندیهای دیوار سخن
عرش کرسی مینهد در زیر پای   تا گلی چیند ز گلزار سخن
منکر هر مذهب و ملت که هست   بر نمیخیزد بانکار سخن
بهر بازوی هنر ننوشته اند   هیچ تعویذی چو طومار سخن
چون قلم از خویش سرها بر تراش   سرکشی خواهد سر و کار سخن
غرق گرد حیرتم دایم کلیم   گرچه با این قدر و مقدار سخن
غیر یارانی که مضمون میبرند   کس نمی بینم خریدار سخن
میرزای ما جلال الدین که هست   از سخن سنجان طلبکار سخن

راستی طبعش استاد منست
کج نهم بر فرق دستار سخن

بعالم از سر کلک وزارت افشانی کن   بر اوج قدر دایم کار فیض آسمانی کن

بزرگانرا

بزرگانرا بقدر کاردانی کار می افتد   دل بیدار داری مملکت را پاسبانی کن
رضای خلق و خالق چون عنان هر که بدست افتد   سوار توسن توفیق باش و کامرانی کن
ز بستان عقیدت نوبر اخلاص محبین   فلک را هم صلایی زن جهانرا میهمانی کن
ز فیض لطف شاهنشه بهار عالم افروزی   جهانرا تازه رو همچون زر شاهجهانی کن
بر اوج رفعتی هر گاه اختر درگذر بینی   دعا بهر دوام دولت صاحبقرانی کن
رسوم مردمی نو حبیست دیگر چرا گویم   بشکر قرب شاهنشه بدوران مهربانی کن
طلای پاسیه ثابت و سیم ماهش اندوده   چو روی خود فروشی نیست اینجا قدردانی کن
زبان خیرخواهی غیر ازین حرفی نمیگوید   دل از خود شاد دار و در دو عالم شادمانی کن

سخن را صاحبی اهل سخن را قدوه آمد
کلیم از پشت گرمی بعد ازین آتش بیانی کن

حسن اگر اینست ناصح همچو ما خواهد شدن   چوب تر آخر با آتش آشنا خواهد شدن
از دم تیغت سر مرغ دلم بسمل تا بکی   دل که از دست تو بیرون شد کجا خواهد شدن
یکره از دستم بدامان تو گردد آشنا   پنجه من بر سرم بال هما خواهد شدن
پیشتر هر چند بر کام جهان چسپیده   پیشتر از دستت این رنگ حنا خواهد شدن
هر در بگشوده دارد زانست غنا کلید   همچنانش واگذاری گر تو وا خواهد شدن

چون کشی خنجر بقتلم بر میان دامن مزن   دامن آلودن بخونم خونبها خواهد شدن
بهر هر کامی اگر دانی چه منت میکشی   کام دنیا بر تو کام اژدها خواهد شدن
میرود تا کوکب بخت مرا آتش زند   هر شرر کز صحبت آتش جدا خواهد شدن
دست گیر از دست چرخ زبون گر دشمنیست   هر کجا خاریست در پای عصا خواهد شدن
در هوای شمع رویت از چراغ دیده ها   بر تن فانوس پیراهن قبا خواهد شدن

گر فلک زینگونه بر ما تنگ میگیرد کلیم
وسعت آباد جهان چشم گدا خواهد شدن

نصیب ماست زیان هر زبان دیدن   گلی نچیدن و دیدار باغبان دیدن
غبار کوی منزل بدیده تا نکشی   نمیتوانی مسند بر آستان دیدن
خدا نصیب کند دیده که بتوانی   بروشنایی او سود در زیان دیدن
غبار کلفت او چشم را زیان دارد   جهان بدیدهٔ پوشیده میتوان دیدن
متاع قافلهٔ هستی آنچه خواهی هست   ولی تو کرد توانی زکاروان دیدن
ز صدق دوستی آنکس که بهره مند بود   شکسته دل نشود از مرگ دشمنان دیدن
تو گر نباشی کج بین چگونه آید راست   ز خاک بودن خود را بر آسمان دیدن
غبار جامه گر از تن رود بصیقل فقر   توان در آینهٔ جسم روی جان دیدن

نظارهٔ دل

نظارهٔ دل پرخون ز چاک سینه کلیم   بود ز رخنهٔ دیوار گلستان دیدن

چیست کارم زخم کاری هر زمان برداشتن   وز خدنگ جور او زخم سنان برداشتن
در کتاب صنع یزدانی حساب کردنست   سرو من حرف کمر را از میان برداشتن
میتوانم آب بردارم ز جوی کهکشان   لیک نتوانم ز خوان خلق نان برداشتن
در ثبوت بردباری عاشقان را محضریست   چون هدف از هر ستمکاری نشان برداشتن
کعبهٔ عشق ترا خوف و خطر در راه نیست   آب اگر نبود توان ریگ روان برداشتن
گر نباشم لایق برداشت نتوانم فکند   یکره هم از خاک خواری میتوان برداشتن
ضعف در بیماری عشقت بجایی میرسد   کاستین نتوان ز چشم خونفشان برداشتن
کامجویان را گزیری نیست از جور سپهر   هر که گلچین بایدش از باغبان برداشتن

بردباری چیست جور از دشمنان بردن کلیم
ورنه جان پروردنست از دوستان

کس نمیگیرد دگر در رهن صهبا پیرهن   از تو چاک آید بدست بیتابی و از ما پیرهن
پیش تو ضعفم قوتی دارد که مانند حباب   باز می افتم اگر بردارم از جا پیرهن
شب قبای صبر دلها چاک شد چون آمدی   همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن

اورنگ‌واره سنبلستان یار زلفی ده بباد — پاره میسازند درین ایام کلها پیرهن

در میان یار کرنیاره کرم خونهای داغ — با همه نسبت نمی‌چسپد بر اعضا پیرهن

نیست تار و پود راحت در لباس روزگار — یک بیک را آزمودیم از کفن تا پیرهن

سخت جایی بسکه از پهلوی ما اندوخته — کار جوشن میکند بر پیکر ما پیرهن

خرقهٔ عریانی از دست جنون پوشیده‌ایم — قامتم هرگز نخواهد راست شد با پیرهن

جامه پوشاندن بیمار اسلمانی بود — دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن

گاه عریان از جنون چون شمع میگردد کلیم
گاه چون فانوس می‌آید سراپا پیرهن

نیامد نخل آه از سینه بر داغ من بیرون — نکرد این سرو هرگز سر ز دیوار چمن بیرون

درین محنت سرا چون نال اگر جا بایست وطن باید شد — بغربت تیغ اگر بار دنیایی از وطن بیرون

فلک جام مرادم کی دهد گر آید از دستش — برد پیمانه داغ از حسد از دست من بیرون

غم افشای رازم نیست در برش که میدانم — ز بس دل بستگی ناید ز بزم او سخن بیرون

گلی را باش بلبل گو نقاب از رخ چو بگشاید — کند از شرم او دل با غبار از چمن بیرون

بفکر خاتم لعل لبت هرگاه می افتم — نمی‌آرم ز بس جان خاتم انگشت از دهن بیرون

نمیدانم کلیم از حسرت روی که بود امشب — که میشد با نهایی اشک شمع از لگن بیرون

ردیف شین

روشندلان ندارند دلبستگی بفرزند — از شعله سهل باشد مهجوری شراره

آن نشئه که بخشد بگذشتن از دو عالم — در کیش میکشان هست یکمستی گزاره

از کعبتین رنجش در نرد بیکر و جیت — چون مطلبی نداری پا در گرد گو ستاره

با خوی سرفرازی نتوان زپس بر ون — جایی که سقف پست است نتوان شدن سواره

همچون کلیم دیگر یک با تشخصی کو
آگاه و مست غفلت بر شغل هیچکاره

تا کی خورم غم دل با نیم جان خسته — دست شکسته بندم بر گردن شکسته

جمعیت حواسم باید بحال اول — گم گشته دانه چند از سبحه گسسته

یکدسته کرده دوران گلهای چمن را — وز آن زه گریبان بر دسته رشته بسته

اهل جهان نهانشان یکرنگ آشکارست — گرد نفاق دلها بر چهرها نشسته

...ل از تن برآید جان علایق آلوده — چسپیده بر غلافت شمشیر زنگ بسته

...ل که هرگز نشسته خاطر را — بیمار گشته از غم پرهیز اگر شکسته

...شقت جایگاه صید و صیاد — مرغ پریده از دام تیر ز صید جسته

...رفته گم کرده باری از دل — وا یافته است هرکس گم کرده را بجسته

...ت در نهایی سیاهی — بهر که میفرستی مکتوب های شسته

تن شستن نقش امید از نقش بد بسیار به / آیینه را عریان تنی از جامه زنگار به

غواص تا دم میزند گوهر نمی آید بکف / گوهرشناس از کس بود خاموشی گفتار به

هر لب که بی آبی بود کم از لب جامی بود / چشمی که نبود خونفشان نز رخنه دیوار به

گر ذره کامل بود به ز آفتاب ناقص است / گر نیمه باشد خم زمی ز و ساغر سرشار به

سر را بود ربطی دگر با جای کوتاهی بود / گر کنج قارون باشدت در رهن می دستار به

همت بطاقی نه گذرد نشکسته بنیاد را / پرواز چون کوته بود صد بار از دو رفتار به

دل خسته هجر ترا از وصل می باید دوا / ای چاره ساز او برگ گل مرهم بزخم خار به

کاری ز مستی در جهان بهتر نمی باشد ولی / آنهم مکرر میشود بیکاری از هر کار به

نتوان کلیم از وصل می دلشاد در غربت شدن
گر میکشی داری هوس در خانه خمار به

ای دل بباغ هوسها قدم منه / از کنج یأس روی بباغ ارم منه

بر نوک نیشتر نهی ار دیده امید / سهلست چشم بر کف اهل کر[م منه]

حمال حرص و آز خودی اینقدر بست / بر دوش بار منت کس بیش ...

تعریف خود پسند سخن باش نو مکن / او خود گرست نیشه بگوش ...

تا خون ز دست خویش تو اکنون نهاد / همت بور زولب ...

...ان عرض غفلت در سینه وا مکن / صد رنگ آرزو را بر روی هم منه

با خودفشان بوادی آوارگی مبر / جایی که نقش پای بماند قدم منه

راه ورود ز نخل خزان تا دیده گیر / کاه خزان پیری دل بر درم منه

طبل تهی بکوست که آوازه هواست / هر رطب و یابسی که بود در شکم منه

خود را فشان با روک شهرت مکن کلیم
از نام سکه دار و بمحضر قلم منه

...ور حسنش از بس ما اسیران گران کرده / ذره برگشته تیرش داشتنم گرفتار کرده

...اشق دشمن زاف اینکه هر کز گل نمیبود / رنگ لالهی کم روزی عندلیبی شان کرده

...انف خال مشکین چون نقاشش از کوبا / رنگ کار خویش چیزی کاکه خوش کرده

...ی تا دک آه سیه روزان چنین / که مرگان تو چشت ناوک ما را کمان طاقت کرده

...دانم چرا مردم بخونش تشنه تر گردد / صراحی در تن ساغر اگر صد بار جان کرده

...ز چه دیده ام خود میبرد در جستجوی او / ز بیتابی بهر سو بار قاصد ها روان کرده

...شک اند ... بیدونه نظاره بیهودی / درین دریای خون هر کس صاف و شوریان

...ین کز ازته ... داماش کرد و نهان / کمر خود را چرا از دیده مردم نهان کرده

...لیم از ... بود تا کی بر فغان دارد / زبانی را که وقف مدحت شاه جهان کرده

درویشی چنانم نقش نسبت خویشتن گشته / که همچون کلام بر تن نقشان بوریا مانده

کلیم از دل غمی گر رفت از آن جایگاه تر آید
اگر خاری برون آید ز پا سوزن کجا مانده

وای سیر گلشن مانده است بال و پر رفته / هوسها کاش می‌رفتند با عمر بسر رفته
عشق ریشه محکم کرده تا صبح بر نمی‌آید / ز سوزن بر نمی‌آید خار در جگر رفته
بکوی تیره‌بختی چون قلم پا در گل مانده / اثر از شعله آهم بدر همچون شرر رفته
شکیب بیقراران هم بجای خود نمی‌آید / نیایی از سفر تا باز چون عضو بدر رفته
مباد آتش سودای کس زین گونه افتد / ز جوش گریه‌ام چشمی چون دیگ از سر رفته
نیم شرمنده یکگام همراهی ز دل هرگز / برای گرم ادید است از راه دگر رفته
میان خاکساران لاف پستی میتوانم زد / هوای کرسی زانو مرا از سر بدر رفته
[illegible] بهم [illegible] کشته اما نیست از نقش [illegible] پیدا / درین سرگشتگی مانم بزلف تا کمر رفته

بکوی تنگدستی خود زمین گیرم کلیم اما
سر شکم بر سر دریا بتاراج گهر رفته

غم بیش و کم تقدیر گذشته / و ز نیک و بد عالم دلگیر گذشته
طن شد [illegible] حال و [illegible] پر من [illegible] / عمرم بنوبهی چو پر تیر گذشته

دوران ز عارت بها و ندان زمانه گرفته / نوبت رسد ببانم چو آن آسیا گرفته
داریم در فراق اشک بهانه جویی / بدخوی تر ز طفل از شیر وا گرفته
صد برق ناامیدی کرده کمین ز هر سو / نخل امیدواری هر جا که پا گرفته
بر سبزه زمانه گشته غیر استخوان نیست / هر کس دمی نشسته طبع هما گرفته
تمییز صاف از درد دوران نمیتواند / هر آستان نشینی در صدر جا گرفته
با آنکه هر دو در زلفش در گشتنم یکی شد / هر تاری از ندامت ما تم جدا گرفته
ریزند خرقه پوشان خون دل لباس تقوی / شمشیر این دلیران جا در عصا گرفته
آوارگان ندارند پیر طریق جز ما / هر کس کلیم گم شد همت ز ما گرفته

عصا در دست پیری از پی [illegible] کجا مانده / ز دست [illegible] از ضعف [illegible] اگر خضری کجا مانده
ز خود منهار و در باد گاه چیر می دارم / که چون گاه شم از خرمن هستی بجا مانده
ز بار جامه از ضعف تن در زیر دیوارم / شم مانند نال خامه در زیر قبا مانده
نگاهم رقد این سرو بالایان نمی‌افتد / که سر همچون کمان حلقه‌ام بر نب قبا مانده
فلک ما را همه حرصی که در پرده دری دارد / دل ما همچنین در پرده شرم و حیا مانده
گل خاکی که بنجا رسد در راه طلب نبود / ببایم یادگار هر یکی خار جدا مانده

بر و دستی



چون دلبری در کف شوریدگی ماست | سررشتهٔ هر کار ز تدبیر گذشته
امروز با فسون وفایش سلامست | ترکی که ز ما دست به شمشیر گذشته
در راه طلب همت این هردو بلند است | آهم ز اثر اشک ز تاثیر گذشته
راه دل و جان غمزهٔ او زد به نگاهی | یک ناوک کاری ز دو نخجیر گذشته
خارم جگر کاشته و داغ به سینه | در دل چو گل و لاله ز کشمیر گذشته
در کوی جنون کلبهٔ ما نیز نشانست | گامی دو سه از خانهٔ زنجیر گذشته

یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کند
طفل هوسش زین شکر و شیر گذشته

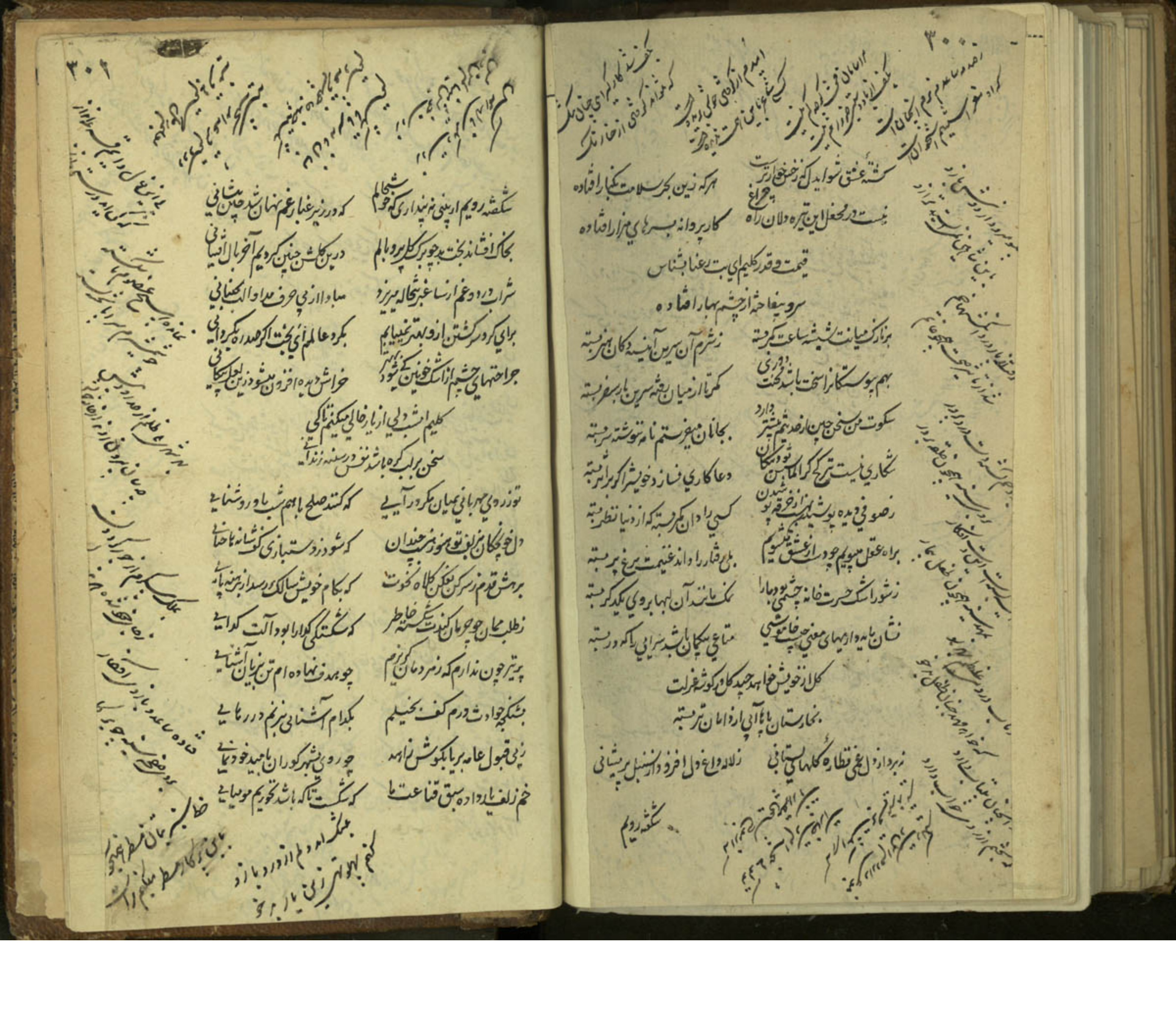
ز آتش پنهان عشق هر که شد افروخته | دود نخیزد از او چون نفس سوخته
دلبر بخشم و کین گلبن هر رنگ و بوست | دلکش پروانه نیست شمع نیفروخته
در وطن خود گهر آبروئیش نیست | کی بعزیزی رسد یوسف نفروخته
مایهٔ آرام دل چشم هوس بستن است | از طپش آسوده است باز نظر دوخته
شاید کامید دام مرغ پریده ز چنگ | گرم نگردد دگر عاشق دلسوخته
داروی بیهوشیش مستی پیوسته است | چشم تو این حکمت از نرگس آموخته
آمد و آورد باز از سر کویش کلیم | بال و پر ریخته جان و دل...

کی صاد

لبت بر دی کسی وا نمیشود به تبسم | تکلف و شی باین نخوت و غرور که دیده
چنانکه سایه ز پرواز مرغ میرود از جا | مرا ربوده ز جا از رخم چو رنگ پریده
اگر ز درد اسیران خویشتن نشد آگه | چراست زلف ترا پیچ و تاب مار گزیده
کسی که دیدن دردیست روشنائی چشمش | ز میل خار مغیلان بدیده سرمه کشیده
ز درس و بحث چه کیفیتی بیافت کجا بود | کتاب داده اگر شیخ شهر و باده خریده
ز کنج کاوی مژگان غزال چشم تو خوانم | که کس بغور سخن در جهان چو او نرسیده
باینطریق خرد آزموده تیغ زبان را | که ربط محکم خود را ز گفتگوی بریده

کلیم نالهٔ ما کی رسد بگوش غرورش
کسی که زاری دلها ز زلف خود نشنیده

آمد آن هوش ربای دل کار افتاده | زلف آشفته بپایش چو بکار افتاده
حسرت ناوک او میکشدم این جهلاست | که اگر تیر خطا گشته شکار افتاده
همرهان دشمن و من بیکس و هجران در پی | دستم از کار فرو مانده و بار افتاده
نامه ام کاغذ آتش زده را میماند | جابجا اشک چو افشان شرار افتاده
حسن در کسوت یکرنگی عشق ار نبود | گل چو خون لاله در آتش نگار افتاده
بحساب زر خود میکند ایمان تازه | خواجه اندم که نقدها بشمار افتاده



کشتهٔ عشق شو ای دل که ز خنجر ز ارت / هر که زین بحر سلامت بکنار افتاده
نیست در محفل این تیره دلان راه چراغ / کار پروانه به سرهای مزار افتاده

قیمت قدر کلیم ای بت رعنا بشناس
سرو بیفاخته از چشم بهار افتاده

بر نار کمر میانت شیشه ساعت گرفته / ز شرم آن سرین آینه دکان هنر بسته
بهم پیوسته کار سخت باشد لخت دوری / کمر تا از میان رشته سرین بار سفر بسته
سکوت من سخن چین از صد تیغ بیشتر دارد / بجانان میفرستم نامه نانوشته سربسته
نگاری نیست ترک گر الماس تو دیگران / دعا کاری فسازد خویش را گر بر اثر بسته
رضو فی دیده بوشیدنست از خرقه تو شنیدن / کسی را دامن کمر بسته که از دنیا نظر بسته
براه عقل میرویم چو دست از عشق میشویم / بلی رفتار را داند غنیمت مرغ پر بسته
ز شور اشک حسرت خانهٔ چشمی بود دریا را / نمک مانند آن لبها بروی یکدگر بسته
نشان باید ز لبهای معنی جز خاموشی / متاعی بیکمان باشد سرایی را که در بسته

کل از خویش خواهد چید کلاه گوشهٔ عزلت
بنهارستان با پای از دامان تر بسته

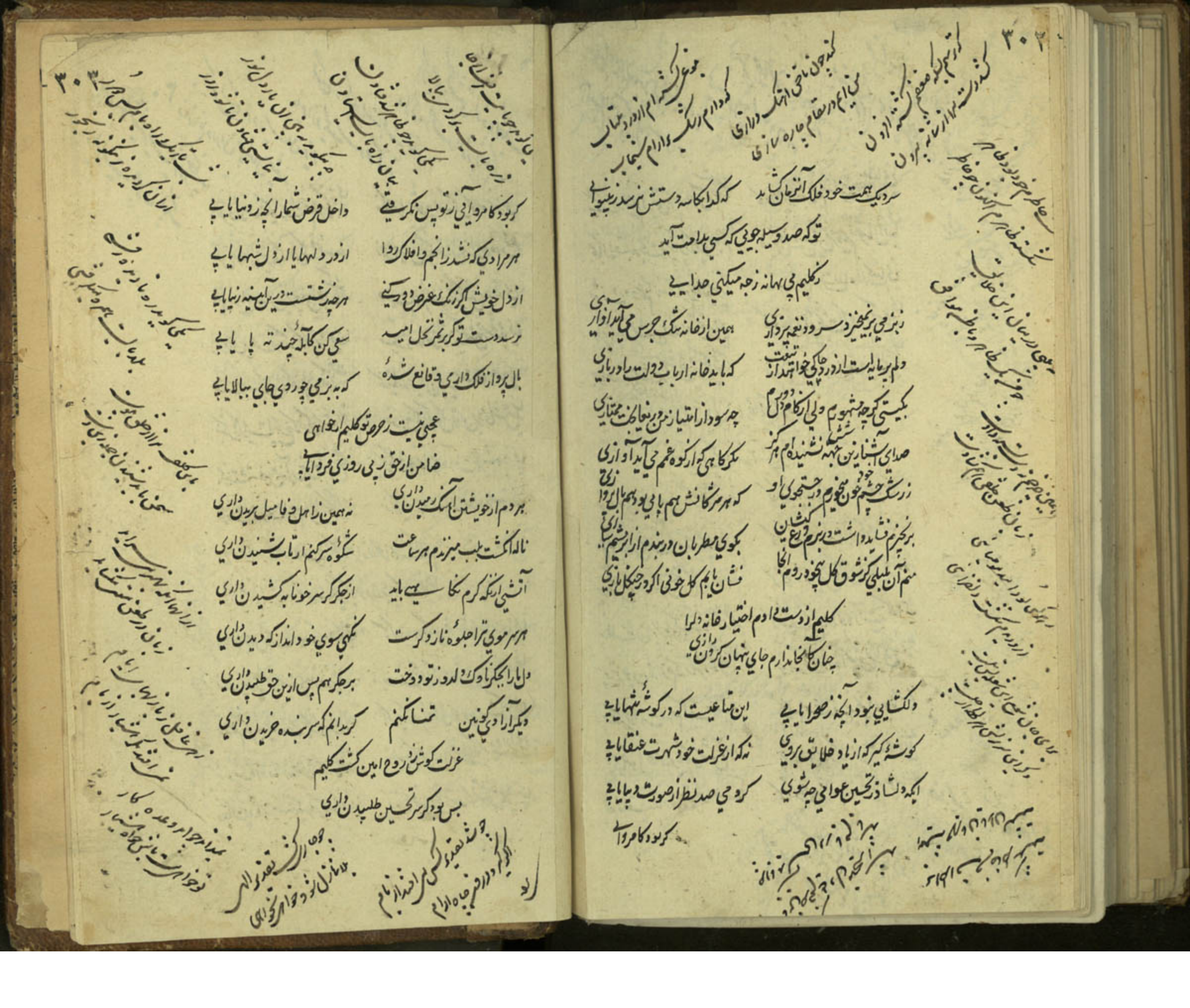
ز برداغ دل انجمی قطاره کلهای بستانی / ز لاله داغ دل افزود از سنبل پریشانی

شکفته رویم

شکفته رویم از بینی تو پنداری که خوشحالم / که در زیر غبار غم نهان شد چین پیشانی
بخاک افتاند بخت بد چو برگ گل پر و بالم / درین گلشن چنین کردیم آخر بال افشانی
شراب درد و غم از ساغر پیمانه میریزد / مبادا از می حرف مدادا لب بجنبانی
برای گرد گشتن از وی بعد تنها بنیایم / بگرد عالمم ای بخت اگر صد ره بگردانی
جراحتهای چشم از اشک خونین که شود بهتر / خراش دیده افزون میشود زین لعل پیکانی

کلیم امشب دلی از یار خالی میکنیم تا کی
سخن بر لب گره باشد نفس در سینه زندانی

تو ز روی مهربانی بمیان بگرد آیی / که کنند صلح باهم شب ماه و روشنایی
دل خونچکان ز لب تو شود زینت خندان / که شود ز دست بازی کف شانه تا حنایی
برهش قدم ز سر کن بفکن کلاه نخوت / که بکام خویش سالک برسد از برهنه پایی
ز طلب مجال چو حرمان کند شکسته خاطر / که شکستگی گوارا بود آلت گدایی
پر تیر چون ندارم که ز مردمان گریزم / چو هدف نهاده ام تن بزبان آشنایی
بشکنجه حوادث درم کف بخیلم / بکدام آشنایی برسم در رهایی
ز پی قبول عامه بریا بکوش زاهد / چو روی شهر کوران بامید خودنمایی
خم زلف یار داده سبق قناعت ما / که شکست تا که باشد نخوریم مومیایی



سر دیگ همت خود فلک آن زمان کشد | که گدا بکاسه دستش نرسد ز بینوایی

تو که صد وسیله جویی که کسی بحاجت آید
ز کلیم می بهانه ز چه میکنی جدایی

ز بزم می برنخیزد سرود نغمه پردازی | همین از خانه سنگ جرس می آید آوازی
دلم پیرایه ایست از درد چاکی خواهد از تیغت | که باید خانه ارباب دولت را در بازی
بکیستی گرچه مشهورم ولی از کام دورم | چه سود از امتیاز من درین غایت ممتازی
صدای آبشاران جبهه نشنیده ام هرگز | مگر گاهی که از کوه غمم می آید آوازی
ز رشک چشم خود خون میخورم در جستجوی او | که هر سو کاوشش هم پایی بود هم بال پروازی
بزنجیرم نباید داشت در بزم و تیغ کیشان | بکوی مطربان و رهبندم از ابریشم سازی
منم آن بلبلی کز شوق گل بیخود روم آنجا | فشانم بال خونی اگر در چنگل بازی

کلیم از دست دادم اختیار خانه دل را
چنان کانجا ندارم جای پنهان کردن رازی

دلگشایی نبود آنچه ز صحرا یابی | این متاعیست که در گوشه تنها یابی
گوشه ای گیر که از یاد خلایق بروی | نه که از عزلت خود شهرت عنقا یابی
آنکه دلشاد ز تحسین عوامی چه شوی | گرد می صد نظر از صورت دیبا یابی

گر بود کامروا

گر بود کامروایی ز تو پس نگرفتی | داخل قرض شمار آنچه ز دنیا یابی
هر مرادی که نشد ز انجم و افلاک روا | از در دلها یا از دل شبها یابی
از دل خویش اگر زنگ غرض دور کنی | هر چه در پشت در آیینه زیبا یابی
نرسد دست تو گر بر ثمر نخل امید | سعی کن کابله چند ته پا یابی
بال پرواز فلک داری و قانع شده | که به بزمی چو روی جای ببالا یابی

عجبی نیست ز حرص تو کلیم ار خواهی
ضامن از حق ز پی روزی فردا یابی

هر دم از خویشتن آهنگ رمیدن داری | نه همین ز اهل وفا میل بریدن داری
ناله انگشت بلب میزدم هر ساعت | شکوه سر کنم ار تاب شنیدن داری
آتشی از نگه گرم نگاهی باید | از جگر گر سر خونابه کشیدن داری
هر سر موی ترا جلوه ناز دگر است | نگهی سوی خود انداز که دیدن داری
دل ما را جگر یاد کنی لذت دوخت | بر جگر هم پس ازین حق طپیدن داری
دیگر آزادی کونین تمنا نکنم | گر بدانم که سر بنده خریدن داری

غزلت گوش زد روح امین گشت کلیم
بس بود گر سر تحسین طپیدن داری

[illegible]

فقر وارستگیست از غم هر نیک و بدی | نه که سربار شود فکر کلاه نمدی
خلق مرغان اسیرند که در یک قفسند | زان میان از که توان داشت امید مددی
غنچه در باغ جهان تر چو من با دل تنگ | دست بر سر زند از سرکشی سرو قدی
این دل پر حسد و کینه که در بر داری | سینه را ساخته خوابگه هر دد و ددی
لذت بوسه رکاب از کف پای تو گرفت | که نیامد بمیان پای شمار عددی
شکر را کو همت الحرج که از گردش تو | نیست یک کس که توان برد بحالش حسدی
بخت وارون من آن نیل بود بر رخ عمر | که گشد جانب خود آفت هر چشم بدی
عادت داد و ستد داد ن جان شکر کرد | زانکه این داد بدنبال ندارد ستدی

لاف بی برگی فقر از تو حرامست کلیم
پوست تختی چو تو داری و کلاه نمدی

رواج جهل مرکب رسیده است بجایی | که کرده هر مگسی خویش را خیال همایی
ز طور مرتبه موسوی فرود نیاید | بدست کور گر افتد درین زمانه عصایی
ز رغم مایده عیسوی بخویشتن بالد | اگرچه کاسه خالی بود بدست گدایی
زند بنغمه داود طعنه صوت صدایش | زمانه بر گلوی هر خری که بست درایی
ز خاک پهلو و دستگیر هر که بخیزد | زند با فر خورشید بخویش سرپایی

نیاز و عجز

نیاز و عجز گدایانه میخرند و ندارند | مروتی که گدایی بداران بنوایی
بوصف مور سلیمان جناب من که بگویم | چگونه بهر سلیمان کنم تلاش ثنایی
ز دانه خرمن اهل غرور مایه ندارد | رود بغارت اگر بر خورد بکاه ربایی
تمام در شب تاریک جهل یوسف وقتند | سری بر آورد ای شمع امتیاز کجایی
همه ببانگ سگ نفس میروند بمنزل | عجبتر اینکه نه از خضر جسته راهنمایی

کلیم خاطر روشن ز غم چو عکس پذیرد
برای آینه ام تیره گیست رنگ زدایی

ایدل ز خانه تن فکر سفر نداری | پروانه ندانم بهر چه پر نداری
از کنج گلخن تن عزم وطن نکردی | ای اخگر فسرده شوق شرر نداری
شهباز وی چو مردان نا بهر تو که چون موج | گر کاروان نباشد یک گام بر نداری
هفتاد ساله طفلی چون تو دگر ندیدم | جز خاکبازی تن کار دگر نداری
در کام جان نیابی شیرینی بلا را | با غم گر اتحاد شیر و شکر نداری
راه طلب بدی سود سفر چه دیدی | از خار پا چه حاصل چون گل زر نداری
تا بکمر نزد دست تاب و توان چه حسرت | زین غم خبر نداری درد کمر نداری
اندم بسر چشمی شهرت کنی که زر را | مانند کوه راه اشک از خاک بر نداری

[illegible]

چه نیکو گفت با کرد نکشی سردر گریبانی | که ما را نیز در میدان دل تنگست جولانی
ز بی برگی متاع خانهٔ من نیست غیر از من | بجز بلبل نباشد آشیان را برگ و سامانی
کل خساره ات آب ز کردار درست گردم | بروییت بوده امشب با رخ حیران چشم گریانی
گریبان گیر من شد آشنای وادی خوابم هم | که از بیگانگی خارش بگیرد طرف دامانی
هزارم عقده پیش آمد براه نا امیدی هم | درین وادی سرایی اندیدم نی نگهبانی
بگرد آن گرد هر خویش دل و جان اسیر انرا | که امشب بهر زلفت داده ام خواب پریشانی
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده | جنون خلعت ز خارا داد هر جا دید عریانی
چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه رحمت | نشیند منفعل از خویشتن چون ناخوانده مهمانی

سپند از گرمی آتش نمی بینی چه می بیند
کلیم از آنچه ان تغافل میبرم جانی

دلا ز صیقل محنت جلا نمیگیری | ز موج اشک سیاهی صفا نمیگیری
عنان سرکشی نفس را براه هوس | بگیر و فکر مکن از تو تا نمیگیری
بخاک عجز زبیری نشسته و هنوز | بغیر کردن مینا عصا نمیگیری
کمان قامت تو گوشه ها بخاک رساند | طریق راست چو تیر خطا نمیگیری
در آسیای سپهر استخوانت آرد شد است | هنوز توشهٔ راه فنا نمیگیری

چو طفل ...

...ش تو دندان سنگ برده فرو | چرا ز شیر هوس بهاش وا نمیگیری
...جودت خلل پذیر شدست | بجز سکم خبر از هیچ جا نمیگیری
...نی دهن غنچه پر ز زر شده است | سکوت جایزه دار و چرا نمیگیری

کلیم کلبهٔ فقر و حصیر این عجبست
چه آتشی تو که در بوریا نمیگیری

...د این خلق از رواج باطل و حق دشمنی | حرف حق گو چون انا الحق گوی بن گشتنی
بسکه در پای خیالت میرم زمان سر نهم | در جوانی چون هلالم گشته قامت منحنی
برجرس این طعنه می آید که در راه طلب | زار نالی اینقدر را چیست بار دین تنی
عاقبت پیراهن گل پاره تا سر در گرفت | تا بکی بر آتش بلبل که زد دامن زنی
خلوت دل پر صفا تیره شد از راه چشم | گرچه دایم خانه از روزن پذیرد روشنی
نیست همچون دامن مژگان اجل آتش فروز | گر کند در افق بر آتش من دامنی
میتواند داد اثر تیر دعا را آنکه داد | ناوک مژگان او را ابروی کمان صید افکنی
چاره سازی گر کند هر جا چو بخت جز درست | میکند آبی که او ریزد بر آتش روغنی

شمه ز آهن و لیهای تو میگفتی کلیم
چون جرس بود ای اکا...

براه او چه دربازیم نه دنیی نه دینی — دلی داریم و اندوهی
زمانی راحتم چون خواب با عمر کمی دارد — مگر آسایش خواب اجل
بنازم چشم داغت را عجب بینایی دارد — بغیر از سینه پاکان نبیند
بیا بابا بر از شهر آوردم از جذب جنون خود — ز سیلاب سرشکم خانه ام گر
بعشق ابر نمی آید مکش رو آبرو ای صحرا — نداری در جگر آبی باتش گر
بیک پیمانه سالها تا بخواهی عقل کوته کن — ترا گر دست می آید بدین پیمانه
بعالم آنچنان با چشم و دل سیری بسر بردم — که گر از فاقه میمیردم نمی چیدم تتمه

کلیم از خامه کار تیشه فرهاد میگیرد
که بر سر هست چون شاه جهانش کارفرمایی

بصحرای هوس تا کی دلا سر در هوا گردی — نمی بینی رهی ترسم که گم کردی و گردی
تو کی با حرص خواهی چار تکبیر فنا گفتن — که هر جا چارراهی یکی ری خواهی گدا گردی
بتن نقش حصیر فقر وقتی خوش نشان گردد — که از محنت شکسته استخوان چون بوریا گردی
سر از خجلت ز شرم کرده ها اکنون برآر اکنون — چه منت بی حیا داری چو از پیری دوتا گردی
بپا تا هست کار از جوانی دستگیری کن — به پیری یار گر خواهی که محتاج عصا گردی
نه بر که بار دوش کس شو اینقدر گویم — گر از میخانه غیبت از پای خویش وا گردی

